اسرار مرگ ناپلئون

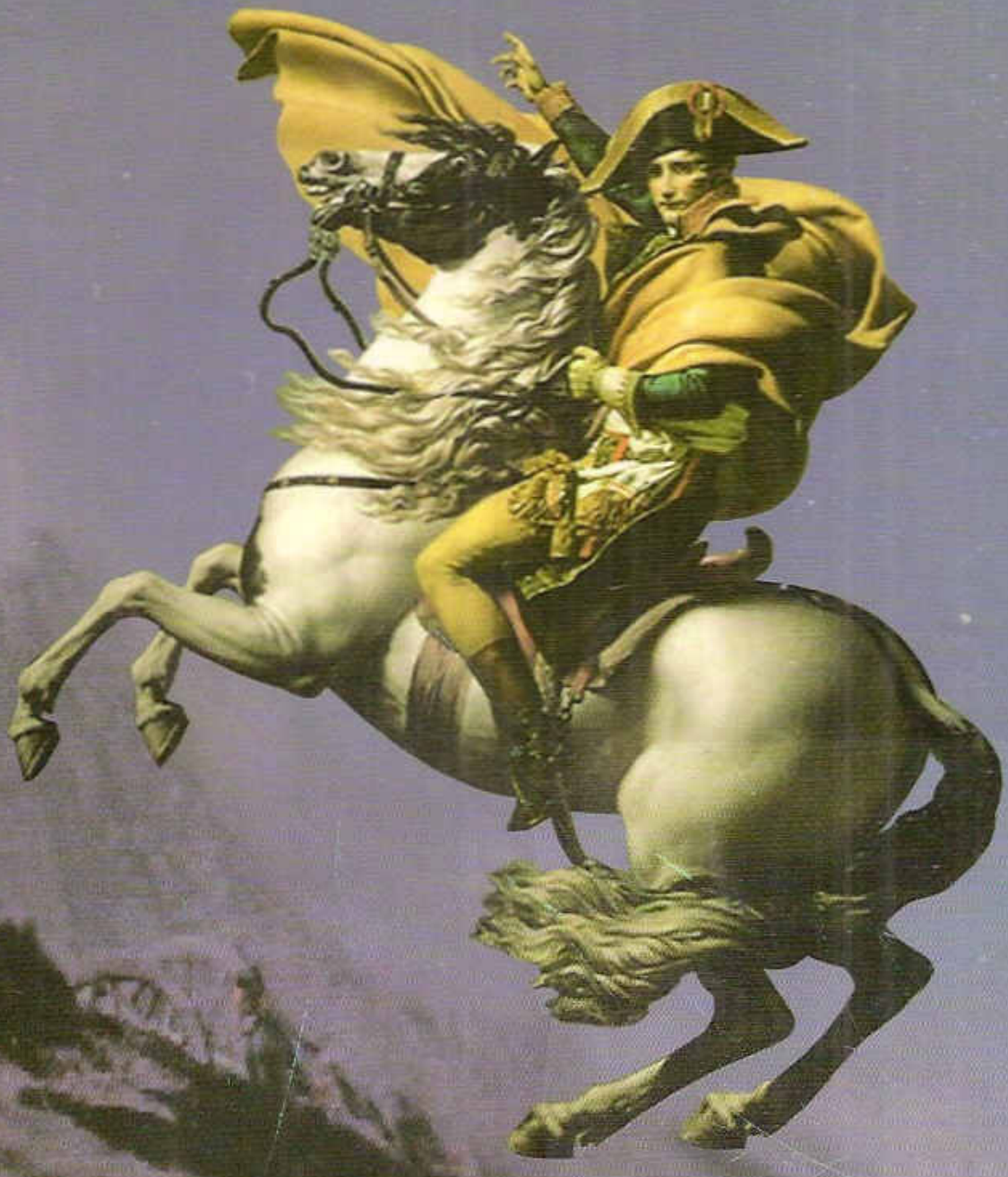

بن ویدر - دیوید هیگود
دکتر ابوالقاسم اُمشه‌ای

اسرار مرگ ناپلئون

نویسندگان:

بن ویدر و دیوید هپگود

ترجمهٔ دکتر ابوالقاسم اُمشه‌ای

نشر دستان

تهران ۱۳۸۰

این اثر ترجمه‌ای است از: Qui a tué Napoléon? par Ben Weider et David Hapgood
Traduit de l'américain par Bernard Ferry
Préface de Jean Boisson
Éditions Robert Laffont paris 1982
Titre original: THE MURDER OF NAPOLEON
Ben Weider, David Hapgood, Sten Forshufvud et Mitchell Press Ltd. 1981
Édition originale : Congdon & Lattès, New York

ویدر، بن، ۱۹۲۳ـ
اسرار مرگ ناپلئون / بن ویدر، دیوید هپگود؛ [ترجمه] دکتر ابوالقاسم اُمشه‌ای.ـــ
تهران: دستان، ۱۳۸۰. ۳۶۸ص.: مصور.ـــ ISBN 964-6555-88-8 ۲۴۰۰۰ ریال
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Qui a tué Napoléon? = The murder of napoleon.
۱. ناپلئون اول، امپراتور فرانسه، ۱۷۶۹ـ ۱۸۲۱ Napoleon I, Emperor of France
ـ اسارت ـ ۱۸۱۵ـ ۱۸۲۱. ۲. ناپلئون اول، امپراتور فرانسه، ۱۷۶۹ـ ۱۸۲۱
Napoleon I, Emperor of the France ـ مراسم تشییع و تدفین.
۳. فرانسه ـ شاهان و فرمانروایان ـ سرگذشتنامه. الف. هپگود، دیوید، ۱۹۲۶ ـ
Hapgood, David ب. امشه‌ای، ابوالقاسم، ۱۳۰۳ـ : مترجم. ج. عنوان.
۱۳۸۰ DC ۲۱۲ / ۹ و ۵الف ۹۴۴/۰۵۰۹۲
کتابخانه ملی ایران ۸۰ـ۸۱۰۹م

انتشارات دستان

خیابان انقلاب ـ خیابان اردیبهشت ـ خیابان وحید نظری ـ پلاک ۲۸۲

اسرار مرگ ناپلئون

نویسندگان: بن ویدر و دیوید هپگود

ترجمهٔ: دکتر ابوالقاسم اُمشه‌ای

تصویرهای رایانه‌ای از: احمدعلی اُمشه‌ای

چاپ اول: سال ۱۳۸۰ ـ چاپخانه دیبا ـ شمارگان ۲۰۰۰ نسخه

شابک: ۸ـ۸۸ـ۶۵۵۵ـ۹۶۴ ISBN: 964 - 6555 - 88 - 8

تلفن پخش: ۶۴۶۱۰۲۱ قیمت ۲۴۰۰ تومان

فهرست مطالب

یادداشت مؤلفان ۷
پیشگفتار ۹
لانگ وود، سنت هلن، مه ۱۸۲۱ ..... ۱۹
گوتبورگ، سوئد، پاییز ۱۹۵۵ ..... ۳۵
در کشتی بله رافن، ژوئیه ۱۸۱۵ ..... ۴۵
گوتبورگ، نوامبر ۱۹۵۹ ..... ۶۵
سنت هلن، اکتبر ۱۸۱۵ ..... ۷۳
پاریس، مه ۱۹۶۰ ..... ۸۹
بریار، سنت هلن، دسامبر ۱۸۱۵ ..... ۹۵
گوتبورگ، ژوئیه ۱۹۶۰ ..... ۱۱۶
لانگ وود، سنت هلن، ژانویه ـ ژوئن ۱۸۱۶ ..... ۱۱۹
گلاسگو، اوت ۱۹۶۰ ..... ۱۴۴
لانگ وود، سنت هلن، ژوئیه ۱۸۱۶ ..... ۱۵۰
گوتبورگ، مه ۱۹۶۱ ..... ۱۵۷
جیمس تان، سنت هلن، اکتبر ۱۸۱۶ ..... ۱۶۳
هامبورگ ، اکتبر ۱۹۶۱ ..... ۱۷۹

لانگ وود، سنت هلن، نوامبر ۱۸۱۶ ..... ۱۸۳
لانگ وود، سنت هلن، ژوئیه ۱۸۱۷ ..... ۱۹۰
گوتبورگ، دسامبر ۱۹۶۱ ..... ۱۹۹
پاریس، سپتامبر ۱۸۱۷ ..... ۲۰۵
لانگ وود، سنت هلن، مارس ۱۸۱۸ ..... ۲۱۴
گروزونورهاس، لندن، مه ۱۹۶۲ ..... ۲۲۴
لانگ وود، سنت هلن، اوت ۱۸۱۹ ..... ۲۳۵
گوتبورگ، آوریل ۱۹۶۳ ..... ۲۴۷
پاریس، فوریه ۱۸۲۰ ..... ۲۵۰
لانگ وود، سنت هلن، مارس ۱۸۲۰ ..... ۲۵۲
نیویورک، فوریه ۱۹۷۰ ..... ۲۷۱
سندی بی، سنت هلن، اکتبر ۱۸۲۰ ..... ۲۷۶
مون گابریل، کانادا، سپتامبر ۱۹۷۴ ..... ۲۸۰
لانگ وود، سنت هلن، ژانویه تا مه ۱۸۲۱ ..... ۳۰۲
جرانیوم والی، سنت هلن، ژوئن ۱۹۷۵ ..... ۳۵۷

چهرهٔ ناپلئون، اثر لوئی د'وید (تابلو ناتمام).

«از شما می‌خواهم که بعد از مرگم که فاصله چندانی با من ندارد جسدم را بشکافید، و نیز آرزو دارم که قلبم را درآورید و در الکل قرار دهید و آن را برای ماری لوئیز عزیزم به پارم ببرید. (...) مخصوصاً به شما سفارش می‌کنم که معده‌ام را به دقت مورد آزمایش و بررسی قرار دهید و دربارهٔ آن گزارش دقیق و مشروحی تهیه و تسلیم پسرم کنید. این وظیفه را بر عهده شما می‌گذارم که در مورد چنین آزمایش و بررسی از هیچ چیز فروگذار نکنید. (...) نفرت و بیزاری که در آخرین لحظات عمر در دل دارم نثار همهٔ خاندان‌های سلطنتی می‌کنم.»

وصیت ناپلئون بناپارت به پزشکش، شش روز قبل از مرگ.

یادداشت مؤلفان

جزئیات تحقیقی که به وسیله استن فورشوفود[1] صورت گرفت براساس گفت و شنودهای متعددی که طی چند سال با او داشتیم در این کتاب نقل می‌شود.

گزارش ما دربارهٔ زندگی و مرگ ناپلئون در سنت هلن متکی بر اسناد مهمی است متعلق به همان دوره که در عین حال هم از طریق شاهدان عینی و هم از طریق گزارشهای دست دوم به ما رسیده‌اند. چهار افسر ارشدی که در تبعید همراه ناپلئون بودند همگی خاطرات خود را به رشتهٔ تحریر درآوردند. این خاطرات به ترتیب تاریخ انتشارشان عبارتند از: یادداشت‌هایی دربارهٔ وقایع مهم سنت هلن از امانوئل دولاس‌کاز[2] (۱۸۲۳)، تاریخ سنت هلن از شارل تریستان دومونتولون[3] (۱۸۴۶)، یادداشت وقایع روزانهٔ سنت هلن از گاسپارگورگو[4] (۱۸۹۹) و دفتر خاطرات سنت هلن از هانری گراتین برتران[5] (۱۹۵۹-۱۹۴۹). دو پزشک ناپلئون هم دست به نوشتن خاطرات خود زدند: باری اومه‌آرا: ناپلئون در تبعید[6] (۱۸۲۲) و فرانچسکو آنتومارکی: آخرین لحظات زندگی ناپلئون[7]

---

1. Sten Forshufvud
2. Emmanuel de Las Cases, Mémorial de Sainte - Hélène 1823
3. Charles - Tristan de Montholon, Histoire de Sainte - Hélène, 1846
4. Gaspard Gourgaud, Journal de Sainte - Hélène 1899
5. Henri - Gratien Bertrand, Cahiers de Sainte - Hélène, 1949-1959
6. Barry O'Meara, Napoleon in exile, 1822
7. Francesco Antommarchi, Les Demiers Moments de Napoléon 1825

(۱۸۲۵). دو پیشخدمت ناپلئون هم از نوشتن خاطرات خود غفلت نورزیدند: لوئی اتین سن دنی (علی): خاطرات علی مملوک درباره امپراتور ناپلئون[1] (۱۹۲۲) و لوئی مارشان: یادداشت‌های مارشان دربارهٔ وقایع[2] (۱۹۵۵). خاطرات دوران اقامت ناپلئون در بریار[3] بوسیله بتسی بالکمب[4] به‌صورت نامه‌هائی خطاب به خانم ابل[5] در یادآوری خاطرات امپراتور ناپلئون[6] (۱۸۴۴) نوشته شده است. در بین گزارش‌های متعددی که با الفاظی احترام‌آمیز به رشته تحریر درآمده‌اند و خاطرات این سال‌ها را بازگو می‌کنند تازه‌ترین آنها عبارتند از سنت‌هلن، اثر اوکتاو اوبری[7] (۱۹۳۵)، ناپلئون در سنت‌هلن، از پل گانی یر[8] (۱۹۵۶)، آخرین سال‌های ناپلئون، اثر رالف کورن گلد[9] (۱۹۵۹). خود جزیره هم در کتاب «زندگی روزانه در سنت هلن در زمان ناپلئون» (۱۹۶۶) توسط ژیلبر مارتینو[10] وصف شده است. سرانجام شرح وقایعی راکه در طول تبعید ناپلئون در فرانسه روی داد درکتابی تحت‌عنوان «بزرگداشت ناپلئون» (۱۹۶۰) از زبان ژان لوکا-دوبرتون[11] می‌شنویم.

1. Louis - Etienne Saint - Denis (Ali), Souvenirs du Mamelouk Ali sur l'empereur Napoléon, 1922. به سرباز فوج سواره نظام گارد مخصوص ناپلئون مملوک گفته می‌شد.
2. Louis Marchand, Mémoires de Marchand, Tome II, 1955
3. Les Briars ناحیه‌ای است در جزیره سنت هلن 4. Betsy Balcombe
5. Mrs. Abell 6. Recollections of the emperor Napoleon, 1844
7. Octave Aubry, Sainte - Hélène, 1935
8. Paul Ganière, Napoléon à Sainte - Hélène 1956
9. Ralph Korngold, The last years of Napoleon, 1959
10. Gilbert Martineau, La vie quotidienne à Sainte-Hélène au temps de Napoléon, 1966
11. Jean Lucas - Dubreton, Le Culte de Napoléon, 1960

پیشگفتار

«اولین اصل از اصول تاریخ نویسی آنست که جرأت دروغ گفتن نداشته باشیم؛ اصل دوم آنکه از بیان حقیقت نهراسیم.»

پاپ لئون سیزدهم

شنبه پنجم ماه مه ۱۸۲۱ در سنت هلن ...

ساعت ۵ و ۴۹ دقیقه بعد از ظهر است ...

نور خورشید هنوز به دریا می‌تابد که ناپلئون امپراتور فرانسه جان به جان آفرین تسلیم می‌کند. تا این خبر به اروپا و سپس به پاریس برسد دو ماه طول می‌کشد، خبری که برای عده‌ای مسرت بخش، برای عده‌ای دیگر تسکین‌دهنده و برای بسیاری از مردم اندوهبار است.

مطبوعات وابسته به لوئی هیجدهم مسلماً چندان اهمیتی به این واقعه نمی‌دهند و خبر را به طرز ساده‌ای در لابلای خبرهای کوچک پنهان می‌سازند. روزنامه لومونیتور[1] در شمارهٔ هفتم ژوئیه خود به درج این جمله اکتفا می‌کند: «روزنامه‌های انگلیسی خبر درگذشت ناپلئون را اعلام کرده‌اند»...

1. Le Moniteur

انتشار این اطلاعیه طبیعتاً اغلب روزنامه‌ها را به نوشتن شرح و تفسیرهایی وامی‌داردکه از خصومت‌ها یا مدح و ستایش‌هایی‌که ناپلئون در طول حیات خویش در دلها به‌جای گذاشته است حکایت دارد. برخی از این روزنامه‌ها با وجود آنکه در آن زمان خیلی هم جزو موافقین نبودند از روی ادب و نزاکت نبوغ وی را مورد ستایش قرار دادند.

لیکن مطبوعات به‌طور کلی بعد از دریافت این خبر بلافاصله در همان اوقات به تحقیق دربارهٔ «عللی» که باعث این مرگ شده بود نپرداختند، زیرا مسلم بود که به علت دور بودن جزیره سنت هلن که در پهنه اقیانوس اطلس بین دو قاره امریکا و افریقا دور از دسترس قرار داشت، به‌دست آوردن اطلاعاتی بیشتر از آنچه که از صافی حکومت می‌گذشت و قطره قطره توسط مقامات رسمی اعلام می‌شد عملاً امکان‌پذیر نبود.

«شاهدان» واقعه نیز که بعدها به کشور خود بازگشتند در بازگو کردن اسرار عمداً خسّت به‌خرج می‌دادند و بیشتر میل داشتند که زمان اندکی سپری شود تا «خاطراتشان» به دست مردم برسد. وانگهی برخی از این خاطرات با اندک تغییراتی پس از مرگ نویسنده آنها انتشار یافت.

چون از صورت مجلس‌های کالبدشکافی که انتشارشان نسبتاً سریع صورت گرفته بود به‌هیچ‌وجه امکان نداشت ماهیت «بیماری»ای که امپراتور را ازپای درآورد، از ابتدای ظهور تا مراحل مختلف، از نزدیک مورد بررسی قرار گیرد، ناچار می‌بایست ابتدا از متن گزارشات مقامات انگلیسی و مأموران عالی‌رتبه دول قدرتمند متحد در سنت هلن، در طول بیماری ناپلئون و پس از مرگش و همچنین از مکاتبات خصوصی پزشکانی که او را تحت مداوا قرار داده و یا به بالینش رفته بودند و نیز از مضمون نامه‌های شخصی همراهانش در تبعیدگاه که هرکدام از آنها ناچار

متضمن توضیحات مفید بودند اطلاع حاصل کرد.

بنابراین مادام که «پرونده پزشکی» نسبتاً مطمئنی در دست نبود سالها طول می‌کشید تا مورخان بتوانند دربارهٔ «علل» مرگ ناپلئون تحقیق را شروع کنند. اگرچه راست گفته‌اند که در دنیا هیچ جسدی به اندازه جسد امپراتور برای تشخیص علت مرگ تا بدین حد کالبدشکافی نشده است.[1] لیکن در «بررسی»هایی که متعاقباً فقط از روی مدارک و اسناد و آن هم دقیقاً بدون دسترسی به خود جسد صورت گرفت بیماری‌های متعددی تشخیص داده شد که اسم همه آنها بر سر زبان‌ها افتاد.

بدین‌ترتیب مرگ ناپلئون را به هپاتیت، دُمل کبد از نوع آمیبی، اسهال خونی که روده را سوراخ می‌کند، زخم معده سوراخ شده، گاستریت، تب مالت، سل ریه، سل کلیه‌ها، سل استخوان، حمله‌های شدید صرع، انسداد روده، سینه پهلو، سنگ صفراء، بواسیر عفونی، نقرس، غده هیپوفیز، سرطان، سیفیلیس دستگاه گوارش، تب نوبه و به تعداد دیگری از بیماری‌ها که برخی از آنان از ناسازگاری محیط زندگی یا ناسالم‌بودن آب جزیره سنت هلن ناشی می‌شد نسبت دادند.

با در دست داشتن اسناد و مدارکی که ظاهراً وسیله پرتوان و فراگیری به‌حساب می‌آیند و به‌کمک آنها به‌راحتی می‌توان به درک حقیقت دست یافت[2]، این همه «تشخیص بیماری» واقعاً مایه تعجب و حیرت است.

لیکن همانگونه که مورخ عالیقدری چون دکتر پل‌گانی‌یر نیز اشارهٔ بجائی کرده است: «متونی که به آنها مراجعه می‌شود همیشه با صحت و درستی مطلوب نوشته نشده‌اند. بعد هم پزشکان خواه به‌دلیل عدم

1. Docteur Paul Ganière, La maladie et la mort, dans Sainte - Hélène, terre d'exil, Paris, édit. Hachette, 1971

دکتر پل گانی یر: بیماری و مرگ در *سنت هلن، سرزمین تبعید*

۲. همان

صلاحیت، خواه از روی بی‌توجهی، خواه به‌دلیل تمایل به توجیه و برائت خود، اغلب اوقات با شرح و بسط نکات بی‌ثمر که تعمداً مبهم و نارسا و حتی ضدونقیض هم می‌توانند باشند وقت تلف کرده‌اند و بالاخره آنکه در زمان حال از زمان‌های گذشته سخن گفتن، آن هم برپایه و اساس دگرگونی‌های اجتناب‌ناپذیری که در زمینهٔ تأویل و تحلیل و فکر و اندیشه صورت می‌گیرد، خود کاریست بس ظریف و دشوار[۱].»

بنابراین می‌توان نتیجه گرفت که «قبل از هر اظهارنظری که در هر حال نمی‌تواند قابل اطمینان باشد، جا دارد که نظر موافق و مخالف با دقت مورد مطالعه قرار گیرد و جانب حزم و احتیاط نگاه داشته شود[۲]».

با توجه به اینکه «به سؤال هنوز جواب قانع کننده داده نشده است[۳]». تنها «حقیقتی» که هر مورخ باید آن را الزاماً بپذیرد این است که تردید برای وی نشانهٔ ضعف نیست بلکه منحصراً مبیّن نوعی صحّت عمل است.

اگر بخواهیم برای فرضیه «سرطان» تا حد واقعیت ارزش قائل شویم، همچنانکه برخی از مورخان سرشناس چنین کرده‌اند و دربارهٔ مرگ ناپلئون با اطمینان می‌گویند که «سرطان» او را از پای درآورده است[۴]، تا حدودی راه مبالغه در پیش گرفته‌ایم.

دکتر هیلمند[۵] با قاطعیت اصرار می‌ورزد که «فرضیه‌های مختلف دیگر در مورد بیماری و مرگ امپراتور پایه و اساسی ندارند زیرا این فرضیه‌ها نه با گزارش بالینی منطبق‌اند و نه با مشاهدات کالبدشکافی، به همین دلیل محال است که با تکیه بر وقایع بشود این فرضیه‌ها را

۱. همان ۲. همان ۳. همان

4. André Castelot, Les grandes heures de Napoléon, Paris, Librairie Académique Perrin, 1966

5. Docteur Hillemand

پذیرفت.» قدر مسلم آنکه برای این پزشک این نتیجه حاصل شده است که «هیچ‌یک از دلایلی که برعلیه تشخیص سرطان اقامه می‌شود ارزش ندارد[۱].»

با تأکید بر چنین اطمینانی، شاید به‌نظر می‌رسید که پرونده بحث و جدال می‌بایست بسته شده باشد و رعایت آن «حزم و احتیاط» که عده‌ای توصیه می‌کردند دیگر ضرورت نداشته باشد. آن عده می‌گفتند حتی اگر قبول کنیم که وجود یک «سرطان به‌صورت عارضه ثانوی پیشرفته به روی زخم معده کهنه و قدیمی حتماً امکان پذیر است، باید درنظر داشته باشیم که این بار هم مسأله فقط به صورت فرضیه‌ای مطرح می‌شود»[۲] که خیلی‌ها آن‌را مردود دانسته‌اند[۳].

بدین‌ترتیب در آخر کار تنها «جدال پزشکان» باقی می‌ماند و بس و چقدر مضحک است اگر این «جدال» هم نتواند تکلیف «کلمه»‌ای را روشن کند که ظاهراً بدین سهولت و افراط به‌کارش می‌برند. بخصوص موقعی‌که به درستی نشود به ماهیت یک «بیماری» پی برد، آن وقت ناچار باید شک و تردید را زیر پوشش این کلمهٔ «سرطان» پنهان نمود، کلمه‌ای که همه را تحت تأثیر قرار می‌دهد و عامه مردم را وادار به سکوت می‌کند، حتی همان عامه مردمی که از مشاهده سرانجامی چنین ظالمانه انگشت حیرت به‌دندان دارند، سر انجامی که مندرجات دفتر متوفیات مخصوص رجال نام‌آور آن زمان هم گواهی می‌دهد که جز این «بیماری جانکاه»

1.Docteur Hillemand, Pathologie de Napoléon, Paris, édit, Palatine, 1970

2.Docteur P. Ganière: La maladie et la mort

۳. در مجله Institut Napoléon (ژانویه ۱۹۶۰ شماره ۷۳ صفحه ۱۵۱–۱۴۵) دکتر Godlewski دلایل خود را در رد این امکان بیان داشته و ذهنش بیشتر متوجه بیماری هپاتیت ناپلئون است که احتمالاً مداوا شد، همچنین ناراحتی معده‌که شاید موجب مرگش شده باشد.

نبوده است.

پس در واقع برای آنکه مرگ ناپلئون حالت رقت انگیزی به‌خود بگیرد، ساده‌ترین راه آن است که از کلمه «سرطان» استفاده شود که ظاهراً قادر است به هر بحث و جدالی خاتمه دهد، زیرا کلمه «سرطان» همیشه وحشت و ناتوانی را به دنبال خود دارد.

امّا با همهٔ این احوال آیا ممکن بود آدمِ دل و جرأت‌داری پیدا شود که برای اثبات ادعای خود در مورد «سرطان» به‌قول معروف «سرش را هم ضمانت بدهد»؟

اگر فرضیه «سرطان» در حال حاضر همچنان باب روز باقی مانده است، فرضیه «مسمومیّت» برعکس از نظر همگان مطرود و محکوم است، گویی اصلاً چنین احتمالی باید بیهوده و عبث باشد و حتی تصور آن هم نوعی جُرم در حد «سوءقصد و اهانت به امپراتور» محسوب می‌شود. وانگهی غرور ملّی ما اجازه نمی‌دهد که چنین احتمالی را مورخان بیگانه آن‌هم در سطح بسیار وسیع مطرح نمایند، مورخانی که بی‌جهت می‌خواهند در مسائلی دخالت کنند که به آنها تعلق ندارد، زیرا پای تاریخ ما در میان است. بنابراین قضاوت دربارهٔ آن هم منحصراً بر عهده ماست.

از اینکه با مرگ ناپلئون بسیاری از فرانسویان باور کردند که او حقیقتاً مسموم شده است جای هیچ شک و تردیدی نیست. حتی چندین جزوه و کتابچه هم در بیان واقعیت «جنایتی» که به‌وقوع پیوسته بود انتشار یافت. وانگهی خود ژنرال لامارک[1] در خاطراتش می‌نویسد: «در آن موقع مردم عموماً تصور می‌کردند که امپراتور به‌وسیله سرهادسون‌لو[2] فرماندار

1. Le Général Lamarque
2. Sir Hudson Lowe

جزیره سنت هلن مسموم شده است.»

امّا قدر مسلم آن است که همهٔ اینها را باید نشأت گرفته از احساسات عامه مردم دانست که اساساً ساخته و پرداخته ذهن آنان بود زیرا مردم بر این باور بودند که انگلیسی‌ها قادر به انجام زشت‌ترین سفاکی‌ها هستند. بنابراین خیلی راحت می‌توانند «قاتل» ناپلئون باشند همانطور که «دژخیم» او هم بودند.

به هر حال می‌بایست بیش از یک قرن صبر و حوصله به‌خرج داد تا این فرضیه «مسمومیّت» از قید و بند احساسات شدید ناشی از عشق و علاقه رهایی یابد و به‌صورت قاطع‌تری ارائه گردد و در ضمن هرگونه شائبه‌ای از دامن «انگلیسی‌ها» که واقعاً در از بین بردن تدریجی «زندانی» خود هیچ نفع سیاسی نداشتند زدوده شود.

عاقبت الامر یک مورخ سوئدی به‌نام استن فورشوفود[1] به‌همراه چند پزشک در سال ۱۹۶۱نتیجهٔ اولین تحقیقات دقیق خود را دربارهٔ مرگ ناپلئون منتشر کرد و در سال ۱۹۶۴ با طرح این سؤال که «آیا ناپلئون مسموم شده است؟» تحقیقات را دوباره از سر گرفت و به این سؤال پاسخ مثبت داد و حتی «مجرم» را هم معرفی کرد.

انتشار این اثر تحقیقی، بخصوص در فرانسه، با بی‌اعتنایی‌ها، تحقیرها، پوزخندها، انتقادات تند و برخورنده روبه رو شد. مورخان را عقیده بر این بود که این تحقیق چیزی جز یک «داستان پلیسی»[2] آن هم زائیده یک قوه تخیل سرگشته و نامتعادل نمی‌تواند باشد.

بدین ترتیب به‌نظر می‌رسید قضیه خاتمه یافته و پرونده برای همیشه بسته شده باشد، چون هیچ‌کس جرأت آن را نداشت که از آن پس

1.Sten Forshufvud 2.Jean Tulard, Napoléon, Paris, édit. Fayard 1977

مسؤولیت دنبال کردن فرضیه‌ای را برعهده بگیرد که آشکارا مورد تمسخر قرار گرفته بود.

متأسفانه برحسب تصادف مورخان خارجی که در دقت و موشکافی دست کمی از ما ندارند با اثر تحقیقی استن فورشوفود برخورد مشتاقانه‌تری کردند، زیرا به‌نظر آنها این اثر راه‌های تحقیق و تفحص تازه‌ای بر آنها عرضه می‌کرد که غفلت کردن از آنها جایز نبود.

بدین طریق در طول نزدیک به پانزده سال «بن ویدر»[1] کانادایی به یک «تجسس پلیسی» واقعی دست زد، متون مختلف را مورد مطالعه دقیق قرار داد، شواهد و قرائن را در کنار هم گذاشت، تشخیص‌های متفاوت را در مورد بیماری با هم سنجید، نحوه برخوردها و واکنش‌ها را به‌دقت تجزیه و تحلیل کرد، ضدونقیض‌گوئی‌ها را بیرون کشید، آنچه که غیرممکن می‌نمود دقیقاً بررسی کرد، به دنبال انگیزه‌ها رفت، مجرمین احتمالی را ردیابی کرد، با مورخان و متخصصان سم‌شناسی هم به شور و مشورت نشست و بدین‌ترتیب از پیشرفت‌های علمی که از چند سال قبل فراهم آمده بود بهره کافی برد، از جمله در زمینه‌ای که تا آن تاریخ جز اتلاف وقت حاصلی به بار نیاورده بود.

اثر تحقیقی بن ویدر که دیوید هپگود[2] نویسنده امریکایی نیز در فراهم آوردن آن سهیم بود نمی‌تواند یک «داستان تخیلی» باشد که با شتابزدگی ساخته و پرداخته شده تا با سروصدایی فراوان به بازار عرضه گردد، بلکه بعکس با توجه به جدی بودن کارهای انجام گرفته و همچنین با توجه به اینکه نتایج منتشر شده مقرون به حقیقت می‌نماید، چنین تحقیقی سزاوار بررسی و دقتی است که باب بحث و جدال را بگشاید

1.Ben Weider 2.David Hapgood

زیرا در مورد مرگ ناپلئون «سؤال هنوز مطرح است» و بن‌ویدر با ارائهٔ مدرکی نشان می‌دهد که احتمال مسمومیّت جنایتکارانه به‌وسیله ارسنیک حقیقتی است آشکار و بحث و جدال که اکنون اجتناب ناپذیر می‌نماید باید برپایه و اساس مدارک ارائه شده استوار باشد.

نقش یک مورخ واقعی در حقیقت این نیست که فرضیه‌های مختلف را باهم مقابله کند، بلکه بعکس باید کاوش کند و ببیند آیا این فرضیه‌ها ارتباطی با واقعیت ماجرا دارد یا نه، مهم نیست که نتیجه کار خوش‌آیند مردم باشد یا نباشد.

در چنین حالتی معلوم نیست به چه دلیل تصور اینکه ناپلئون به‌وسیله یکی از همراهان نزدیکش مسموم شده است باید نادرست باشد. وانگهی به‌نظر نمی‌رسد چنین تصوری شأن و منزلت شخص او را کاهش دهد، زیرا اهمیت چنین «مرگی» کمتر از اهمیت آن «مرگ» نیست که با تداوم یک بیماری پیش آمده باشد.

برای رد فرضیه‌ای که بن ویدر و دیوید هیگود از آن دفاع کرده‌اند تکرار مجدد تکذیب‌های شتابزده و بسیار نامطمئن که قبلاً در مخالفت با نتایج تحقیق استن فورشوفود هم به‌کار رفته بود دیگر پذیرفتنی نیست خصوصاً از آن جهت که بعدها علم و دانش در زمینه سم شناسی پیشرفت کرده و آن‌چه دیروز در هاله‌ای از ابهام قرار داشت امروز به‌تدریج روشن و آشکار می‌شود.

بن ویدر و دیوید هیگود سؤالاتی مطرح می‌کنند که نمی‌توان با کلمات ساده‌ای چون «غیرممکن» یا «خنده‌آور» به هر یک از آنها پاسخ مناسب داد، زیرا پاسخ معتبر قابل قبول آن است که بر پایه و اساس یک استدلال قوی استوار باشد.

با علاقه‌ای که بسیاری از مردم مدعی هستند نسبت به ناپلئون یعنی

این شخصیت برتر از عادی در دل دارند شایسته و سزاوار است که این تحقیق و این بحث و جدال صورت گیرد، زیرا به‌قول ولتر: اگر «دِین خود را نسبت به زندگان با تعظیم و تکریم ادا می‌کنیم نسبت به مردگان، دِینی جز حقیقت گویی نداریم.»

ژان بوآسون[۱]

۱. Jean Boisson نویسنده کتاب «بازگشت بقایای جسد Retour des cendres» است که ژنرال دوگرانسی Général de Grancey فرماندار نظامی انوالید Invalides (آرامگاه ناپلئون) بر آن مقدمه نوشته و جایزه Broquette - Gonin سال ۱۹۷۴ فرهنگستان فرانسه را از آن خود کرده است.

لانگ وود، سنت هلن، مه ۱۸۲۱

قرص خورشید در موجی از نور ناپدید می‌شد. غرّش توپ شامگاه پادگان بریتانیا سربازان را به بازگشت فرا می‌خواند. امپراتور آهی از دل برآورد. یکی از پزشکان به ساعتش نگاه کرد تا آه بعدی ثانیه‌ها را بشمرد. پانزده ثانیه، سی ثانیه، یک دقیقه. ناگهان امپراتور چشم گشود پزشک دیگری که بالای سر او حاضر بود بی‌درنگ چشمانش را فرو بست، نبض از زدن باز ایستاد. ساعت پنج و چهل و نه دقیقه بعد از ظهر بود که ناپلئون دار فانی را وداع گفت.

لوئی مارشان سر پیشخدمت امپراتور برای شستن جنازه دست به کار شد. او که در آن هنگام سی سال بیشتر نداشت، همهٔ دوران جوانی‌اش را در کنار ناپلئون به‌سر برده و با تمام وجودش به او وفادار بود و امپراتور را بزرگترین مرد روزگار می‌دانست. در طول سالهای متمادی تبعید، مارشان از مشاجراتی که باعث از هم پاشیدگی گروه کوچک فرانسویان شده بود دوری می‌جست و هرگز در صدد برنیامد که به بهانه‌ای جزیره را ترک کند. در طول آخرین ماه‌های مشقت‌بار تقریباً هیچ‌وقت از امپراتور جدا نمی‌شد. ناپلئون هم به پاس حق‌شناسی او را همانند دو افسر ارشدی که در کنارش باقی مانده بودند به عنوان مجری وصیتنامه خویش برگزید.

مارشان با کمک سایر پیشخدمت‌ها جنازه را با اودکلن شست و شو داد و سپس آن را به اتاق خواب منتقل کرد (برای سهولت کار تختخواب بیمار را در تالار کوچک پذیرایی جای داده بودند.) اتاق خواب برای انجام تشریفات مذهبی و رسمی آماده شد. میزی که بر روی آن شمعدان‌های بزرگی روشن بود، دیوارها همه سیاه پوش و کشیشی که مشغول خواندن دعا بود. ناپلئون بر روی تختخواب سفری آهنی‌اش که در همهٔ جنگها به همراه داشت بیست سال جوانتر از سنش به‌نظر می‌رسید.

ناپلئون علناً به پزشکش گفته بود «از شما می‌خواهم بعد از مرگ من که عن‌قریب فرا می‌رسد جسدم را بشکافید (...) از شما خواهش می‌کنم و شما را مکلف می‌سازم که در مورد چنین آزمایشی از هیچ چیز فروگذار نکنید.» در حالی که بیماری مرموزش آرام آرام او را از پای درمی‌آورد، فکر کالبدشکافی آن‌چنان در ذهنش جای گرفته بود که دست از او برنمی‌داشت. سه هفته قبل از مرگ به پزشکش می‌گوید: «تا جسدم را نشکافید نخواهید فهمید که درد من از چیست.» ساعت دو بعدازظهر روز بعد برای کالبد شکافی در نظر گرفته شد. مارشان هم وسایل کار را صبح آن روز آماده کرد. میز بزرگ پایه بلند را که ناپلئون نقشه‌های خود را بر روی آن می‌چید تا صحنه‌های جنگ را از نو بسازد در اتاق بیلیارد گذاشت. این تالار از آن جهت برای این کار انتخاب شده بود که در بین بیست و سه اتاق لانگ وود از همه روشن‌تر بود.

جنازه ناپلئون بر روی ملحفه‌ای قرار داشت که روی میز انداخته بودند. اندکی قبل از ساعت دو بعدازظهر پزشکان و هیأت ناظران قدم به تالار بیلیارد گذاشتند. در جمع هفده نفر حاضر در مراسم، لوئی مارشان، دو خدمتکار، دو افسر ارشد فرانسوی مونتولون و برتران و همچنین نمایندگان فرماندار انگلیسی و هفت پزشک دیده می‌شدند.

کالبد شکافی که تا لحظه‌ای بعد در مقابل دیدگان این عده صورت می‌گرفت واقعه‌ای بود سیاسی که هر یک از حاضران بدان آگاهی داشت. سرهادسون لو، فرماندار جزیره افسری را شتابان به انگلستان فرستاد تا خبر درگذشت ناپلئون را رسماً اعلام کند. به هر حال این سفر دریایی با کشتی سریع‌السیر هم دو ماه طول می‌کشید. همهٔ سلاطین اروپا از انگلستان تا روسیه از اسپانیا تا سوئد همگی از شش سال به این طرف منتظر شنیدن این خبر بودند.

هیچ یک از پادشاهان با اطلاع از خبر این مرگ به اندازه لوئی هیجدهم آرامش خاطر نمی‌یافت. ناپلئون با پراکندن رایحه آرمان‌های انقلاب در پیرامون خود به مدت بیست سال کابوسی شده بود برای حکومت‌های اشرافی که سپاهیانشان را در همهٔ میدان‌های جنگ در هم کوبیده بود. بنابراین با مرگ او شبح انقلاب هم محو و نابود می‌شد.

امّا علت مرگ به‌صورت رازی باقی ماند. به چه علت مردی که سلامت و نیروی جسمانی افسانه آمیزش زبانزد خاص و عام بود در سن پنجاه و یک سالگی می‌بایست چنین از پای درآید؟

سلامت امپراتور در طول شش سال تبعید به تدریج نقصان می‌یابد و این درست منشأ اصلی همان مشکلاتی است که فرانسویان مجتمع در لانگ وود دائماً با نگهبانان انگلیسی خود داشتند. تبعیدی‌ها این نقصان تدریجی سلامت امپراتور را ناشی از بدی آب و هوای جزیرهٔ سنت هلن می‌دانستند و حکومت انگلستان را متهم می‌کردند که ناپلئون را از آن جهت به این جزیره تبعید کرده است که او را در اینجا به هلاکت برساند. دو پزشک امپراتور تشخیص دادند که «منشأ بیماری آب و هواست» هادسون‌لو فرماندار جزیره بیش از هرچیزی از این بیم داشت که مبادا او یا حکومت انگلستان به‌عنوان مسؤول مرگ امپراتور شناخته شوند. به‌همین

دلیل یک پزشک انگلیسی را به دادگاه نظامی کشاند چون بیماری ناپلئون را هپاتیت تشخیص داده بود که علتش می‌توانست بدی آب و هوا باشد.

از هفت پزشک شش نفر از آنان انگلیسی بودند و همگی نظامی، مطیع و فرمانبردار و آگاه به پی‌آمدهای سیاسی‌یی که کشف احتمالی آنها می‌توانست در برداشته باشد. هفتمین پزشک فرانچسکو آنتومارکی[1] جوانی سی ساله از اهالی کرس[2] که در هیجده ماه آخر، پزشک مخصوص ناپلئون بود. بنا به تقاضای ناپلئون او می‌بایست کالبد شکافی را انجام دهد. پزشکان انگلیسی در این عملیات به‌عنوان ناظر حضور می‌یافتند. آنتومارکی قفسه سینه را شکافت تا امعاء و احشاء اصلی و مهم را در معرض دید همگان قرار دهد. قلب را برداشت و آن را در ظرف نقره‌ای الکل‌دار قرار داد (ناپلئون دستور داده بود که قلبش برای ماری لوئیز فرستاده شود امّا به امر فرماندار قلب را با جنازه در تابوت گذاشتند) سپس معده را درآورد تا همگی متفقاً کانون بیماری را که باعث مرگ ناپلئون شده بود ببینند. آنتو مارکی پیشنهاد کرد که مغز را هم مورد آزمایش قرار دهند، زیرا این عضو در مورد شخصی مثل امپراتور از اهمیت فراوانی برخوردار بود. امّا این پیشنهاد با مخالفت شدید پزشکان انگلیسی روبه‌رو شد. دلیل مخالفتشان این بود که آنها فقط اعضایی را حق دارند از بدن جدا کنند که برای تشخیص علت مرگ لازم و ضروری باشد. پزشکان با پایان یافتن معاینه امعاء و احشاء درون قفسه سینه را با لیکور معطر شست و شو دادند، زیرا در سنت هلن امکان پیدا کردن مواد

1. Francesco Antommarchi

۲. جزیره کُرس Corse واقع در دریای مدیترانه در شمال جزیره ساردنی Sardaigne (متعلق به ایتالیا) در دوران امپراتوری ناپلئون بناپارت برای همیشه ضمیمه خاک فرانسه شد و درحال حاضر یکی از استان‌های آن کشور به‌شمار می‌رود. ناپلئون در ۱۵ اوت ۱۷۶۹ در آژاکسیو Ajaccio مرکز جزیره چشم به جهان گشود.

لازم برای مومیایی کردن جسد وجود نداشت. در آخر کار، آنتومارکی آن قسمت از سینه را که شکافته بود با سوزن جراحی دوباره دوخت. سپس همهٔ حاضران به‌جز آنتومارکی و مارشان، تالار بیلیارد را ترک کردند. پزشک از مارشان خواست برای اندازه‌گیری قد و قواره امپراتور او را یاری دهد. آنگاه پیشخدمت مخصوص امپراتور برای آخرین بار جامه بر تن مردی کرد که سالیان دراز خدمتگزارش بود. «کت و شلوار نظامی مخصوص افسران سواره نظام گارد امپراتوری به او پوشانیدیم، پیراهن سفید به تنش کردیم، کراوات سفید از پارچه ململ با یقه ابریشمی مشکی که در پشت سر به یک سگک وصل می‌شد به گردنش بستیم، جوراب‌های ابریشمی سفید به پایش کردیم، بعد هم یک شلوار کوتاه از کُرک سفید رنگ و یک نیم تنه از همان پارچه و اونیفورم سبزرنگ با سر آستین قرمز لبه برگشته مخصوص سواره نظام گارد به او پوشانیدیم و نشانها و مدالهای لژیون دونور Légion d'honneur، کورون دوفر Couronne de fer و نشان بزرگ شمایل دار لژیون دونور را به سینه‌اش نصب کردیم و چکمه ساقه‌بلند مخصوص سواری را به پایش کردیم و کلاهش را که مزیّن به نوار حلقه چین پرچم سه رنگ بود به‌سرش گذاشتیم.»

ساعت چهار بعدازظهر یعنی دو ساعت بعد از آغاز کالبدشکافی مارشان و سایر خدمتکاران جنازه امپراتور را مجدداً به اتاق خوابش آوردند و بر روی بستر مرگش یعنی همان تختخواب آهنی قرار دادند و تکه پاره‌های ملحفه آغشته به خون را که در کالبدشکافی از آن استفاده شده بود به‌عنوان تبرّک و یادگاری پر ارزش بین خود تقسیم کردند.

پزشکان برای صدور یک اعلامیه مشترک در مورد علت مرگ امپراتور نتوانستند به توافقی دست یابند. به همین علت چهار بولتن

پزشکی مختلف انتشار یافت و در هر چهار بولتن وجود یک زخم معده در حوالی «پیلور یا باب المعده» سوراخی که معده را به روده می‌پیوندد مورد تأیید قرارگرفته است. آنتومارکی از یک زخم معده سرطانی سخن می‌گوید. پزشکان انگلیسی به «قسمتی از نسج معده که در معرض ابتلا به سرطان» است اشاره می‌کنند. بدین طریق با وجود آنکه هیچ یک از پزشکان حاضر در مراسم کالبد شکافی بطور اخص تشخیص سرطان نداده بود، نظر کلی براین قرار گرفت که ناپلئون از یک سرطان معده یا سرطان مجرای بین معده و اثنی عشر در گذشته است. یعنی همان بیماری که پدرش را نیز از پای درآوده بود. بدین‌ترتیب هادسون‌لو و انگلیسی‌ها از هر سوء ظنی برائت یافتند، زیرا حال که تشخیص داده شده بود ناپلئون از یک بیماری موروثی درگذشته است پس در مورد مرگش هیچ نوع مسؤولیتی متوجه آنها نمی‌شد.

امّا یکی از پزشکان انگلیسی به نام دکتر توماس شورت[1] کبد را «بزرگتر از اندازه معمول» یافت. هادسون‌لو که مثل همیشه بدگمان بود میل نداشت از این مقوله چیزی بشنود زیرا یک بیماری کبدی شرایط بهداشتی در سنت هلن را ممکن بود زیر سؤال ببرد. بنابراین پزشک را احضار کرد و به او دستور داد این قسمت را از گزارش پزشکی خود حذف نماید. شورت بر خلاف میل خود تسلیم شد امّا بعد از ترک جزیره نظر خود را کتباً اعلام داشت. آنتومارکی هم مثل شورت تشخیص داد که کبد به‌طور غیر عادی بزرگ است، گرچه ظاهراً علائمی از بیماری در آن دیده نمی‌شد. او آب و هوای جزیره و در نتیجه انگلیسی‌ها را مسؤول مرگ ناپلئون معرفی کرد، زیرا انگلیسی‌ها او را به آن جزیره تبعید کرده بودند. هادسون‌لو هم قادر نبود پزشک مخصوص امپراتور را وادار به

1. Thomas Shortt

سکوت کند.

سه روز بعد نهم ماه مه جنازه ناپلئون را در درّه‌ای از جزیره سنت‌هلن به‌خاک سپردند و بیست و هفتم مه همراهانش باکشتی رهسپار انگلستان شدند.

بیست و پنجم ژوئیه بعد از پنجاه و نه روز مسافرت از راه دریا کنت شارل تریستان دومونتولون، لوئی مارشان را به اتاق خود در کشتی احضار کرد. فرمانده کشتی به او خبر داده بود که در آبهای اروپا مشغول طی مسافتند. این درست لحظه‌ای بود که امپراتور برای قرائت وصیت‌نامه‌اش تعیین کرده بود. مارشان علاوه بر مونتولون، هانری گراتین برتران سردار اعظم کاخ امپراتور[1] که مثل خود او به عنوان مجری وصیتنامه انتخاب شده بود و همچنین کشیش آنجلو ویتالی[2] شاهد امضای وصیتنامه را نیز در آنجا حاضر یافت.

مونتولون و برتران تنها افسرانی بودند که تا آخر در کنار ناپلئون باقی ماندند. در تمام طول این سال‌ها آنها برای جلب محبت‌های امپراتور از رقابت با یکدیگر دست بر نمی‌داشتند.

در آخرین ماه‌های حیات امپراتور، با وجود آنکه برتران سابقه خدمت بیشتری داشت مونتولون اعیان زاده زرنگ و پرورش یافته توانست بر سردار اعظم کم‌حرف و نسبتاً گوشه گیر پیشی گیرد و در نتیجه مونتولون به‌عنوان مجری اصلی وصیت‌نامه تعیین گردید و اصل سند هم به او سپرده شد. به این ترتیب پیروزی او به حد کمال رسید. خواندن وصیت‌نامه برعهده او گذاشته شد و رقیبش می‌بایست ساکت و خاموش

۱. Grand Maréchal du Palais سردار اعظم لقب افسر عالی‌رتبه‌ای است که معمولاً فرماندهی یا وظیفه‌ای در کاخ سلطنتی برعهده دارد. ناپلئون این لقب را به ژنرال برتران اعطاء کرده بود.

2. Angelo Vignali

به او گوش فرا دهد.

مونتولون مهروموم از وصیت‌نامه برداشت و باصدایی آرام و شمرده شروع به خواندن کرد. مارشان که به وصیت‌نامه سرور و خداوندگارش گوش می‌داد به یاد روزها و شبهایی افتاد که چهارماه قبل ناپلئون در حالی‌که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، همهٔ سعی و تلاشش این بود که وصیت‌نامه‌اش را به رشته تحریر درآورد. در طول آخرین ماه‌ها مارشان لحظه‌ای از امپراتور جدا نمی‌شد. او بهتر از هر کسی می‌دانست که ناپلئون روزها و شب‌ها را با چه زجر و شکنجه‌ای می‌گذراند. سرور و مخدومش را در نظر مجسم می‌کرد که بر روی تختخواب نشسته و صفحات کاغذ را با خطی تقریباً ناخوانا سیاه می‌کند. دردهای شدید توأم با تشنج دم‌به‌دم او را از نوشتن باز می‌دارد و ملحفه از جوهر پراکنده و استفراغ، آلوده و کثیف می‌شود. امّا ناپلئون دم برنمی‌آورد و با تسلط برخویشتن به نوشتن ادامه می‌دهد. او پیامی داشت که نه تنها می‌بایست به گوش خویشاوندانش برسد، بلکه به آن اروپای دوردست که سابقاً تحت تسلط او قرار داشت نیز می‌بایست ابلاغ شود.

در وصیت‌نامه‌ای که مونتولون قرائت کرد هیچ چیز غیرمنتظره‌ای دیده نشد. ناپلئون حتی در بستر احتضار به فکر جزئیات ناچیز هم بود. او اموال و اسناد و مدارکش را بین اطرافیان آخرین روزهای عمر و نیز کسانی که در دوران اولیهٔ حیات سیاسی‌اش در خدمت او بودند تقسیم کرد. مارشان وقتی فهمید امپراتور چه ارثی برای او باقی گذاشته است سپاس و حق‌شناسی‌اش به حدّ اعلی رسید. از این پس پول و جواهرات آن‌قدر داشت که دیگر در تمام عمر خدمتکار کسی نباشد. علاوه بر این امپراتور در وصیت‌نامه‌اش نوشته بود: «خدماتی که او به من کرده است فی‌الواقع در حد خدمات یک دوست است نه یک خدمتکار»، مدح و

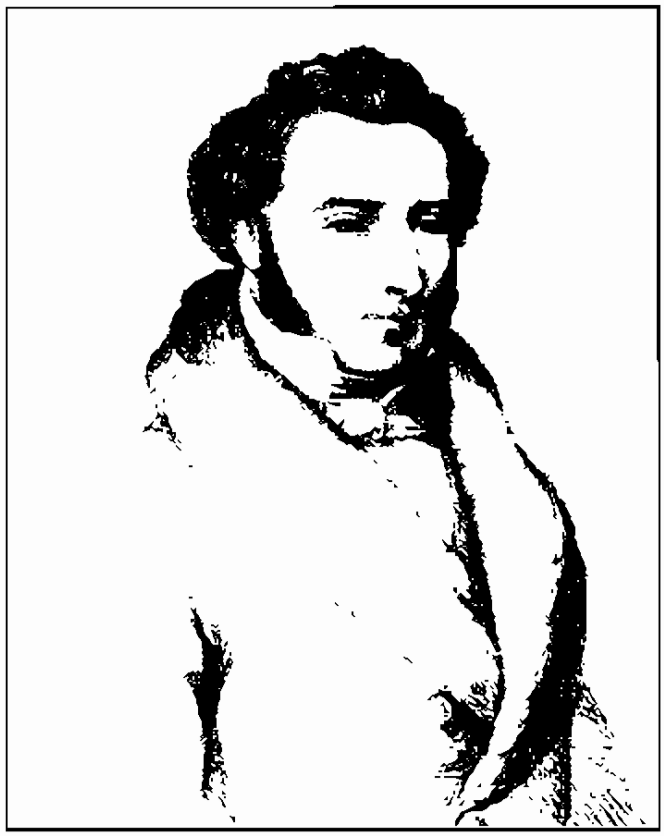

لوئی مارشان

ستایشی بس گرانبها که قیمتی نمی‌توان برای آن قائل شد. از طرف دیگر ناپلئون عادت داشت زندگی نزدیکان خود را سروسامان ببخشد به همین دلیل از خدمتکار جوانش خواست که با بیوه یا خواهر و یا دختر یک افسر گارد قدیمی‌اش پیوند زناشویی ببندد.

لوئی مارشان مصمم بود دستورات امپراتور را موبه‌مو اجرا کند. او نه تنها در حیات ناپلئون که پس از مرگ او نیز مطیع فرمانش بود. مارشان مسؤولیت‌های دیگری نیز برعهده داشت. سه صندوق از چوب آکاژو با خود آورده بود که لوازم شخصی ناپلئون و دسته‌هائی از موی او را در آنها جای داده بود که به محض رسیدن به اروپا بین اعضای خانواده امپراتور تقسیم کند. چند روز قبل از رسیدن کشتی به مقصد مقدار زیادی از وسایل شخصی تبعیدی‌ها طی طوفانی از بین رفت ولی مارشان توانست خاطراتی را که در سنت هلن نوشته بود از گزند طوفان نجات دهد. او با از

دست دادن یک یادگار گرانبها یعنی شاخه یکی از سه درخت بید مجنونی که آن مرد بزرگ دوست داشت در زیر سایه آنها بنشیند دچار غم و اندوه فراوان شد.

وصیت‌نامه ناپلئون در عین حال همچون سلاحی آتشین دنیایی را نشانه می‌گرفت که او شش سال قبل پشت سر خود به جای گذاشته بود. درست است که او تاج و تخت سلطنت و سپاهیانش را از دست داده بود امّا توانایی بهره گیری از سلاحهایی که در اختیار داشت، هنوز در کف با قدرت او بود.

«من پیش از آنکه اجلم فرا رسد به دست حکومت عشیره‌ای انگلستان و جلادش به قتل خواهم رسید.»

این اتهام از زبان امپراتور چون رشته‌ای از باروت مشتعل همه جای دنیا را فرا گرفت. روز دوم ماه اوت، یک هفته بعد از آنکه مونتولون وصیت‌نامه را قرائت کرد کشتی در بندر پُرتسموت[1] لنگر انداخت. لوئی مارشان نقل می‌کند که وقتی به مقصد رسیدند در کشتی به‌جز یک گوسفند، گوشت تازه‌ای باقی نمانده بود. خبر درگذشت ناپلئون یک‌ماه قبل به‌وسیلهٔ کشتی سریع‌السیری به انگلستان رسیده و همه از آن مطلع بودند. موقعی که مسافران در انتظار صدور اجازه خروج از کشتی بودند مارشان مشاهده کرد که کشتی نورث امبرلند[2] که شش سال قبل آنها را به جزیره سنت هلن برده بود در بندر لنگر انداخته است.

مارشان به محض پیاده شدن از کشتی خود را در حلقه محاصره گروهی از مردم یافت که با شور و هیجان درباره سنت هلن و تبعیدی نامدارش سؤال می‌کردند. این استقبال مارشان را شگفت‌زده کرد و تحت تأثیر قرار داد. از این ابراز احساسات نتیجه گرفت که این مردم

1.Portsmouth 2. Northumberland

حکومتشان را برای رفتاری که با ناپلئون داشته است مورد سرزنش و ملامت قرار می‌دهند. امّا در واقع تنها این مسأله در میان نبود بلکه حتی در اوج شدت مبارزه‌ای که ناپلئون برعلیه انگلستان می‌کرد در این کشور جریان فکری موافقی نسبت به امپراتور وجود داشت که شخص او را در حقیقت ادامه دهنده انقلاب فرانسه می‌دانست. از این پس مردم بی‌آنکه خطری متوجه آنها باشد می‌توانستند دشمن از بین رفته را مورد ستایش قرار دهند، زیرا با اعلام مرگ تبعیدی سنت هلن این مدح و ستایش نمی‌توانست از ترقی بهای ضمانت‌نامه‌های خزانه‌داری عمومی کشور جلوگیری کند.

مارشان خیلی زود اجازه ورود به فرانسه را به‌دست آورد. ده روز بعد به‌همراه سه خدمتکار دیگر که مثل خود او از سنت هلن آمده بودند، با کشتی عازم بندر «کاله» شد. در اینجا بود که ترس و وحشتی به او دست داد. از خود می‌پرسید گمرک فرانسه با این یادگاری‌های پرارزش چه خواهد کرد؟ رئیس گمرک صندوقی را تصادفی انتخاب کرد و از مارشان خواست که آن را باز کند. در این صندوق لباس‌های امپراتور قرار داشت. مارشان در خاطرات خود می‌نویسد: «(...) در صندوقی که باز شد کلاه امپراتور مزین به نوار چین دار سه رنگ بر روی لباس سواره نظام گارد امپراتوری قرار داشت که نشان لژیون دونور بر روی آن خودنمایی می‌کرد.» با عصبانیتی که مارشان از خود نشان داد دو مأمور گمرک آماده شدند برای بازرسی تمام محتویات صندوق را به‌هم بریزند، امّا رئیس گمرک مانع از این کار شد و گفت: «به‌هیچ چیز دست نزنید و صندوق را ببندید، اینها چیزهایی هستند که باید سالم و دست نخورده تحویل داده شوند.» سه روز بعد مارشان به پاریس رسید و با شادمانی و سرور در آغوش خانواده‌اش جای گرفت.

تبعیدی‌ها پس از بازگشت، فرانسه را ساکت و خاموش یافتند. مع‌ذالک این سکوت و خاموشی به علت فقدان شور و هیجان نبود. در این کشور که شاهد لحظات افتخارآمیز فراوانی بود خاطره ناپلئون هنوز زنده و پابرجا باقی مانده بود امّا با بازگشت «بوربن‌ها» به سلطنت مشکل بود که این خاطره در جمع مردم بتواند متجلی شود. لوئی هیجدهم به‌خوبی می‌دانست که امپراتور از محبوبیت بیشتری برخوردار است. در طی ده سال اخیر بوربون‌ها با کابوسی از دسیسه‌های طرفداران بناپارت می‌زیستند و برای اغلب آنها این کابوس چیزی جز ثمرهٔ وهم و خیال نبود. با مرگ این «غاصب تاج و تخت» گوئی که پایه‌های سلطنت آنها محکم شده است. در این مورد یکی از افسران قدیمی ناپلئون کلنل فانتن دزاودوآر[1] می‌نویسد که: فقط از این لحظه به بعد بود که بوربون‌ها توانستند احساس کنند که بر اریکه سلطنت محکم و استوار جای گرفته‌اند، زیرا این غول افسانه‌ای که مدتهای مدید آنها را به لرزه درآورده بود حتی در وسط اقیانوس‌ها پای در بند اسارت هم می‌توانست چون کابوسی مدام فکر و ذهن آنها را به خود مشغول دارد.

احساس آرامش واقعی بوربون‌ها هر چه بود آنها از ابراز شادمانی در میان مردم پرهیز می‌کردند. روزنامه لومونیتور[2] در ذیل ستون وقایع قضائی خبر را به این صورت منتشر کرد: «مطبوعات انگلیس خبر مرگ بناپارت را اعلام می‌دارند.» لوئی هیجدهم با آن طبع ملایم و آرام و برادر متعصبش کنت دارتوآ[3] هیچ عکس‌العملی از خود نشان ندادند. کنت دارتوآ جانشین احتمالی پادشاه در طی سال‌های متمادی تبعیدش از توطئه برعلیه حیات امپراتور دست بر نداشت. کنت مردی بدطینت و

1. Colonel Fantin des Odoards
2. Le Moniteur
3. Comte d'Artois

لجوج ولی در عین حال زرنگ‌تر از آن بود که بگذارد رضایت خاطرش در انظار آشکار شود.

از بستگان و نزدیکان ناپلئون که بگذریم فرانسویان عموماً از ترس جرأت نمی‌کردند حزن و اندوه خود را بروز دهند. آنان که دل به دریا می‌زدند و جرأت این‌کار را در خود می‌یافتند، دچار مشکل و گرفتاری می‌شدند. جواهر فروشی به‌نام «کلیه»[1] به سه سال زندان محکوم شد. چون قطعه کوچکی از جواهر را به معرض فروش گذاشته بود که بر روی آن حک شده بود «ای فرانسوی، گریه کن چون آن بزرگ مرد دیگر زنده نیست.» بعدها این جواهرفروش برای دفاع از خود مجبور شد رسماً اعلام کند که منظور او از این بزرگ مرد همان دوک دوبری[2] برادر زاده پادشاه است که یک سال قبل به دست یکی از طرفداران بناپارت به قتل رسیده است. بسیاری از مردم خصوصاً در روستاها حاضر نبودند خبر مرگ امپراتور را باور کنند زیرا از شش سال قبل به این طرف شایعات چون برق و باد در کشور اشاعه می‌یافت: ناپلئون در گذشته است، تیرباران شده است، خفه‌اش کرده‌اند، او را از بالای تخته سنگ به پایین دره پرت کرده‌اند، او از سنت هلن گریخته است، الان در امریکا به سر می‌برد، او ارتشی از ترکها برای جنگ با فرانسه فراهم آورده است... یک سال بعد، از حضور او در یک صومعه خبر می‌دهند؛ روستائیان اصرار داشتند که او را با لباس رهبانان بر روی اسب در دشت و صحرا دیده‌اند.

کمتر از یک هفته خبر مرگ امپراتور در تمام اروپا منتشر شد در حالیکه پادشاهان را به وجد و سرور می‌آورد و توده مردم را غرق در ماتم و اندوه می‌کرد، زیرا مردم شخص ناپلئون را جوهر و مظهر انقلاب می‌دانستند و آزادی خود را در وجود او می‌دیدند.

1. Collier 2. Duc de Berry

در پارم[۱]، ماری لوئیز به وسیله روزنامه از این خبر مطلع شد. مترنیخ[۲] که خود ترتیب ازدواجش را با ناپلئون داده بود حتی به خود زحمت نداد که او را از این خبر آگاه کند. ماری لوئیز که با تمام وجودش مجذوب و فریفته اطرافیان خود بود هرگز به فکر نیفتاد که همسرش را در تبعید چه در جزیره الب و چه در جزیره سنت هلن همراهی کند. و هنگامی که امپراتریس سابق تصمیم گرفت برای ناپلئون مجلس ترحیمی برگزار کند، طبق خواست و ارادهٔ معشوق خود کنت نی‌پرگ[۳] دستور داد از ذکر نام متوفی خودداری کنند. پانزدهم اوت، روزی که ناپلئون پنجاه و دو ساله می‌شد ماری لوئیز طفلی را که از نی‌پرگ در شکم داشت به دنیاآورد. «اگلون»[۴] پسر ناپلئون که در آن هنگام ده ساله بود با شنیدن خبر مرگ پدرش در سکوت و خاموشی به تلخی گریست.

در رم مادر ناپلئون، ملکه مادرکه زنی سرسخت و سازش‌ناپذیر بود در ابتدای امر حاضر نمی‌شد این خبر را باور کند. چند سال قبل غیب‌گویی به او گفته بود که پسرش در سنت‌هلن نیست و او را در عالم خیال به مقصد نامعلومی برده‌اند. هنگامی که جز قبول حقیقت تلخ و وحشتناک راه گریزی نداشت بی‌هوش بر زمین‌افتاد و دو هفته ساکت و خاموش باقی ماند و سرانجام به وزیر امور خارجه انگلستان لرد کاسل ریگ[۵] نامه‌ای نوشت و جنازه پسرش را از او مطالبه کرد. وزیر به نامه او پاسخی نداد. پولین[۶] خواهر سوگلی ناپلئون هم که در رم بود، پنج روز قبل از آنکه از مرگ برادرش اطلاع یابد نامه‌ای به دولت بریتانیا نوشت و تقاضا کرد به او

---

۱. Parme به زبان ایتالیایی Parma از شهرهای معروف ایتالیا.

۲. Metternich صدراعظم اتریش.

3. Comte Neipperg

۴. Aiglon بچه عقاب، اسمی که به پسر ناپلئون داده شده بود.

5. Lord Castlereagh 6. Pauline

پادشاه رم ـ پسر ناپلئون در سن ۶ سالگی

ماری لوئیز همسر ناپلئون

اجازه دهند به سنت‌هلن برود و به «امپراتور بپیوندد و در لحظه مرگ او درکنارش باشد.» نامه در تاریخ ۱۱ ژوئیه نوشته شده است، برادرش بیش از دو ماه قبل از آن درگذشته بود.

تبعیدی‌ها پس از بازگشت به فرانسه در پی آن شدند که زندگی قبلی خود را از سر گیرند. خانواده برتران به شاتورو[1] برگشت. سرداراعظم که تحت نظر پلیس بود بسیار کم رفت و آمد می‌کرد. مونتولون به بروکسل رفت تا همسر و فرزندانش راکه دو سال قبل سنت هلن را ترک کرده بودند بیابد و به پاریس برگردد. دکتر آنتومارکی به دور اروپا راه افتاد تا سعی کند ـ البته سعی بیهوده ـ پولی راکه به‌قول او خانواده بناپارت به وی

1. Châteauroux

بدهکار بودند به چنگ آورد.

لوئی مارشان در اوسر[1] اقامت گزید. او نیز وظایفی برعهده داشت که می‌بایست برای آقا و سرورش انجام دهد. دسته‌هایی از موی ناپلئون را که پس از مرگش چیده بود در صندوق‌هایش با خود به همراه آورده بود. طبق سفارش امپراتور، مارشان از این موها دستبندی برای ماری لوئیز و بند ساعتی برای پسرش درست کرد. همچنین تارهایی از مو را در مدالهای مدوّر طلا قرار داد و آنها را برای اعضای خاندان بناپارت فرستاد و برای اینکه مطمئن باشد موی ناپلئون را با موی دیگران عوض نخواهند کرد جاسازی آنها را در مدالهای مدوّر طلایی شخصاً در منزل به دست خود انجام داد. همهٔ این کارها که انجام شد مارشان خود را موظف دید که خواست دیگر امپراتور را هم جامه عمل بپوشاند: ازدواج با بیوه، خواهر یا دختر یک افسر گارد قدیمی او. در سنت هلن همان موقع که ناپلئون او را از ازدواج با یک مستخدمه که از او آبستن شده بود برحذر داشت فرمان او را گردن نهاد. دو سال بعد از بازگشت به فرانسه مارشان با میشل ماتیلدبایر[2] دختر یک ژنرال گارد امپراتوری ازدواج کرد.

امّا در مورد مدال‌هایی که مارشان برای اعضای خاندان بناپارت فرستاد باید یادآوری کرد که همهٔ موهایی که با خود آورده بود در آنها جای نداد بلکه دسته‌ای از موها را برای خود نگاه داشت و آن را به‌همراه نسخه دستنویس خاطراتش به دخترش بخشید.

1.Auxerre 2. Michelle - Mathilde Bayer

گوتبورگ[1]، سوئد، پاییز ۱۹۵۵

بندر گوتبورگ پنجره‌ای است که کشور سوئد را به روی دنیا می‌گشاید. این شهر نیم‌میلیون‌نفری از ماورای‌دریای‌کاتکات[2] رو به‌سوی دانمارک و اروپا دارد. اغلب کسانی که در ساختن این بندر بزرگ دست داشتند در قرن هفدهم از کشور هلند آمده بودند و در این شهر کانالهای متعددی ایجاد کردند که به‌آن رنگ‌و روی خاص هلندی می‌دهد. محلات فقیرنشین اطراف شهر که بعد از جنگ جهانی دوم بنا شده‌اند چندان تفاوتی با محلات مشابه خود در دنیای غرب ندارند. به همین جهت ساختمان شماره ۹ خیابان یولولیدن[3] هم خانه‌ای است سه طبقه که با خانه‌های مجاور که همه از روی یک‌نمونه ساخته شده‌اند فرق زیادی ندارد امّا درعوض مردی که ساکن این خانه است با دیگران کلی تفاوت دارد.

استن فورشوفود[4] مردی است بلند قامت، لاغر اندام که در این پاییز سال ۱۹۵۵ پنجاه سالی از عمرش می‌گذرد. موهای بور متمایل به خاکستری، گونه‌های برجسته و چشمان آبی در زیر ابروان پُر پشتش

---

۱. Göteborg نام این شهر به‌زبان سوئدی یوته بوری و به‌زبان انگلیسی گوتنبرگ تلفظ می‌شود.

۲. Cattegat یا Kattegat دریایی که سوئد را از دانمارک جدا می‌کند.

3. Ulveliden

4. Sten Forshufvud

استن فورشوفود

چهرهٔ مشخّص اسکاندیناوی را مجسم می‌سازد. او مردی است مبادی آداب، با ظاهری اشرافی، به چندین زبان تکلم می‌کند و اغلب در صحبت‌های خود اصطلاحات غیرمتداول به‌کار می‌برد و اگر گاهی اوقات خوشمزگی‌های شیطنت‌آمیز و فریبنده از خود نشان ندهد می‌شود او را آدمی متفرعن و مُقَیَّزمآب به‌حساب آورد. او به‌طور شگفت‌انگیزی یادآور نسل «جنتلمن»های اروپایی است که گردباد حوادثِ بین دو جنگ جهانی آنها را ریشه‌کن کرده است.

فورشوفود، علی‌رغم ظاهر و رفتار سنت‌گرایش، در تمام مسائلی‌که از استعداد و بصیرت خود بهره می‌گرفت از سنت‌شکنی ابائی نداشت. علاوه بر حرفه دندان‌پزشکی که زندگی‌اش را تأمین می‌کرد، تحقیقات خود را در رشته‌های سرم‌شناسی، خون، سم‌شناسی و انواع زهر نیز دنبال می‌کرد.

این مطالعات و تحقیقات او را به این نتیجه رساند که مینای دندان نسجی است جاندار نه بی‌جان که به‌وسیله عروقی تغذیه می‌شود که او آنها را مویرگ می‌نامید.[1] بنابراین یک تغذیه مناسب می‌تواند امکان معالجهٔ کرم‌خوردگی دندان کودکان را فراهم سازد. فرضیه‌های فورشوفود در مخالفت با فرضیه‌هایی ارائه شد که در حرفه دندان‌پزشکی به‌طور رسمی به‌صورت رایج پذیرفته شده بودند. امّا این مسأله کوچکترین ناراحتی برای او ایجاد نکرد. وانگهی عامه مردم از آن بی‌اطلاع بودند و او هم کارهای علمی‌اش را فقط در مجلات تخصصی[2] منتشر می‌کرد.

امّا پژوهشهای علمی تنها تعلق خاطر استن فورشوفود نیست. اندرون خانه‌اش به این مطلب گواهی می‌دهد: ناپلئون در همه جای خانه حضور دارد. بالای بخاری دیواری (شومینه) مجسمه کوچکی از امپراتور با شنل تاجگذاری‌اش خودنمایی می‌کند. کمی دورتر، آیینه بزرگ طلایی مزین به مجسمه نیم‌تنه بناپارت جوان در مقام کنسول اول، در دورانی که او هنوز موهای خود را بر روی پیشانی‌اش می‌ریخت. ساعت دیواری که بر روی آن مجسمه کوچکی از ناپلئون سوار بر اسب قرار دارد، سرویس چینی با نقش زنبور عسل که علامت خانوادگی شخص امپراتور است و همچنین بر روی دیوارها تصاویری از ناپلئون در صحنه‌های مختلف که بزرگترین آنها صحنه «مراسم وداع فونتن بلو» قبل از عزیمت به جزیره الب[3] است. لنارت[4] پسر فورشوفود بعدها نقل

---

1. Ultracapillaire

۲. مثل Les Annales d'Anatomie Pathologique یا Acta Odontologica

۳. Île d'Elbe (به زبان ایتالیایی Elba) جزیره‌ای است در غرب ایتالیا که در سال ۱۸۰۸ به تصرف فرانسویان درآمد و جزء استان مدیترانه این کشور شد. این جزیره از ۴ مه ۱۸۱۴ تا ۲۶ فوریه ۱۸۱۵ تبعیدگاه اول ناپلئون بود و در حال حاضر متعلق به ایتالیاست.

4. Lennart

می‌کند که این تصویر چگونه او را در تفکر و رؤیا فرو برده است. در طبقه سوم عمارت دفتر کار فورشوفود پُر است از کتاب‌هایی درباره ناپلئون و دوران او که جلدهای فرسوده‌شان از این حکایت دارد که آنها را به دفعات خوانده‌اند.

فورشوفود این علاقه نسبت به ناپلئون را مثل علاقه‌ای که نسبت به علم و دانش داشت از پدرش به ارث برده بود. در کانون خانوادگی آنها ناپلئون یک موجود مقدس و مورد احترام واقعی بود. فورشوفود در کودکی جملات امپراتور را برای پدرش از حفظ می‌خواند. و در چهارده سالگی در یکی از امتحاناتش رساله کوچکی درباره ناپلئون نوشت و از او به عنوان یکی از «بزرگترین مردان تاریخ بشریت» نام برد. در همان سال به پدرش اظهار داشت: «من اوقات زیادی را پشت میز کلاس سپری کرده‌ام» و سپس سوار بر کشتی عازم سفر شد. پدر با تصمیم او مخالفتی نکرد.

فورشوفود جوان هنگامی که به دریای سیاه رسید آتش جنگهای داخلی در روسیه شعله‌ور شده بود. بلشویکها او را به زندان انداختند. چون به‌طور قطع و یقین دریافت که برای زندگی ملوانی ساخته نشده است با اکراه تصمیم گرفت به کشور خود بازگردد و تحصیلاتش را ادامه دهد. فورشوفود از پدرش که پزشک بود اجازه خواست که او هم همین حرفه را اختیار کند. پدرش جواب داد: «اصلاً در فکرش هم نباش! در خانواده ما پزشک قلابی به اندازه کافی هست» این پزشک سالخورده با آنکه برای علم پزشکی احترام خاصی قائل بود نسبت به راه و روشی که همکارانش با دلبستگی فراوان به کار می‌گرفتند سوءظن نشان می‌داد و از آنها دوری می‌جست. خصوصاً در مورد استفاده از داروهای شیمیایی که خود خیلی به‌ندرت تجویز می‌کرد. ناپلئون هم رفتارش جز این نبود پیشرفت و ترقی علم و دانش را تشویق می‌کرد، استفاده از آمبولانس‌های

نظامی را بسط و توسعه می‌داد ولی به پزشکان ابداً اعتماد نداشت و حتی به این فکر افتاده بود که دیگر هرگز دارویی مصرف نکند.

عاقبت‌الامر فورشوفود جوان از پدرش پرسید آیا می‌تواند دندان‌پزشک شود، پدرش جواب داد «البته که می‌توانی، یک دندان‌پزشک یک صنعتگر است و یک صنعتگر همیشه شایستگی پولی را که به‌دست می‌آورد دارد» بعدها استن فورشوفود دریافت که در بین دندان‌پزشکها هم آدم حقه‌باز کم نیست!

در آن شب پاییزی سال ۱۹۵۵، در مقابل دیدگانِ ناپلئون‌های متعددی که تالار پذیرایی‌اش را پر کرده بودند استن فورشوفود مشغول خواندن «یادداشت‌های وقایع» مارشان بود که در حقیقت آخرین شاهد از بین همراهان امپراتور در سنت‌هلن است. مارشان این یادداشت‌ها را برای دخترش نوشته بود. او می‌نویسد: «برای اینکه تو و فرزندانت بفهمید او برای من چه بود این خاطرات را به دست تو می‌سپارم.» بیشتر از یک قرن طول کشید تا اینکه نوه مارشان تنها پسر دخترش با انتشار این «یادداشت‌ها» موافقت کرد. در آن هنگام فقط جلد دوم که مربوط به دوران سنت هلن بود در فرانسه از زیر چاپ درآمد و انتشار یافت.

فورشوفود با بی‌صبری منتظر گزارشی بود که مارشان دربارهٔ آخرین بیماری امپراتور در این یادداشت‌ها ارائه داده بود. پیشخدمت وفادار بیش از هر کسی بر بالین ناپلئون حضور داشت و از همه دسیسه‌هایی که روزها و شب‌هایِ تیره و تار گروه کوچک فرانسویان را پرکرده بود دوری می‌جست. مارشان در این «یادداشت‌ها» در پی آن نبود که با کسی تسویه حساب کند وانگهی این «یادداشت‌ها» اصلاً برای این نوشته نشده بود که منتشر شوند.

فورشوفود مرگ زودرس امپراتور را همیشه به عنوان یکی از

بزرگترین تراژدی‌های روزگار به حساب می‌آورد. ناپلئون به هنگام عزیمت به تبعیدگاه چهل و پنج سال بیشتر نداشت. او بیست سال دیگر هم به خوبی می‌توانست رهبری فرانسه و اروپا را در دست داشته باشد. او احتمالاً می‌توانست رؤیای خود را برای ایجاد یک اروپای واحد جامه عمل بپوشاند، رؤیایی که درباره‌اش می‌گفت: «رسالت من هنوز به پایان نرسیده است. من آنچه را که فقط طرحش ریخته شده باید به اتمام برسانم. من یک مجموعه قوانین اروپایی، یک دیوان داوری اروپایی، یک پول واحد، اوزان و مقادیر واحد و قوانین واحد می‌خواهم. من باید همهٔ ملتهای اروپایی را به صورت یک ملت واحد درآورم ...» یک قرن و نیم بعد هنوز نیمی از این رؤیا تحقق یافته است. اگر ناپلئون کارش را به اتمام می‌رساند اروپا از دو جنگ جهانی که کشورها را به‌طرز وحشتناکی به جان هم انداخت برحذر می‌ماند.

بدین ترتیب فورشوفود با علاقه وافر بحث و جدال متخصصان را دربارهٔ مسأله مرگ امپراتور دنبال می‌کرد. دهها فرضیه در مقابل هم قرار داشتند که همهٔ آنها را پزشکان یا مورخان ارائه کرده بودند امّا پایه و اساس همهٔ آنها همان گزارشهای کالبدشکافی و همان روایات شاهدان عینی بود. هیچکدام از این فرضیه‌ها او را قانع نمی‌ساخت. او به هیچ وجه سرطان را قبول نداشت امّا سند و مدرک جدی هم در دست نبود که سایر توضیحات و ادعاها را تأیید کند، بنابراین شاید کلید معما در دست مارشان باشد.

آن شب فورشوفود به گزارش روزانه مارشان از ماه ژانویه تا مه ۱۸۲۱ رسیده بود، یعنی آخرین ماه‌های حیات ناپلئون. او به بعضی از جزئیات برخورد که در سایر گزارش‌ها وجود نداشت. مارشان در گزارش خود سرگذشت آخرین روزهای زندگانی ناپلئون را که آکنده از رنج و عذاب

بود با روشنی و شفافیت بیشتری روایت می‌کند، ضمن آنکه تألمات شخصی خود او نیز با نزدیک شدن مرگ سرور و مخدومش در این روایت آشکارا به چشم می‌خورد. این قسمت از گزارش به نظر فورشوفود، که پیوسته سجایای اخلاقی و شخصیت این خدمتگزار جوان را خصوصاً در روزهای آخر می‌ستود، سخت رقت‌انگیز آمد امّا فی‌الواقع دربارهٔ لحظات احتضار امپراتور مطلب تازه‌ای نداشت.

مارشان به شرح وقایعی که قبلاً هم بیان شده بود چیزی جز پاره‌ای از جزئیات نیفزوده است. او با سادگی خاصی که ناشی از عقیده و ایمان اوست نقل می‌کند که ناپلئون در فلان روز از چه دردی می‌نالید آن هم طبق روشی که خود بیمار برای وصف این عارضه‌ها به کار می‌برد. مثلاً در فلان تاریخ بیمار چه خورد و پس از آن چه عکس العملی در بدنش ایجاد شد. چگونه امپراتور در مقابل داروها که اغلب اوقات برخلاف میل خود مصرف می‌کرد واکنش نشان می‌داد و همچنین وضع ظاهری که بدن بیمار پیدا کرده بود، زیرا در طول آخرین ماه‌ها فقط مارشان بود که بیست و چهار ساعته بر بالین ناپلئون حضور داشت.

فورشوفود هر قدر در خواندن گزارش به جلو می‌رفت بیشتر حس می‌کرد که در جمع‌آوری انبوه این جزئیات که مارشان بدانها اشاره می‌کند منطقی وجود داشته است که در حال حاضر او قادر نیست که بگوید آن منطق کدام است. مارشان به خواب آلودگی و بی‌خوابی که متناوباً به سراغ امپراتور می‌آمدند و همچنین ورم پاها و آه و ناله او اشاره می‌کند: «پاهایم دیگر طاقت راه رفتن ندارند.» او همچنین خاطرنشان می‌کند که موهای همه جای بدن ناپلئون به استثنای موهای سرش به کلی ریخته بود. سپس در آخرین روزها مارشان از واکنش‌های امپراتور نسبت به داروهایی که برایش تجویز می‌کردند سخن می‌گوید.

ناگهان سؤالی به ذهنش خطور می‌کند: آیا نمی‌شود ناپلئون مسموم شده باشد؟ فورشوفود در رشته سم‌شناسی تحصیل کرده بود، بنابراین می‌دانست که در مورد این مرگ یک «مقدار کشنده» مطرح نیست، زیرا در این صورت شاهدان عینی علامات و شواهد دیگری را هم گزارش می‌کردند و در کالبد شکافی هم آثار مسمومیّت مشاهده می‌شد، امّا ناپلئون با خوردن تدریجی سم در طی چندین ماه یا چند سال خیلی آسان می‌توانست از پای درآید و در آن عصر و زمانه این سم چیزی جز ارسنیک نمی‌توانست باشد.

پرتو تازه‌ای به نوشته مارشان روشنایی می‌بخشد. خواب آلودگی و بی‌خوابی متناوب، پاهای ورم کرده، ریزش موی بدن، همهٔ اینها آثار مسمومیّت مزمن با ارسنیک را متبادر به ذهن می‌کند. فورشوفود در این هنگام گزارش پزشکی دکتر آنتومارکی پزشک مخصوص ناپلئون (و همچنین گزارش دکتر شورت قبل از آنکه مورد مؤاخذه قرار گیرد) را درباره کبد به‌یاد می‌آورد که گفته بودند بزرگتر از حد عادی شده بود، امّا هیچ آثار و علائم ظاهری از بیماری نداشت و این دقیقاً همان حالتی است که کبد مسموم شده با ارسنیک پیدا می‌کند.

قرن‌ها قبل از ناپلئون، ارسنیک در فرانسه بسیار مورد توجه بود و چون در این کشور خاصیت و قدرت ارسنیک برای سرعت بخشیدن به حل و فصل مسائل جانشینی (پادشاهان و سران قوم) به اثبات رسیده بود، آن را پودر «میراث خواری» می‌نامیدند. از بسیاری جهات ارسنیک سمّی در حد کمال مطلوب به‌شمار می‌رفت چون به عنوان حشره کش و دارو مصرف می‌شد و مردم آن را به‌راحتی به‌دست می‌آوردند و از طرف دیگر چون شیرین و بی‌بوست خیلی آسان می‌شود آن را با یک نوشیدنی یا با یک غذا مخلوط کرد. یک پنجم گرم از آن برای به هلاکت رساندن یک

انسان ظرف ۲۴ ساعت کافی است و به مقدار کم طی ماه‌ها یا سال‌ها هم همین اثر را دارد. امّا روش مسموم کردن تدریجی در یک دوره طولانی از مزیّتی دیگر برخوردار است، چون عوارض و آثار و علائمش شبیه عوارض و آثار و علائم بسیاری از بیماری‌های رایج است و تشخیص آن در عصر ناپلئون عملاً غیر ممکن بود و بعد از مرگ او هم همچنان غیرممکن باقی ماند. وانگهی اگر به شخصی که بخواهند مسمومش کنند بعضی از داروها مثل کلومل[1] یا تارترات دو پتاسیم[2] و انتیموآن[3] بخورانند دیگر در کالبدشکافی اثری از ارسنیک نخواهند یافت. چون مصرفِ این دو دارو در آن زمان خیلی رایج بود پزشک امکان می‌یافت که در عین مداوای بیمارش به زندگی او خاتمه دهد بدون آنکه اثری برجای بماند؛ یعنی یک جنایت تمام عیار!

فورشوفود همان‌طور که به‌تدریج خواندن گزارش را ادامه می‌داد احساس می‌کرد که نیروی تحریک کننده‌ای در وجودش افزایش می‌یابد. پزشکانی که ناپلئون را معالجه می‌کردند دلیلی نداشت که فکرشان متوجه ارسنیک بشود، زیرا عوارض و علائم و آثار آن شبیه عوارض و آثار و علائم سایر بیماری‌هاست. به هر حال پزشکان انگلیسی به هیچ وجه مایل نبودند که به چنین فرضیه‌ای بیندیشند و چون در آخرین روزهای حیات امپراتور به او کلومل و تارترات دو پتاسیم و انتیموآن خورانده بودند در کالبدشکافی هیچ اثری از ارسنیک دیده نمی‌شد.

فورشوفود متوجه این نکته نیز می‌شود که فرضیه مسمومیّت با ارسنیک مسأله ضد و نقیض‌گویی را که از طرف عده‌ای عنوان شده بود حل می‌کند، یعنی چگونه ممکن است تا آخرین لحظات عمر به وزن

1. Calomel 2. Tartrate de potassium
3.Antimoine

ناپلئون اضافه شود در حالیکه بیماران مبتلا به سرطان (طبق اعلامیه‌های رسمی امپراتور از سرطان معده درگذشته است) با پیشرفت تدریجی بیماری لاغر می‌شوند؟ در حقیقت چاقی یکی از آثار و علائم مسمومیّت با ارسنیک است.

در همین جا بود که فورشوفود ناگهان رو به همسرش یولابریتا می‌کند و با لحن قاطعی که در او غیر عادی می‌نمود از روی شادی فریاد برمی‌آورد که «همین‌طور است! آنها او را با ارسنیک مسموم کردند. باور کردنی نیست! بزرگترین جنایت عصر جدید! مدرک همین جاست، در یادداشت‌های وقایع روزانه مارشان» و با کف دستش به جلد کتاب طوری می‌کوبد گویی که می‌خواهد به نویسنده‌اش تبریک بگوید.

یولابریتا که از ذوق و شوق همسرش شگفت زده شده بود سؤالاتی را مطرح نمود. فورشوفود که برای پاسخ به سؤالات همسرش ناچار می‌بایست به افکار خود نظم و ترتیبی می‌داد دریافت که بین حوادث و وقایع شناخته شده وحدت و سازگاری وجود دارد. همسرش از او پرسید «چه کسی می‌تواند مرتکب این جنایت شده باشد؟» فورشوفود که هنوز مسأله را به‌دقت غور و بررسی نکرده بود نمی‌توانست حتی کوچکترین اظهارنظری بکند. همسرش مجدداً سؤال کرد «آیا می‌خواهی چیزی در این باره بنویسی؟» فورشوفود تصمیم نداشت چیزی بنویسد. از اینها گذشته این‌کار وظیفه او نبود او محقق بود نه کارآگاه. به هرحال مسمومیّت محرز است. مهم نیست کدام پزشک یا کدام سم شناس به این قضیه پی ببرد.

فورشوفود اشتباه می‌کرد زیرا چهار سال بعد خود او زندگی‌اش را وقف پیدا کردن قاتل ناپلئون کرد.

در کشتی بله رافن[1]، ژوئیه ۱۸۱۵

پنج هفته بعد از فاجعه «واترلو»[2]، ناپلئون خود را تسلیم انگلیسی‌ها کرد که مدت بیست سال با آنها جنگیده بود. در آن صبحگاه روز ۳۱ ژوئیه در یکی از کشتی‌های جنگی آنها که در بندر پلیموت[3] لنگر انداخته بود انتظار می‌کشید که فاتحان جنگ دربارهٔ سرنوشتش فرمان نهایی صادر کنند.

امپراتور شکست خورده کنجکاوی مردم را برانگیخته بود. چند روز قبل که کشتی بله رافن هنوز در بندر تربی[4] توقف داشت، جهانگردان کم‌کم به اطراف کشتی هجوم آوردند. به محض اینکه معلوم شد ناپلئون در کشتی حضور دارد رجال صاحب مقام، دفتر فرماندهی عالی نیروی دریایی را به محاصره درآوردند تا اجازه بازدید از کشتی را بگیرند که البته این اصرار به جایی نرسید. اسکله‌ها پر بود از کسانی که امیدوار بودند این «لولو»ی وحشتناک، این غول جزیره کرس[5] را ببینند. جرج هام[6] افسر نیروی دریایی هنوز از کشتی پیاده نشده بود که با پرسش‌هایی از طرف گروهی از دختران جوان مورد تهاجم قرار گرفت. می‌پرسیدند: «به چه

---

1. Bellerophon 2. Waterloo 3.Plymouth
4. Torbay
۵. L'Ogre de la Corse غول جزیره کرس، لقبی که سلطنت طلبان به ناپلئون داده بودند.
6. George Home

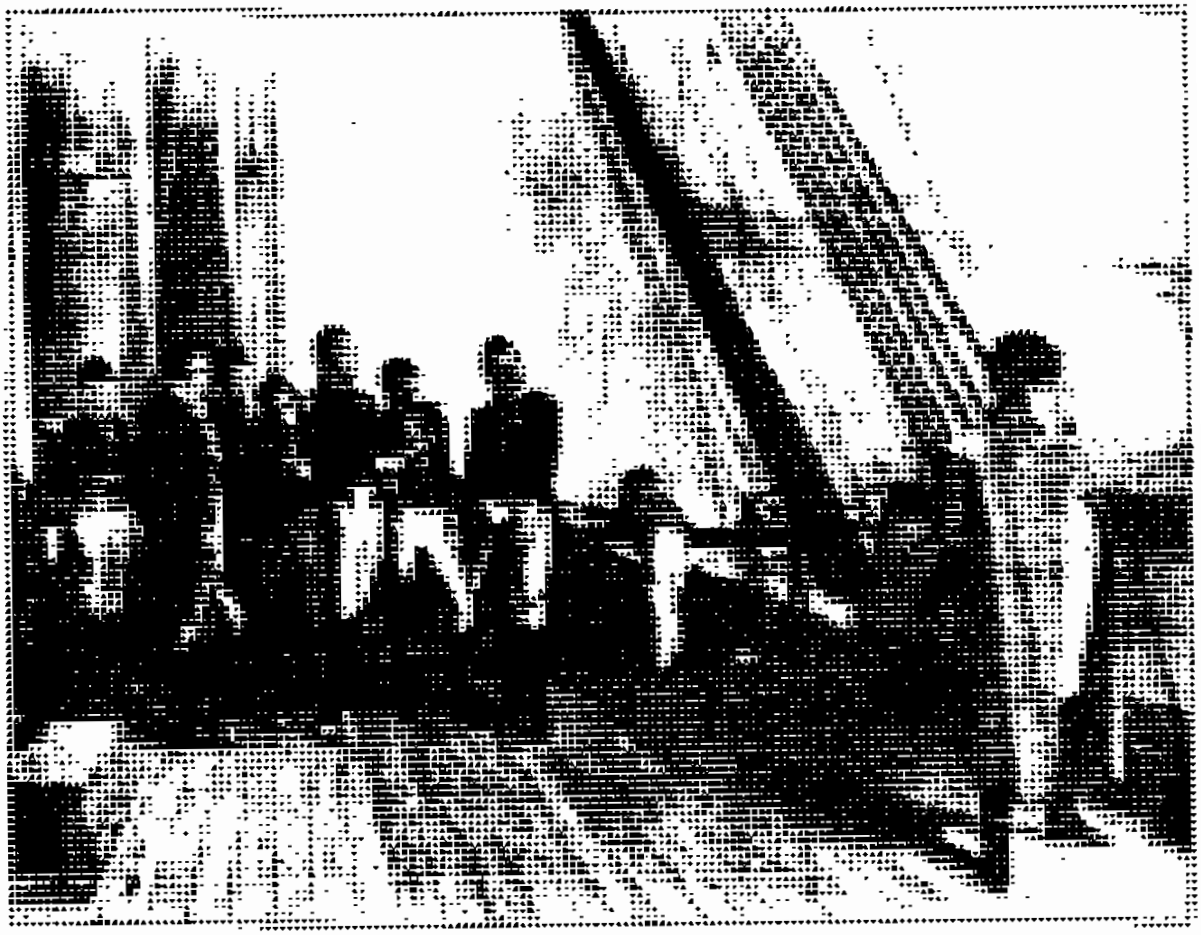

ناپلئون در کشتی بله رافن

چیز شباهت دارد؟ او واقعاً یک انسان است؟ موقعی که سوار کشتی شد دست‌هایش آغشته به خون بود؟ شما از او می‌ترسید؟» مردم حتی پای پیاده یا سوار براسب از لندن می‌آمدند تا امپراتور را ببینند. در بندر تربی حتی یک اتاق خالی هم در مهمان‌خانه‌ها باقی نمانده بود. در اسکله زنی سؤال می‌کرد بالاخره او را به ما نشان خواهند داد؟ غل و زنجیر به پاهایش بسته‌اند؟ تعداد کثیری از قایق‌های بزرگ و کوچک که به مناسبت همین روز به مردم کرایه داده شده بود در اندک زمانی کشتی بله رافن را احاطه کردند. در عرشه کشتی ملوانان اخبار را با گچ بر روی تخته سیاهی می‌نوشتند و آن را بالای سر خود می‌گرفتند تا مردم از همه چیز مطلع شوند مثلاً «او مشغول خوردن صبحانه است» «او الان به اتاق برگشته

است».

در بندر پلیموت همین صحنه‌ها تکرار می‌شد، منتهی در سطح وسیع‌تر. سرتاسر دهانه خلیج را قایق‌های کوچک گرفته بودند. کرایه یک قایق تا شصت لیره هم رسیده بود (معادل اجاره بهای یک خانه در سال). در داخل قایق‌ها برای جلب توجه امپراتور آهنگهای ملی فرانسه نواخته می‌شد. فردریک مِتلند[1] ناخدای کشتی در یادداشت روز ۳۰ ژوئیه می‌نویسد: «تعداد قایق‌ها امروز آن‌قدر زیاد بود که من هرگز چنین چیزی ندیده بودم. بدون اغراق تعداد آنها به هزار می‌رسید، با هشت نفر سرنشین به‌طور متوسط در هر کدام». نگهبان ساحلی در حالی که تلاش می‌کرد مزاحمان کنجکاو را متفرق سازد، یک قایق را به ته آب فرستاد و یک نفر هم غرق شد. لوئی مارشان هم در خاطرات خود به خشونت نفرت‌انگیز این مداخله اشاره‌ای کرده است.

ناپلئون که از این‌همه توجه مردم نسبت به خود خوشش آمده بود نمی‌خواست جمعیت کنجکاو را مایوس و ناامید برگرداند؛ هر روز به رغم نگرانی که درباره سرنوشتش داشت به عرشه کشتی می‌آمد و گاهی اوقات یک ساعت یا کمی بیشتر در آنجا می‌ماند. در حالی که یونیفورم سبز رنگ سرهنگهای گارد مخصوص را به‌تن داشت، عرشه را با قدم‌های بلند می‌پیمود و انبوه جمعیت کنجکاو را که به دیدنش آمده بودند تماشا می‌کرد و بر روی آنها لبخند می‌زد و یا با بر داشتن کلاه از سر نسبت به بانوان ادای احترام می‌نمود و چندین بار تکرار می‌کرد «به به چه دختران دلربایی! چه زنان زیبایی!»

امپراتور در طول حیات خویش هم به صورت یک افسانه تاریخی

1. Frederick Maitland

درآمده بود. آن قامت کوتاه و فربه، آن نیمرخ عقابی شکل، آن کلاه مزین به نوار حلقه چین پرچم سه رنگ درسرتاسر اروپا شهرت فراوان یافته بود. هیچ‌کس به اندازه او نه این قدر مورد بغض و کینه قرار گرفته بود نه مورد مدح و ستایش. همهٔ مردم داستان باورنکردنی این مرد گمنام از جزیره کرس راکه امپراتور فرانسویان شد می‌دانند که طی سال‌ها اروپای کهنسال راکه بر علیه او بسیج شده بود چگونه از هر اقدامی باز می‌داشت و برای کشور فرانسه قوانین مدنی، مدارس، دانشگاه‌ها، ادارات و مؤسسات دولتی ایجاد کرد و سرانجام امپراتوری‌اش را در کوهستان‌های اسپانیا و در میان انبوه برف‌های روسیه از دست داد و برای یک دوره صد روزه دوباره قدرت را به دست گرفت، امّا عاقبت‌الامر در دشت واترلو آن را برای همیشه از او گرفتند. این مرد در آن موقع چهل و شش سال بیشتر نداشت.

ظاهراً از این به بعد می‌بایست دوران درخشان و تابناک زندگی سیاسی‌اش پایان یافته باشد، امّا چنین نبود و داستان هنوز ادامه داشت. ناپلئون خود را در موقعیت و شرایط یأس‌آور و ناامید کننده‌ای می‌دید و دقیقاً در همین موقعیت‌ها بود که او بهتر از هر وقت دیگر می‌توانست مبارزه کند. درعصری که فقط اصل و نسب تعیین کننده موقعیت افراد در اجتماع بود، او به یک اراده شکست‌ناپذیر احتیاج داشت تا بر همهٔ اروپا سروری کند. در طی جنگ‌هایش اغلب با مطالعه دقیق دربارهٔ دشمنی که از حیث نفرات بر او برتری داشت موفق می‌شد که او را از پای درآورد.

من‌جمله همین دفعه که بعد از تفکر و تأمل بسیار تصمیم گرفت خود را به انگلیسی‌ها تسلیم کند. در بحبوحه اختلال و بی‌نظمی که کناره گیری او از قدرت به وجود آورد، ناپلئون به‌همراه تنی چند از اطرافیان وفادارش ابتدا از زیر طاق نصرت نیمه تمام عبور کرد و سپس راه

لاروشل[1] را در پیش گرفت. در بین راه در مالمزون[2] قصری که بعد از جدائی از ژوزفین[3] به او بخشیده بود توقف کرد. لحظاتی چند تک و تنها در اتاقی که ژوزفین سال قبل در آنجا درگذشته بود با خود خلوت کرد و سپس با ملکه مادر و بستگانش من جمله با دو پسر نامشروعش خداحافظی کرد و به راه افتاد.

بی‌نظمی و آشفتگی عمومی در فرانسه حکمفرما گشت، لوئی هیجدهم منتظر بود که سپاهیان بیگانه او را دوباره بر تخت سلطنت بنشانند. ارتش روحیه‌اش را از دست داده بود. ناپلئون می‌دانست که قبل از بازگشت بوربون‌ها که در دوران تبعیدشان از فتنه و فساد بر علیه او دست برنمی‌داشتند می‌بایست خاک فرانسه را ترک کند. ناخدای یک ناو جنگی پیشنهاد کرد که محاصره انگلیسی‌ها را درهم بشکنند و او را به امریکا ببرد. ایالات متحده امریکا که کشوری جوان بود و در آن موقع انگلستان را در جنگ شکست داده بود، یقیناً او را با آغوش باز می‌پذیرفت و دنیایی جدید به روی او گشوده می‌شد. برادرش ژوزف[4] که اندک شباهتی به او داشت پیشنهاد کرد به جای او خود را تسلیم نماید تا او بتواند به آسانی فرار کند. کشتی جنگی آماده بود امّا ناپلئون که هیچ‌وقت در میدان جنگ تردید به خود راه نداده بود، درباره این پیشنهاد نمی‌توانست تصمیم بگیرد. اگر انگلیسی‌ها او را اسیر می‌کردند آن هم موقعی که در کشتی‌ای مخفی شده بود که می‌خواست محاصره دریایی را بشکند و از بین کشتی‌ها عبور کند چقدر مایه خفّت و سرشکستگی او می‌شد.

ناپلئون و ملتزمین رکابش حالا در جزیره اکس[5] در خلیج ژیروند[6]

---

۱. La Rochelle بندری در کنار اقیانوس اطلس در ۴۷۷ کیلومتری جنوب غربی فرانسه.

2. Malmaison 3. Joséphine 4. Joseph

۵. Île d'Aix نزدیک سواحل غرب فرانسه در اقیانوس اطلس.

6.La Gironde

بودند. امپراتور در خانه‌ای تاریک و خاکستری رنگ سکونت داشت که خود او چند سال قبل دستور داده بود آن را برای فرماندار ساحلی آن محل بسازند. حلقه فشار در اطرافش تنگتر می‌شد. از اتاقش در طبقه دوم، «بله رافن» کشتی جنگی انگلیسی را مشاهده می‌کرد که برای سرپرستی عملیات محاصره در خلیج مشغول کشیک دادن است. اندک زمانی قبل، پاریس به دست متفقین افتاده و بوربون‌ها در حال بازگشت به فرانسه بودند. ناپلئون با حرکتی خشم‌آلود نامه‌ای را که حاوی این اخبار بود به زمین انداخت. در مدخل خلیج توپهای کشتی بله‌رافن با شلیک تیر برای تصرف پاریس سلام و ادای احترام کردند. دشمنانش عن‌قریب جزیره را به تصرف خود درمی‌آوردند و او را به عنوان اسیر جنگی به انگلیسی‌ها تحویل می‌دادند. اطرافیانش در مورد اقدامات بعدی عقیده متفاوتی داشتند: فرار به امریکا، تسلیم شدن به انگلیسی‌ها، مبارزه شدید در خود فرانسه. او مثل همیشه از افشای فکر و نیّتش خودداری می‌کرد، امّا نیمه‌شب ناگهان تصمیم خود را گرفت و دستور داد برای ناخدای کشتی که به او پیشنهاد کرده بود محاصره دریایی را بشکند یادداشتی ببرند و به او اطلاع دهند که به کشتی او نخواهد پیوست. روز ۱۴ ژوئیه فرستاده‌ای از طرف امپراتور نزد ناخدای کشتی بله رافن رفت و به او خبر داد که ناپلئون قصد دارد تسلیم شود. فردای آن روز ناپلئون با لباس کامل نظامی در حالیکه اطرافیان وفادارش به دنبال او بودند وارد کشتی انگلیسی شد. در پیامی خطاب به شاهزاده نایب السلطنه اعلام داشت: «اینک که آماج کینه و دشمنی کشورهایی قرار گرفته‌ام که برای تجزیه کشورم دست به دست هم داده‌اند، حال که بزرگترین قدرت‌های اروپا از سرِ دشمنی و خصومت با من برخاسته‌اند، از سیاست و سیاستمداری

برای همیشه دست می‌کشم و همچون «ته میستکل[1]» بر خوان ملت بریتانیا می‌نشینم و تحت حمایت قوانین این کشور قرار می‌گیرم و این حمایت را از والاحضرت نایب‌السلطنه که از همه دشمنانم نیرومندتر، استوارتر و باکرامت‌ترند انتظار دارم». اشاره به «ته میستکل» زیرکانه بود، زیرا این سردار یونانی بعد از آنکه ایرانیان را شکست داد، سرانجام ملجأ و پناهگاه خود را در کنار دشمنان دیرینه‌اش یافت. آیا انگلیسی‌ها هم می‌توانستند سخاوت و جوانمردی ایرانیان را از خود نشان دهند؟

ناپلئون در اولین روزهای سفرش با کشتی بله رافن که در آن با کمال احترام و تعظیم و تکریم از او استقبال شده بود برای آینده خود نقشه می‌کشید. احتمالاً اسم مستعاری برای خود انتخاب می‌کرد، مثلاً کلنل دوروک[2] یا کلنل موئی رون[3] (دو آجودانی که هر دو در کنار او در جنگ کشته شدند) و فکر داشتن یک زندگی آرام در خارج از شهر لندن در فاصله ده الی دوازده فرسنگی را در سر می‌پرورانید، معذالک جای شک و تردید است که ناپلئون تصمیم گرفته باشد مثل یک «جنتلمن صاحب ملک و آبادی» آرام و بی‌سروصدا به زندگی خود ادامه دهد. او از سن بیست و پنج سالگی در شور و مستی قدرت و جنگجویی زیسته بود وهنوز پُر تاب و توان و سرشار از قدرت و نیرو بود، چرا باید در چهل و پنج سالگی گوشه‌نشینی اختیار کند.

هر قدر هم ناپلئون دراندیشه این نوع زندگی بوده باشد هیچ کس باور نمی‌کرد که ذوق و استعداد ملکداری ناگهان در وجود او ظاهر شود. به

---

۱. Thémistocle و به یونانی Themistoklès سیاستمدار معروف آتن که بعد از فتوحات درخشان به‌دلیل شکست‌های پیاپی به دشمن دیرینه خود Artaxerxes اردشیر پادشاه ایران پناه آورد و تحت حمایت او توانست در سالهای آخر عمر بر دو ایالت از یونان فرمانروایی کند.

2. Duroc 3.Muiron

همین دلیل درخواست پناهندگی از طرف او دولت انگلستان را در حیرت و سرگردانی عظیمی فرو برد. انگلیسی‌ها برای وحشت از او دلایل قانع‌کننده‌ای داشتند. او تا حدودی موفق شده بود انگلستان را به زانو درآورد فقط شش هفته قبل تنها یک اشتباه گروشی[1] در واترلو ارتش انگلستان و پروس را از فاجعه نجات داد. این بار امکان هر نوع شیطنت و اخلال می‌بایست برای همیشه از دست ناپلئون گرفته می‌شد. نه فرستادن او به جزیره الب مصلحت بود، چون یک بار از آنجا فرار کرده بود و نه رفتن او به امریکا، زیرا در آنجا هم مهاجرینی که در سال ۱۸۱۲ انگلیسی‌ها را شکست داده بودند با آغوش باز از او استقبال می‌کردند. و نیز امکان نداشت به او اجازه داده شود در انگلستان زندگی کند، زیرا این کشور به خاک اروپا خیلی نزدیک بود و همان‌طور که لردلیورپول[2] هشدار داده بود اگر ناپلئون در انگلستان می‌ماند «دیری نمی‌پایید که کنجکاوی مردم درباره او برانگیخته می‌شد و بعد هم مورد شفقت و دلسوزی قرار می‌گرفت.»

طی دوهفته‌ای که گذشت انگلیسی‌ها توانستند به نفوذ فوق‌العاده شخصیت ناپلئون در میان مردم پی ببرند. با سپری شدن روزها امپراتور فرمانروای واقعی کشتی بله رافن شد. او که در میدان جنگ و عرصه سیاست ماهر و زبردست بود، موفق شد که به انگلیسی‌ها ثابت کند که غول جزیره کرس موجودی است عمیقاً بشر دوست. پیوسته مؤدب و خوشرو و خندان بود، خوش خلقی او فقط یک بار به تیرگی گرایید، آن هم هنگامی که کشتی از آب‌های فرانسه دور می‌شد و او ساکت و خاموش به افق کرانه‌های این امپراتوری می‌نگریست که از دست داده بود. در

---

۱. Maréchal Grouchy اشتباه او در جنگ واترلو باعث شکست ناپلئون شد.

2. Lord Liverpool

کشتی همه چیز فراهم آمده بود تا رنج سفر بر او هموار گردد. با آنکه امپراتور زیاد در بند غذا نبود، ناخدا مِتلند[1] دستور می‌داد که از غذاهای فرانسوی برایش آماده کنند. امپراتور روزها را به قدم زدن بر روی عرشه کشتی سپری می‌کرد و در ضمن به همه چیز و همه جا سر می‌زد، به ملزومات و تدارکات نظامی، کوچکترین گوشه و کنار و زوایای کشتی، از انبارهای آذوقه و درمانگاه بازدید می‌کرد، از همه چیز و با همه کس سخن می‌گفت. کنجکاوی فراوانی داشت، از افسران سؤالاتی دربارهٔ جنگهایشان می‌کرد و اطلاعاتی درباره آداب و رسوم انگلیسی‌ها به دست می‌آورد، زیرا در این مورد می‌گفت: «احتمالاً بقیه عمرم را در انگلستان خواهم گذرانید.» حرکات نظامی ملوانان کشتی را به دقت می‌نگریست وتفاوت‌هایی راکه بین نیروی دریایی فرانسه و انگلستان وجود داشت شرح می‌داد. معلومات او در مورد دریانوردی، ناخدا مِتلند را تحت تأثیر قرار می‌داد. از حیث زبان در مضیقه نبود زیرا تعدادی از افسران انگلیسی یا به زبان فرانسه صحبت می‌کردند یا به زبان ایتالیایی (دو زبانی که ناپلئون بدانها تکلم می‌کرد). وانگهی طرز برخورد امپراتور همه موانع را از سر راه برمی‌داشت. یک افسر جوان نیروی دریایی بعدها با آب و تاب فراوان تعریف می‌کرد که «ناپلئون کبیر به روی او لبخند زد و با تلنگر صورتش را نوازش کرد و گوشش را گرفت و کشید.»

ناپلئون با این افراد رفتاری چنان نرم و صمیمانه داشت که آنها از افسران خود که از طبقه اشراف بودند هرگز چنین رفتاری به یاد نداشتند. او بهتر از هر کسی با زندگی سربازی آشنا بود و با تأمین نیازمندی‌های اولیه سربازان از حیث خوراک، آشامیدنی و پوشاک توانست چنین

1. Capitaine Maitland

احساس سرسپردگی و جان نثاری آنها را نسبت به خود در قلب ارتش بزرگ[1] بیافریند. در موقعیت‌های سخت و دشوار سربازانش را رها نمی‌کرد و در نبرد واترلو در میدان جنگ در کنارشان بود، در حالی که ژنرال انگلیسی در پشت تپه‌ای پناه جسته بود. با ملوانان کشتی چنان گرم و خودمانی صحبت می‌کرد که گوئی در اردوی جنگ شب هنگام با سربازان گارد قدیمی خود به صحبت نشسته است. از سنوات خدمتشان، از جنگهایشان می‌پرسید. از یک جراح سؤال کرد: «راستی چند تا دست و پا را بریده‌اید؟» به یک ناظر خرج می‌گفت «ببینم! از خرج روزانه چقدر می‌دزدی؟» وقتی از یک سرباز سالخورده با موهای خاکستری سؤال کرد چند سال است که درجه نگرفته به‌خوبی پیدا بود که روی چه نقطه حساسی دست گذاشته است، زیرا انگلیسی‌ها می‌دانستند که در ارتش فرانسه برای ترفیع و درجه گرفتن فقط شایستگی ملاک عمل است وحال آنکه در ارتش انگلستان به اصل ونسب نگاه می‌کنند. به هنگام سان دیدن از یک فوج سرباز که سوار کشتی شده بودند امپراتور به داخل صف سربازان رفت و در حالی که با دست‌هایش سرنیزه‌ها را پس می‌زد، تفنگ سربازی را گرفت و به او نشان داد که فرانسویان چگونه با تفنگ سلام می‌دهند. ظاهراً چند هفته دیگر کافی بود تا سربازان انگلیسی هم مثل سربازان گارد امپراتوری فدائی او بشوند. به یکی از افسرانش محرمانه گفت: «با دویست هزار نفر سرباز بی‌باک و قوی هیکل مثل همین‌ها چه کارها که نمی‌شد کرد!» هام[2] افسرکارآموز بعد از شنیدن این موضوع در جایی می‌نویسد: «ای امپراتوری که دیگران را به وحشت انداخته‌اید. حق

---

۱. Grande Armée ها ارتشی که ناپلئون در سال ۱۸۰۵ برای مقابله با کشورهای اتریش، روسیه و انگلستان تشکیل داد و تا سال ۱۸۱۴ تحت فرماندهی خود او انجام وظیفه می‌کرد.

2.Home

داشتید که چنین بگویید زیرا اگر دویست هزار نفر از این سربازان دلاور به شما می‌دادند و می‌گذاشتند که شما در سواحل روشفور[1] از کشتی پیاده شوید به خدا سوگند که فقط در مدت سه هفته ولینگتون[2] و متفقین را وادار می‌کردید که پا به فرار بگذارند و به اطراف پراکنده شوند، (...) امّا مقدر نبود که این کار صورت گیرد.»

به چنین فردی نمی‌شد اجازه داد که در انگلستان اقامت کند. او می‌بایست از اروپا دور شود و این بار برای همیشه. امّا با همه این احوال سپردن او به دست جلاد مطرح نبود. قدر مسلم آن است که ناپلئون به صورت دشمنی ناآرام ولی همیشه با شخصیت و صاحبِ شأن و مقام جلوه کرده بود و در انگلستان نزد کسانی که آرمان‌های انقلاب فرانسه را در دل داشتند از حیثیت و اعتبار انکارناپذیری برخوردار بود. وانگهی اصولاً در دنیای سیاست به آینده نمی‌توان تکیه کرد، چه بسا شکست خورده امروز فاتح فردا باشد. رهبران ملتها که چنین آسان مردم کشورشان را به میدان جنگ می‌فرستند، با زنده گذاشتن دشمنانشان امنیت شخصی خود را تضمین می‌کنند. عقیده خود دوک دو ولینگتون این بود که اعدام ناپلئون «دیوانگی» است. امّا نخست‌وزیر بریتانیا بدش نمی‌آمد که دیگران به جای او این‌کار را برعهده بگیرند. مثلاً اگر قرار می‌شد بناپارت را به دار بیاویزند و یا تیرباران کنند پادشاه فرانسه بهتر از هر کسی در دنیا می‌توانست این کارِ را انجام دهد. امّا لوئی هیجدهم هم حاضر نبود چنین شدت عملی را به خرج دهد. البته او فقط یک چیز می‌خواست آن‌هم اینکه تهدیدی که از ناحیه ناپلئون احساس می‌شد برای همیشه از بین برود. پادشاه مردی ضعیف و موقعیتش ناپایدار بود.

1.Rochefort 2. Wellington

بوربون‌ها آن‌قدر فاقد وجاهت مردمی بودند که او برای بازگشت به پاریس مجبور شد از ارابه‌های نظامی مخصوص حمل آذوقه کشورهای خارجی استفاده کند. ارتش به کسی که موجبات عظمت و اعتبارش را فراهم کرده بود هنوز وفادار بود. پادشاه اگر در ابتدای فرمانروایی‌اش قهرمان این ارتش را به قتل می‌رساند سلطنتش را به خطر می‌انداخت. بنابراین لوئی هیجدهم مکنونات قلبی‌اش را مخفی نمی‌کرد. به عقیده او انگلیسی‌ها می‌بایست کار این غاصب تاج و تخت را یکسره کنند، چون تحت هیچ عذر و بهانه‌ای فرار ناپلئون از جزیره الب نمی‌بایست تکرار شود. پس تبعیدگاهش باید در نقطه‌ای بسیار دور انتخاب می‌شد و تحت محافظت شدید قرار می‌گرفت.

صبح روز ۳۱ژوئیه ناپلئون از سرنوشتی‌که برایش رقم‌خورده بودآگاه شد. دریاسالار انگلیسی به‌نام لرد کیث[1] به کشتی بله‌رافن آمد و مترجمش با زبان فرانسه‌ای نامطمئن متن فرمانی که او را به سنت‌هلن تبعید می‌کرد برای امپراتور قرائت نمود. دریاسالار کیث از انجام این مأموریت بسیار ناراحت بود، زیرا در جنگ واترلو برادرزاده‌اش با دخالت شخص امپراتور از مرگ نجات یافت. ناپلئون در سکوت و خاموشی به قرائت فرمان گوش می‌داد ناگهان از شدت خشم فریاد برآورد و گفت: «این دیگر از قفس آهنی تیمورلنگ[2] هم بدتر است! در این‌صورت من ترجیح می‌دادم که مرا به بوربون‌ها تحویل دهند! (...) من تحت حمایت قوانین کشور شما درآمدم ولی دولت شما قوانین مقدس مهمان‌نوازی را زیرپا گذاشته است. بهتر این بود که فرمان مرگ من صادر می‌شد!»

امّا ناپلئون علی‌رغم بغض و کینه‌اش چندان شگفت‌زده هم نشد.

1. Lord keith 2. Tamerlan یا Timur Lang

انگلستان مجاز نبود که بگذارد یک بار دیگر به اروپا برگردد. موقعی‌که در جزیره الب بودگزارش‌هایی دریافت می‌کرد از جمله اینکه دشمنانش که در وین گرد آمده‌اند در نظردارند او را به جزیره‌ای دوردست تبعید کنند و در این مورد از سنت هلن هم سخن به میان آمده بود. این انتخاب در حقیقت از ریشخندهای تاریخ به شمار می‌آید. در سال ۱۸۰۴ ناپلئون در اوج قدرت خود تصمیم گرفت با اعزام نیروی دریایی، جزیره سنت هلن را تصرف کند. عقیده‌اش این بود که برای این کار هزار و دویست الی هزار و پانصد نفر کافی است. انگلیسی‌ها تنها برای مراقبت از شخص او در نظر داشتند دو برابر این عدّه، سرباز به آنجا بفرستند!

ناپلئون بعد از دادوفریاد زیاد خیلی زود آرامشش را به دست آورد ودر مقابل تعجب فراوان مِتلند بر روی عرشه کشتی رفت و قبل از آنکه به اتاقش برگردد مثل هر روز گردش کوتاهی هم کرد. مارشان نقل می‌کند «وارد اتاق که شدم دیدم پردهٔ همهٔ پنجره‌ها بسته است. پرده‌ها از پارچه ابریشم قرمز بود و رنگ اسرارآمیزی به اتاق می‌داد. امپراتور اونیفورم خود را قبلاً از تن درآورده بود که کمی استراحت کند در حالیکه به درآوردن بقیه لباس‌ها مشغول بود به من گفت: بقیه کتاب «زندگی مردان بزرگ» راکه روی میز قرار داشت از آن صفحه‌ای که علامت گذاری شده بود برایش بخوانم. سپس بر روی تختخواب دراز کشید و پرده‌های تافته سبزرنگ اطراف تختخواب را هم طوری کشید که از نگاه دیگران پنهان بماند. مارشان نگران شد زیرا امپراتور همواره چیزی با خود داشت که بتواند با آن خود را برای همیشه از شر دشمنانش خلاص کند: «فکر خاتمه دادن به زندگی به سرعت برق از مغزم گذشت، ناگهان دلهرهٔ عجیبی به من دست داد (...) تا اینکه امپراتور بی‌آنکه پرده‌ها را بگشاید به من گفت «بخوان» برای اینکه نگذارم به سوءظنی که به جان من افتاده بود

پی ببرد با صدایی قرص و محکم شروع به خواندن کردم. بعد از نیم ساعتی که به داستان مرگ کاتون[1] رسیدیم خواندن کتاب پایان یافت و امپراتور با آرامشی که همهٔ ترس و وحشتم را برطرف کرد از پشت پرده بیرون آمد و رب‌دوشامبرش را پوشید. لحظاتی بعد مارشان را عقب مارشال برتران فرستاد.

امپراتور که همیشه اوقات در اجرای نقشه‌هایش سرسختی و پشتکار از خود نشان می‌داد با برتران شروع به کار کرد و حتی یک بار هم به فکر شکست احتمالی نقشه‌های خود نیفتاد. انگلیسی‌ها به او اطلاع دادند که می‌تواند سه نفر از افسرانش و در حدود ده نفر خدمتکار را با خود ببرد. دیگر خیلی دیر بود که از اطرافیان وفادارش که در فرانسه بودند بخواهد که در تبعید او را همراهی کنند. بنابراین می‌بایست بین آن عده که با او به کشتی بله رافن سوار شده بودند کسانی را برگزیند. انتخاب برتران در همان لحظه اول حتمی بود زیرا این افسر صنف مهندسی و ارتباطات که به درجه بزرگ مارشالی رسیده بود از زمان لشکرکشی به مصر تا آن موقع در خدمت ناپلئون بود. برتران که مردی آرام و کم حرف و گاهی در حد افراط موشکاف بود همیشه در مقابل امپراتور صداقتی تمام عیار از خود نشان داده بود. وانگهی در اولین تبعیدش به جزیره الب به همراه او بود. همسرش ظاهراً مثل شوهرش برای این تبعید جدید آمادگی نداشت. فانی[2] برتران با قدی بلند، موهای بور و چشمانی محزون از سوی پدر انگلیسی‌تبار بود. او امید داشت که زندگی پر زرق و برق پاریسش را در انگلستان به دست آورد، خصوصاً از آن جهت که برتران قبلاً مقدار قابل توجهی از ثروت خود را به آنجا منتقل کرده بود. به‌محض اینکه فهمید

۱. Caton سیاستمدار مشهور روم. تولد: سال ۲۳۴، وفات: سال ۱۴۹ قبل از میلاد مسیح.
2.Fanny

مارشال برتران

فانی، همسر مارشال برتران

امپراتور به سنت هلن تبعید شده است دوان دوان خود را به او رسانید و به پاهایش افتاد و التماس کرد که به شوهرش اجازه دهد در اروپا بماند. ناپلئون به این پاسخ اکتفا کرد که برتران آزاد است هر کاری دلش می‌خواهد بکند. فانی برتران وقتی ناامید شد سعی کرد خودش را به دریا بیندازد. ناپلئون در حالی که لبخندی بر لب داشت پرسید: «تصور می‌کنید قصد و نیتش واقعاً جدی بود؟» به هرحال تصمیم گرفته شده بود. برتران به همراه همسر و سه فرزندش به سنت هلن می‌رفت.

انتخاب سایر افسران در ابتدای امر آسان به‌نظر نمی‌رسید. هیچ کدام از آنها با او به جزیره الب نرفته بودند. آن دو نفر هم که در تبعید اول با او بودند بعداً سعی کردند که مورد لطف و عنایت بوربون‌ها قرار گیرند. این

بار دو نفر از افسرانش به خاندان‌های اشرافی قدیمی تعلق داشتند. کنت شارل تریستان دومونتولون[1] هیچ وقت از اطرافیان نزدیک ناپلئون به شمار نمی‌رفت. امپراتور هم شناخت چندانی از او نداشت. این افسر سی و دوساله با موهای مجعّد در دو طرف صورتش مردی زیبا می‌نمود. مثل یک بانکدار، بسیار متمدن و مبادی آداب بود. به کمک خانواده‌اش موفق شد که به تعدادی از پست‌های نظامی و سیاسی دست یابد که هیچ وقت در هیچ یک از آنها درخششی نداشت. با وجود درجهٔ ژنرالی‌اش علی‌رغم آنکه در دوران امپراتوری حالت جنگ دائمی بر کشور حکمفرما بود موفق شد که هرگز پا به میدان جنگ نگذارد. سه سال قبل از آن در سال ۱۸۱۲ مونتولون موقعی که در دربار «گران دوک دو ورزبورگ»[2] وزیر مختار بود برخلاف رأی امپراتور با آلبین دوواسال[3] که تازه از شوهر دوم خود طلاق گرفته بود ازدواج کرد. در آن هنگام ناپلئون در مسکو بود. امّا در این روزهای بحرانی و پرمشغله هم ادارهٔ امپراتوری خویش را در دست داشت و اصرار می‌ورزید که خود شخصاً به کارهای کوچک هم رسیدگی کند. مونتولون با این ازدواج که امپراتور آن را در شأن و مقام و مأموریت سیاسی‌اش نمی‌دانست خشم و غضب ناپلئون را نسبت به خود برانگیخت. بعد از واترلو، مونتولون دوباره با اونیفورم افسر ارشد مأمور خدمت در اندرون کاخ امپراتور ظاهر شد و با ابراز وفاداری و وعده خدمتگزاری توانست به همراه همسرش به ملتزمین رکاب ناپلئون بپیوندد. آنها با فرزندانشان عازم سنت هلن شدند.

مارکی دولاس‌کاز[4] نیز یکی از همراهانی بود که در دقایق آخر انتخاب

1. Le Comte Charles - Tristan de Montholon
2. Grand - Duc de Würzbourg
3. Albine de Vassal
4. Le Marquis de Las Cases (Emmanuel Auguste Dieudonné Marius Joseph)

شد. او که مثل مونتولون از طبقه اشراف بود در مورد امتیازات شخصی دو برگ برنده در دست داشت: زبان انگلیسی را به روانی صحبت می‌کرد و خوب هم می‌نوشت. به امپراتور گفت ما با هم تاریخی را که شما ساخته‌اید به رشته تحریر درمی‌آوریم. ظاهراً تنها دورنمای گردآوری خاطرات ناپلئون او را وادار کرده بود که به همراهش به سنت هلن برود. لاس‌کاز، علاوه بر هنر نویسندگی‌اش این شانس را هم داشت که او تنها افسری بود که قدش از ناپلئون کوتاهتر بود (به اندازه ۳ سانتیمتر) و سنش چهار سال بیشتر از او. لاس کاز پسر پانزده‌ساله‌اش را هم با خود به سنت هلن برد.

تعداد سه افسری که از طرف انگلیسی‌ها مجاز بودند به همراه ناپلئون بروند تکمیل شد. امّا گورگو[1] گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. او که سی و دوسال داشت مثل امپراتور افسر توپخانه ومردی شجاع و بی‌باک بود. به گفته خودش زندگی ناپلئون را در روسیه نجات داد و در واترلو هم جنگید. وقتی اطلاع یافت که اسم او در صورت اسامی انتخاب شدگان نیست با داد و فریادها و اعتراضهایش کشتی را به‌لرزه درآورد. آن‌قدر ادامه داد تا ناپلئون تسلیم شد و اسم او را هم به عنوان منشی به اسامی سایر افسران افزود. گورگو تنها و بدون خانواده‌اش به سنت هلن رفت.

لوئی مارشان سر پیشخدمت به پستی گمارده شد که مورد اعتماد و محرم اسرار باشد چون وظیفه‌اش محافظت از شخص امپراتور بود. در اتاق او بر روی یک تشک می‌خوابید و زندگی امپراتور کلاً در دست او بود. بیست و چهار سال بیشتر نداشت. مجرد بود و در تمام دوران زندگی‌اش تا آن موقع کاری جز خدمتگزاری ناپلئون نکرده بود.

1. Gourgaud

ژنرال دومونتولون

آلبین، همسر ژنرال دومونتولون

بین خدمتکاران قیافهٔ گرفته و اضطراب‌آوری به‌چشم می‌خورد: فرانچسکی چیپریانی[1]. این مرد ناپلئون را از قدیم می‌شناخت زیرا در جوانی‌اش در جزیره کرس ریزه‌خوار سفره خاندان بناپارت بود. نقش او در کنار امپراتور همیشه اسرارآمیز به نظر می‌رسید. مضافاً بر اینکه آنها وقتی با هم به لهجه محلی کرس صحبت می‌کردند کسی از حرفهایشان سر درنمی‌آورد. در جزیره الب ناپلئون چیپریانی را به جاسوسی متفقین گماشت. چیپریانی هم موقعی که دشمنان ناپلئون به فکر افتادند او را به محلی دوردست تبعید کنند، موضوع را به امپراتور گزارش داد و این گزارش در تصمیمی که ناپلئون باید در مورد بازگشت به فرانسه

1. Franceschi Cipriani

کنت دو لاس کاز

ژنرال گورگو

می‌گرفت نقش به‌سزائی داشت. چیپریانی هم مثل لوئی مارشان تنها به سنت هلن رفت.

به ناپلئون اجازه داده شد که یک پزشک هم با خود ببرد. در کشتی امپراتور از پزشک کشتی دکتر باری اومه آرا[1] ایرلندی بیست وته ساله پرتستان خوشش آمد که ایتالیایی را بسیار روان صحبت می‌کرد. خدمت نظام وظیفه‌اش را در مصر بعد از عزیمت فرانسویان به پایان رسانده بود. انگلیسی‌ها که امیدوار بودند در بین اطرافیان ناپلئون یک جاسوس داشته باشند به محض اینکه اومه آرا قبول کرد به همراه امپراتور به سنت هلن برود فوراً رضایت دادند.

1. Barry O'Meara

از طرف انگلیسی‌ها به امپراتور پیشنهادی نشد که امپراتریس و پسرش (پادشاه رم) را هم با خود ببرد، وانگهی ناپلئون هم در این فکر نبود. ماری لوئیز[1] قبل از عزیمت او به جزیره الب با پسرش به اتریش برگشت و در دوران حکومت صد روزه هم حاضر نشد به او بپیوندد. هیچ یک از اعضای خاندان بناپارت هم پیشنهاد نکرد که او را همراهی کند و حال آنکه همهٔ آنها ثروت و موفقیت اجتماعی خود را مدیون او بودند.

روز هفتم ماه اوت ناپلئون با بیست و هفت نفر همراه، کشتی بله رافن را ترک کرد تا سوار کشتی نورث امبرلند[2] شود که می‌بایست او را به سنت هلن ببرد. مارشان قبل از آنکه در اتاق کشتی تختخواب سفری امپراتور را آماده کند، فقط فرصت یافت یادداشتی برای والدینش بفرستد و مقصد جدیدش را به آنها اطلاع دهد.

1.Marie - Louise 2. Northumberland

گوتبورگ، نوامبر ۱۹۵۹

ماه نوامبر ۱۹۵۹ است. استن فورشوفود چندین ماه بعد از آنکه تصمیم گرفت بی‌سروصدا اوقاتش را به حل معمای مرگ امپراتور اختصاص دهد، در کتابخانه شهر گوتبورگ به مقاله‌ای از هامیلتون اسمیت[1] دست یافت که برای پی‌گیری کارهایش می‌توانست تعیین کننده باشد.

از آن شبی‌که فورشوفود در یادداشت‌های مارشان دربارهٔ وقایع سنت‌ـ هلن چیزی یافته بود که تصور می‌کرد مدرک مسمومیّت با ارسنیک است، چهار سال می‌گذشت. در همان موقع فورشوفود فکر می‌کرد که در بین متخصصان تاریخ ناپلئون بالاخره یک نفر پیدا خواهد شد که از خواندن این «یادداشت‌ها» به همان نتایجی برسد که او رسیده است. مگر او که از روی علاقه شخصی دست به این کار زده بود وظیفه داشت که خبرگان را از وجود چنین مدرکی آگاه سازد؟ بدین ترتیب در طول این چهارسال کماکان به پژوهش‌های آزمایشگاهی و حرفه دندان پزشکی خود پرداخت. با وجود این چون از طبیعتی غیرمعمول و مخصوص به خود

---

1. Hamilton Smith

برخوردار بود، پرداختن به‌کار دندان‌پزشکی نه او را مقید می‌ساخت و نه از دست زدن به کار دیگری باز می‌داشت. کارش را محدود کرده بود به اصلاح و مرمت ضایعاتی که در اثر اشتباهات همکارانش به وجود می‌آمد. اگرچه این مرمت و اصلاح خیلی از او کار می‌کشید، امّا در عین حال وقت کافی هم برایش باقی می‌گذاشت که کتاب‌های فراوانی که مدام دربارهٔ ناپلئون منتشر می‌شد بخواند، از مقالات دانشگاهی گرفته تا زندگی‌نامه‌های عامه پسند. همیشه منتظر بود ـ البته بیهوده ـ تا چیزی را که او کشفی حتمی و اجتناب‌ناپذیر می‌پنداشت در جایی بخواند.

این کشف هم که ظهور نمی‌کرد، ناچار خود او می‌بایست پا به میدان بگذارد. در آزمایشگاهش خیلی کارها داشت که باید انجام می‌داد. دست به پژوهشی مبتکرانه و پیشرفته زده بود که به این زودی‌ها تمام نمی‌شد. از پیش می‌دانست که اگر در احوالات ناپلئون غرق شود او کسی نیست که در نیمه راه از آن دست بردارد. اصلاً خصلتش این نبود. در نتیجه از آزمایشگاهش فاصله می‌گرفت و به خانواده‌اش هم کمتر می‌رسید. وانگهی در آستانه شصت سالگی برای وارد شدن به چنین ماجرایی خیلی پیر نبود؟ اگر در کارش شکست می‌خورد می‌گفتند دیوانگی کرده است. خلاصه اینکه دلایل فراوانی برعلیه این اقدام وجود داشت.

امّا فورشوفود همان‌قدرکه اهل‌علم‌و دانش بود یک متفکر و اندیشمند هم به شمار می‌رفت. در کارهای تحقیقاتی‌اش هرگز خود را در چارچوب عقاید و نظرات رایج و جاافتاده اسیر و زندانی نمی‌کرد. اهمیت و ارزش کار او هم بیشتر از همین جهت بود. بارها فکر و اندیشه فورشوفود متوجه آن «بزرگمرد» شده بود که هسته مرکزی طرح و نقشه‌اش را تشکیل می‌داد. این مرد لاینقطع به دنبال رؤیایی بود. اگر او یک افسر فرانسوی گمنام یا یک سیاستمدار اهل کرس به‌نام Napoleon Buonaparte باقی

می‌ماند قضیه صورت دیگری به خود می‌گرفت.

دو مقاله‌ای که دربارهٔ مرگ ناپلئون در مجلات سوئدی منتشر شد بالاخره وادارش کرد که تصمیم خود را بگیرد. هیچ یک از نویسندگان نه به یک مسمومیّت احتمالی با ارسنیک اشاره کرد و نه از شواهد و قرائنی که از طرف مارشان ارائه شده بود صحبتی به میان آورد. همه چیز روال طبیعی خود را طی می‌کرد، گوئی که «یادداشت‌های وقایع» پیشخدمت مخصوص امپراتور هرگز انتشار نیافته است. این دو مقاله هم تکرار همان فرضیه‌های قدیمی بود: سرطان، هپاتیت، و یک دوجین بیماری‌های دیگر که اسمشان بیش از یکصدسال در سراسر دنیا بر سر زبان‌ها افتاده بود. در آن روز فورشوفود به خانواده‌اش اعلام کرد که تصمیمش را گرفته است و شخصاً اقدام خواهد کرد. همسرش یولابریتا به تکلیفش آشنا بود که از آن پس کمتر می‌بایست او را ببیند. بعد از این همه مدت که در کنار شوهرش زندگی کرده بود می‌دانست وقتی او تصمیم بگیرد و هدفی را دنبال کند از پا نمی‌ایستد تا به هدفش برسد.

فورشوفود در ابتدای امر در مطالعه و تحقیق چیزی فرو رفت که خود آن را «قضیه ناپلئون» نامید. چون با ضوابط علمی بار آمده بود برای شروع این تحقیق و تفحص، روشهای متداول خود را به کار بست، مجموعه عظیم کتاب‌ها و مقالاتی که درباره ارسنیک نوشته شده بود یک بار دیگر خواند، علامات و آثاری که تا آن موقع بر روی قربانیان ارسنیک مشاهده شده بود و همچنین استفاده از ارسنیک را (قانوناً و یا با انگیزه جنایت) که در زمان ناپلئون متداول بوده از نظر گذرانید. روایت شاهدان و گزارش‌های پزشکی را درباره کالبدشکافی بارها و بارها خواند و آنها را با جزئیاتی که دفعةً معنای جدیدی به خود می‌گرفتند مقایسه کرد. اندک اندک به حریم زندگی خصوصی کسانی که مدتها قبل بدرود حیات گفته

بودند راه یافت. یعنی به دنیایی دوردست که از حیث زمان و مکان با کانون گرم و مرفّه خانواده سوئدی‌اش فاصله فراوان داشت، دنیای پر از یأس و ناامیدی لانگ‌وود[1] که یکّه و تنها برفلات دور افتاده سنت هلن همچون زندانی دربند اقیانوس‌ها در محاصره سربازان انگلیسی قرار گرفته بود، همان‌جایی که امپراتور در بهار سال ۱۸۲۱ در بستر مرگ آخرین لحظات حیات خویش را به‌سر آورد. فورشوفود همهٔ آنهایی که در اطراف ناپلئون بودند از ملازمان خود او تا زندانبانان انگلیسی و همچنین نحوه ایفای نقش آنها را در واپسین روزها از نظر گذرانید. اگر حق با فورشوفود باشد یکی از آنها امپراتور را مسموم کرده و در آن روزها می‌بایست منتظر پایان کار شوم و شیطنت آمیزش باشد. خوب، امّا کدام یک از آنها؟ فورشوفود با آن نظم و انضباطی که همیشه در نهاد او بود تصمیم گرفت که فعلاً این موضوع را از فکر و ذهنش دور کند. او هنوز مدرکی در دست نداشت که ثابت کند ناپلئون مسموم شده است. تا جنایتی در کار نباشد در پی مجرم بودن، کاری است بیهوده و عبث. اگر واقعاً حق با او باشد موقع آن خواهد رسید که به این تحقیق بپردازد، امّا نه حالا بلکه بعدها. روش علمی ایجاب می‌کند که در هر موقع فقط به دنبال ثابت کردن یک موضوع باشیم. او هم که مردی بود اصولی و با روش علمی سروکار داشت.

فورشوفود هرچه بیشتر اسناد و مدارک مربوط به آخرین ماه‌های احتضار ناپلئون را زیرذره‌بین می‌گذاشت و بادقت و وسواس آنها را بررسی می‌کرد بیشتر متقاعد می‌شد که راه درستی را در پیش گرفته است. موقعی که چهار سال قبل یادداشت‌های مارشان را می‌خواند به دلش برات شده بود که این یادداشت‌ها باید حاوی توضیحاتی دربارهٔ مرگ

1. Longwood

امپراتور باشد. نتیجه خیلی آسان به دست نمی‌آمد، زیرا تشخیص مسمومیّت با ارسنیک بسیار سخت و دشوار است. آثار و علائمش با آثار و علائم بسیاری از بیماری‌های رایج شباهت فراوان دارد. آنچه که تشخیص را پیچیده‌تر می‌کند، این است که بعضی از علائم و عوارض ضد و نقیض به نظر می‌رسند. مثلاً خواب آلودگی و بی‌خوابی متناوب و در پی هم، بی‌اشتهایی عمومی قبل از دورانی که گویی بیمار مبتلا به جوع است و هرچه می‌خورد سیر نمی‌شود. بنابراین با یک یا چند علامت و عارضه نمی‌توان چیزی را ثابت کرد. با وجود این، انبوه شواهد و مدارکی که فورشوفود جمع‌آوری کرده بود فوق العاده مهم و قانع کننده بود. او گزارش کالبدشکافی و روایت آنتو مارکی پزشک مخصوص ناپلئون و همچنین گزارش روزبه روز مارشان باوفا را با شرح و تفصیل دربارهٔ حال بیمار در کنار هم قرار داد آن وقت مشاهده کرد که از سی علامت و اثری که ناپلئون در آخرین روزهای حیاتش از خود نشان داده و پزشکی قانونی آن را تأیید کرده است اقلاً بیست و دوتا از آنها مربوط به مسمومیّت با ارسنیک است. خود این موضوع که هیچ یک از شاهدان که این علامات را ثبت کرده‌اند، حتی به امکان یک مسمومیّت هم نیندیشیده‌اند شهادت آنها را قانع کننده ساخته است.

بازهم یک موضوع پراهمیت دیگر: در این شهادتها هیچ چیز که درمخالفت با فرضیه ارسنیک باشد نیامده است. اگر از خوانندگان خاطرات مارشان هم کسی به فکر این مسأله نیفتاده برای این است که هیچ کس این فرضیه را در نظر نداشته است. هر کسی در پی آن بود که از فرضیه‌های کهنه و از رونق افتاده خود دفاع کند. این هم چیزی نبود که باعث تعجب فورشوفود شود، با تجربه‌ای که در رشته‌های علوم و پزشکی کسب کرده بود چندان اعتقادی به همکارانش نداشت، برای

مورخان هم ارزش چندانی قائل نبود. هر دو دسته جز آنکه دنباله‌روی دیگران باشند کاری از دستشان برنمی‌آمد.

مع‌ذالک حتی بعد از چندین ماه تحقیق و تفحص فورشوفود می‌دانست برای آنکه بتواند مدرکی در مورد ادعایش ارائه دهد هنوز راه دور و درازی در پیش دارد. در حقیقت هیچ دلیل و مدرکی هم وجود نداشت. وسیلهٔ مطمئن برای پیدا کردن یک مدرک، تنها از راه تجزیه بقایای جسد ناپلئون امکان‌پذیر بود. پیکر امپراتور را نوزده سال پس از مرگش به پاریس آوردند و اکنون در آرامگاهش انوالید[1] زیر سی و پنج تن سنگ سماق برنگهای قرمز روناس و خاک سوخته سی‌ین[2] آرمیده است. فورشوفود فکر کرد درست نیست که از مقامات فرانسوی بخواهد قبر را بشکافند و به یک محقق ناشناس خارجی اجازه دهند که بقایای جسد قهرمان ملّی‌شان را تکه پاره کند. از این راه کوچکترین امیدی نبود. بنابراین فورشوفود نمی‌توانست از جسد به‌عنوان شاهد استفاده کند.

باوجود این در فکر فورشوفود چیز دیگری هم وجود داشت: موهای ناپلئون. در آن زمان دادن یک حلقه مو هدیه‌ای بود مرسوم از طرف اشخاص والامقام و تا حدودی معادل دستخط یا امضای اشخاص مشهور زمان خودمان. می‌دانیم که ناپلئون هم حلقه‌هایی از موی خود را به صورت هدیه به اشخاص می‌داد. مارشان در کتابش نقل می‌کند که او مقدار نسبتاً زیادی از موهای سر مخدومش راکه بلافاصله پس از مرگش چیده بود با خود به فرانسه آورد و قسمت اعظم آن را بین اعضای خاندان بناپارت تقسیم کرد، به‌استثنای یک حلقه که آن را به دختر خود بخشید. فورشوفود به‌هنگام تحقیقات پزشکی‌اش دریافت‌که مو برای اندازه گیری

1. Invalides

۲. Sienne شهری است در ناحیه توسکان ایتالیا.

ارسنیک بدن انسان بسیار مناسب و عالی است. روش تجزیه موها برای پیدا کردن ارسنیک از زمان‌های قدیم هم شناخته شده بود و هم بدان عمل می‌شد. بدین طریق اگر جسد ناپلئون نمی‌توانست مستقیماً برای اثبات قضیه به کار گرفته شود، پس تنها چیزی که باقی می‌ماند موهایش بود.

لیکن مانع دیگری هم وجود داشت که ظاهراً نمی‌شد آن را از سر راه برداشت. برای تجزیه به روش مرسوم به مقدار نسبتاً زیادی از مو احتیاج بود. معمولاً پنج‌گرم، معادل چیزی در حدود پنج هزار تار مو. فورشوفود اگر خیلی هم سعی می‌کرد نمی‌توانست بیشتر از یک یا دو دسته تار مو دست وپا کند ـ آن هم به صورت احتمال و در حد امکان ـ امّا اینکه بتواند پنج هزار تار موی امپراتور را در دست داشته باشد به‌همان اندازه غیرممکن به نظر می‌رسید که جابه جا کردن سی و پنج تن سنگ برای نبش قبر ناپلئون. مدرک قابل رؤیت برای اثبات وجود ارسنیک خیلی بعید می‌نمود و تعلیق به محال بود. امّا فورشوفود مردی نبود که از میدان بدَر رود. هر وقت تصمیم می‌گرفت کاری انجام دهد بیشتر به این امید بود که از منبعی که تا آن زمان ناشناخته مانده دفعةً نوری بدرخشد و مشکلش را آسان کند، کاری که دانشمندان اغلب اوقات چنین می‌کنند.

شبی در ماه نوامبر در کتابخانه شهرداری گوتبورگ مثل اغلب اوقات که به مطالعه آخرین نشریه‌های علمی که مطالب تازه‌شان می‌توانست مورد استفاده‌اش قرار بگیرد مشغول بود تصادفاً آنچه را که در پی آن می‌گشت در مقاله‌ای در نشریه آنالیتیکال کمیستری[1] پیدا کرد. در این مقاله روش جدیدی ارائه شده بود که طبق آن فقط یک تار مو برای اثبات وجود ارسنیک کفایت می‌کرد. فورشوفود در تالار نشریات ادواری کتابخانه شهرداری مثل چهار سال قبل که با خواندن کتاب وقایع روزانه

1. Analytical Chemistry

مارشان به فکر سم افتاده بود سخت دست‌خوش هیجان شد. این هم نوری که در انتظار درخشیدنش بود! ای کاش می‌توانست فقط این یک تار موی امپراتور را به‌دست آورد!

کاشف روش جدید، نویسنده مقاله منتشر شده در مجله شیمی، شخصی بود به‌نام دکتر هامیلتون اسمیت[1] وابسته به بخش پزشکی قانونی دانشگاه گلاسگو دراسکاتلند. اسمیت در سم شناسی و تحقیق و تفحص درباره انواع سموم متخصص شناخته شده‌ای است. توجه او به اثرات ارسنیک بر روی محیط زیست بخصوص خطر سرطان ریه معطوف شده بود، زیرا ارسنیک به‌عنوان حشره‌کش و یکی از سموم دفع آفات نباتی بر روی نهال‌ها و مزارع توتون به مقدار وسیعی به کار گرفته می‌شد. اسمیت در جستجوی وسیله عملی و مطمئن آزمایش مقدار بسیار کمی از مو بود و آن وسیله را به کمک تجربه ثمربخشی که از پخش مواد رادیواکتیو در آخرین جنگ جهانی به دست آمده بود کشف کرد که عبارت بود از استفاده از انرژی هسته‌ای در زمینه تحقیق. اسمیت در حالیکه به عنوان رابط با مرکز تحقیقات اتمی هارول[2] نزدیک لندن کار می‌کرد روشی را مورد استفاده قرار داد که با آن روش بمباران هسته‌ای یک تار مو، ارسنیک موجود در آن را به فعالیت وا می‌دارد، به‌نحوی که به‌آسانی می‌توان مقدار آن را اندازه‌گیری کرد.

استن فورشوفود در حالیکه کتابخانه را ترک می‌کرد مسرور و شادمان بود، زیرا هامیلتون اسمیت نمی‌توانست تجزیه یک تار مو را از او دریغ بدارد. منتهی این تار مو را فقط او می‌بایست پیدا کند. فورشوفود تصمیم گرفت به پرنس ناپلئون از بازماندگان کوچکترین برادر امپراتور ژروم بناپارت وارث تاج و تخت امپراتوری نامه‌ای بنویسد.

1. Hamilton Smith 2. Harwell

سنت هلن، اکتبر ۱۸۱۵

شام را تازه روی میز چیده بودند که دیده‌بان بالای دکل کشتی کلمه رایج و مرسوم را که همه منتظرش بودند بالاخره بر زبان راند و فریاد کشید: «خشکی!». دریاسالار، ناپلئون و افسرانش را بر روی عرشه فوقانی کشتی برد. هفتادویک روز قبل کشتی نورث امبرلند از بندر پلیموت حرکت کرده بود. تبعیدی‌ها سعی می‌کردند جزیره‌ای را که به زودی آنها را در خود جای می‌داد با چشم ببینند. ناپلئون با دوربین قله کوهی را در افق مشاهده کرد. دریاسالار گفت: این «قله دیان»[1] است. امّا خیلی زود شب فرا رسید و دیگر هیچ جا دیده نمی‌شد. تبعیدی‌ها بازهم می‌بایست یک شب دیگر سنت هلن را در ذهن خود مجسم کنند، همان طور که در طول این مسافرت دور و دراز بر روی اقیانوس اطلس جنوبی چندین بار آن را در عالم خواب و خیال دیده بودند.

زندگی تبعیدی‌ها بر روی این کشتی انگلیسی یعنی ناو جنگی بزرگ مجهز به ۷۴ توپ در حقیقت می‌توانست تمرینی باشد برای آنچه که می‌بایست بعدها در سنت هلن بگذرد. فرانسویان در این کشتی در حالت

---

1. Le Pic de Diane

خاصی بین اسارت و آزادی به‌سر می‌بردند. شب هنگام، در اتاق‌هایشان نه محافظ داشتند نه در به رویشان بسته بود،از آزادی کامل برخوردار بودند و می‌توانستند درهمه جای کشتی رفت و آمد کنند. با وجود این در هر پیچ و خم عرشه کشتی و یا در گوشه و کنار محوطه بین دو عرشه فوقانی و تحتانی با نیم تنه‌های قرمزرنگ و تفنگ صدهانفر سرباز مواجه می‌شدند که برای جلوگیری از فرار آنها در کشتی جای گرفته بودند. وقتی به اقیانوس نگاه می‌کردند جز ۹کشتی جنگی اسکورت که حامل سپاهیانی بود که برای تقویت پادگان بنه سنت هلن می‌رفتند چیزی نمی‌دیدند.

در کشتی، زندگی فرانسویان همانند زندگی انگلیسی‌ها تحت‌الشعاع موقعیت ضد و نقیض شخص ناپلئون قرار داشت که هم زندانی بود و هم امپراتور. حکومت لندن که اعضایش در مورد نحوه رفتار با فرمانروای سابق اروپا با هم اختلاف‌نظر داشتند، بالاخره تصمیم گرفت که از لحاظ تشریفات سیاسی با او مثل یک «ژنرال منتظر خدمت» رفتار شود. عنوان ژنرال بوئناپارت به ناپلئون خیلی تلخ و گران آمد و این رنجش کوچک رفته رفته سرچشمه مرافعه و کشمکش‌های بی‌پایان بین انگلیسی‌ها و فرانسویان شد، نه به این علت که ناپلئون به لقب و عنوان دلبستگی داشت، زیرا واقع‌بینی عمیقش او را برتر از این مسائل کوچک و پیش پا افتاده قرار داده بود. او در سال‌های فرمانروایی‌اش به اندازه کافی از این بازیچه‌های فریبنده به اشخاص مختلف اعطاء کرده بود، برای یک تکه نوار هزاران نفر جانشان را از دست داده بودند. با همهٔ این احوال وقتی در حضور او از مدال‌ها و نشان‌ها به عنوان اشیاء بی‌قدر و قیمت صحبت می‌شد با تندی جواب می‌داد: «با همین اشیاء بی‌قدر و قیمت می‌توان بر ابنای بشر حکومت کرد». امّا در مورد تاج و تخت امپراتوری‌اش این‌طور

نبود. این تاج و تخت را ملت فرانسه در همه‌پُرسی سال ۱۸۰۴ به او داده بود. ناپلئون قبل از هرچیز به استعداد و شایستگی اعتقاد داشت و به کسانی‌که قدرت خود را تنها مرهون موقعیّت اصل و نسب خانوادگی‌شان بودند به دیدهٔ حقارت می‌نگریست. در فرانسه، بوربون‌ها عنوان خود را از ملت نگرفتند بلکه این عنوان از طرف چند «کشیش و اسقف» به آنها اعطا شد. هیچ یک از سلاطینی که ناپلئون را شکست دادند، حق سلطنت کردن را با رأی ملت به دست نیاورد. چنین کسانی می‌توانستند او را به زندان افکنند و حتی او را به قتل برسانند امّا نمی‌توانستند او را از تاج و تختش محروم کنند. این حق فقط از آنِ ملت فرانسه بود. برای خود او و ملتزمین رکابش او «ژنرال بناپارت» نبود بلکه همیشه «امپراتور» بود. حتی موقعی‌که مثل آن زمان، امپراتوریش فقط از بیست وهفت نفر مرد و زن و کودک تشکیل می‌شد.

در کشتی نورث امبرلند ناپلئون گرفتار یک زندگی یکنواخت روزانه شد که با روزهای شانزده ساعت پراز کار و مشغله‌اش در قصر توئیلری[1] بکلّی تفاوت داشت. یکی از دو کابین در مرتفع‌ترین نقطه عرشه در عقب کشتی را به او اختصاص دادند که در سمت راست پشت دکل جلوئی واقع شده بود. کابین دیگر به دریاسالار جرج کاک برن[2] فرمانده ناوگان عازم سنت هلن اختصاص داشت. این بهترین اتاق کشتی بود. سایر مسافران اعم از فرانسوی یا انگلیسی در اتاق‌های بدون تهویه بر روی هم انباشته شده بودند. در کشتی‌های جنگی همیشه اوضاع به همین منوال است. لوئی مارشان به‌جای تختخواب کوچک کشتی یکی از دو تختخواب آهنی امپراتور را آماده کرد. این تختخواب‌های کم عرض با پرده‌های

1. Tuileries 2. George Cockburn

تافته سبزرنگ در تمام جنگها به همراه ناپلئون بود. بقیه اثاث عبارت بود از یک میز مخصوص برای شستن دست و صورت، یک میز کوچک و یک مبل و همچنین چند تابلو که مارشان با ذوقی که در نقاشی داشت آنها را به دیوار کوبیده بود تا زینت‌بخش محل سکونت اربابش باشند. مارشان خودش روی تشکی که بر کف اتاق گسترده بود می‌خوابید. اغلب اوقات که ناپلئون دچار بی‌خوابی می‌شد او را از خواب بیدار می‌کرد و شمعدانش را با یک کتاب، یک قلم و جوهر و کاغذ می‌خواست. مارشان هم کتابی را از مجموعه آثاری که قبل از ترک «مالمزون» با عجله جمع‌آوری کرده بود برمی‌داشت. این مجموعه جایگزین «کتابخانه دوران جنگ» شده بود که مشتمل بر ششصد جلد کتاب بسته بندی شده در شش صندوق از چوب آکاژو بود که مثل تختخواب‌های آهنی همیشه در همه جنگ‌ها به دنبال امپراتور می‌رفت. ناپلئون در بسترش می‌نشست و در پرتو نور شمع یادداشت برمی‌داشت در حالیکه پیشخدمت جوان بر روی تشکش بیدار می‌ماند. در این ساعات طولانی شب، ناپلئون به‌ندرت صحبت می‌کرد مگر موقعی‌که می‌خواست به مارشان دستوری بدهد.

سپیده صبح مارشان قهوه ناپلئون را برایش می‌آورد، سپس حوالی ساعت ده صبحانه مختصری حاضر می‌کرد شامل گوشت و کمی شراب. ناپلئون بیشتر اوقات روز را در اتاقش به‌سر می‌برد. مدام مارشان را عقب یکی از افسرانش می‌فرستاد. اغلب اوقات امانوئل دولاس‌کاز نویسنده اعیان منش را احضار می‌کرد. لاس‌کاز مردی کوتاه قد، عاشق و شیفته خود بود و مورد تنفر سایر افسران که او را «ریاکار» می‌نامیدند و به این تازه از گردراه رسیده که این چنین در پی جلب محبت ناپلئون بود رشک می‌بردند. امپراتور آنچه را که آخرین نبردش محسوب می‌شد با همین

لاس‌کاز شروع به تهیه آن کرد: «تبرئه خود در دادگاه تاریخ». درحالی که هنوز رب‌دوشامبر به تن داشت مثل ببری در قفس از این طرف به آن طرف اتاق می‌رفت و از حافظه شگفت‌انگیزش سرگذشت سال‌های پر از عظمت و افتخارش را بیرون می‌کشید. لاس‌کاز در یادداشت‌هایش می‌نویسد: «امپراتور خیلی تند تقریر می‌کند. با همان سرعت که صحبت می‌کند باید یادداشت کرد. من مجبور شدم یک نوع خط مخصوص تندنویسی برای خودم اختراع کنم. امّا من‌هم به نوبه خود به محض نوشتن مطلبی می‌دوم پیش پسرم و آنچه را که با این خط نوشته‌ام به او دیکته می‌کنم» و فردای آن روز لاس کاز آنچه را که خود او و پسر پانزده‌ساله‌اش در شب به روی کاغذ آورده بودند دوباره می‌خواندند و ناپلئون آن را مرور می‌کرد. بعضی از قسمت‌ها را چندین بار تقریر می‌کرد و گاهی ده بار تا اینکه به صورت دلخواهش درمی‌آمد.

اواسط بعد از ظهر مارشان اونیفورم سبز رنگ مخصوص سرهنگهای گارد را حاضر می‌کرد و ناپلئون آن را می‌پوشید و به سالن اجتماعات افسران می‌رفت و در آنجا تقریباً هر روز به مدت دو ساعت با یکی از همراهانش شطرنج بازی می‌کرد. طراح و نقشه‌کش بزرگ میدان جنگ شطرنج‌باز متوسط کم استعدادی بود که اغلب اوقات بازی را به حریف می‌باخت. افکارش جای دیگر دور می‌زد. شام ساعت ۵ بعدازظهر در اتاق دیگری در عقب کشتی صرف می‌شد. ناپلئون در بالای میز بزرگ چهارگوش قرار می‌گرفت، دو پیشخدمت پشت سر او می‌ایستادند. در طرف راستش فانی برتران همسر موبور مارشال برتران سردار اعظم کاخ امپراتوری می‌نشست زیرا مارشال از حیث درجه از سایر افسران ملتزم رکاب ناپلئون در تبعید برتر بود و سابقه بیشتری داشت. در سمت چپ دریاسالار و سایر افسران انگلیسی و فرانسوی و همچنین آلبین

دومونتولون برحسب درجه و مقامشان دور میز می‌نشستند. طبق دستور دریاسالار همه به زبان فرانسه صحبت می‌کردند. و در صورت لزوم لاس‌کاز نقش مترجم را برعهده می‌گرفت. در تمام مدت شام موزیک گردان ۵۳ آهنگ می‌نواخت واین مسأله ناخشنودی فراوان فرانسویان را فراهم می‌کرد. هنگام صرف غذا ناپلئون کم سخن می‌گفت. اغلب برای برداشتن غذا از انگشتانش هم استفاده می‌کرد و دفعةً از پشت میز غذا برمی‌خاست در حالی‌که انگلیسی‌ها هنوز به نوشیدن و پرحرفی مشغول بودند.

شبی، ناپلئون قیافهٔ تازه‌ای به چشمش خورد. سروان رایت[1] فرمانده کشتی کوچکی که جزء کشتی‌های اسکورت نورث امبرلند بود. ناپلئون از او پرسید آیا شما با سروان رایت که شبنامه‌نویسهایتان مرا به کشتن او متهم کردند نسبتی دارید؟ سروان جواب داد بلی، اعلیحضرتا، خیلی میل دارم بدانم آن بیچاره بینوا چطور خودکشی کرد. چون هرگز به فکرم خطور نکرده است که شما بدون دلیل موجه دستور داده باشید او را به دار بزنند. ناپلئون جواب داد الان برای شما شرح خواهم داد و بعد شروع کرد به تعریف کردن: «آن سروان رایت فرمانده یک کشتی انگلیسی بود که مأموریت داشت کسانی را که در «توطئه مواد منفجره» دست داشتند در سواحل فرانسه پیاده کند ـ توطئه آدم کشی که درسال ۱۸۰۰ توسط مهاجران سلطنت طلب ترتیب داده شده بوَد فقط به این علت با شکست و ناکامی مواجه شد که کالسکه ناپلئون قبل از انفجار از محل حادثه عبور کرده بود ـ ناپلئون ادامه داد: «من از این دسیسه‌ها خسته شده بودم. تصمیم گرفتم به این کارها خاتمه بدهم. دستور دادم رایت را بازداشت کنند.

1. Wright

می‌خواستم تا امضای معاهده صلح با کشور شما، او را در زندان نگاه دارم امّا حزن و اندوه و ندامت او را از پای درآورد و او خود را کشت. ولی با همه این احوال چنین قضیه‌ای شما انگلیسی‌ها را نباید زیاد ناراحت کند چون در کشور شما موضوع خودکشی جزء آداب و رسوم ملی محسوب می‌شود!» ناپلئون بعد از این توضیح از جای برخاست و بدون آنکه اضافه بر آن چیزی بگوید میز غذا را ترک کرد.

بعد از شام، ناپلئون بر روی عرشه کشتی می‌رفت و به همراه یکی از افسرانش و یا با خود دریاسالار در آنجا قدم می‌زد. امپراتور مخلوع، قد کوتاه و فربه با زندانبان لاغر و بلند قدش به‌طرز عجیبی ناهماهنگ بودند. این دو مرد با همین ناهماهنگی دست در دست هم بر روی عرشه کشتی راه می‌رفتند و ماجراهای نظامی خود را برای همدیگر تعریف می‌کردند. کاک برن[1] نایب دریاسالار که چهار سال جوانتر از ناپلئون بود مردی خشک با ظاهری خشن، سخت دلبسته قدرتش بود و در عین حال به صداقت و درستی شهرت داشت. در تولون[2] که ناپلئون به اولین پیروزی خود دست یافت بافرانسویان جنگیده بود. او در سال ۱۸۱۲ فرماندهی قوای انگلیسی را برعهده داشت که شهر واشینگتن را به تصرف خود درآورده بود. کاک برن مسافرت به سنت هلن را با این تصمیم آغاز کرده بود که نگذارد زندانی انگلستان رفتاری امپراتور مآبانه داشته باشد. امّا شکیبایی و علّو طبع ناپلئون در مقابل ناملایمات و بداقبالی‌ها خیلی زود بر تصمیم او فائق آمدند. در پایان سفر دریایی علی‌رغم دلواپسی‌ها و حرص و جوشهای کاک برن، ناپلئون کم‌کم در این کشتی هم با به‌دست آوردن محبوبیّت خاصی با همگان خیلی خودمانی شد. درست مثل چند

1. Cockburn

۲. Toulon بندری است در جنوب شرقی فرانسه.

هفته قبل از آن در کشتی بله رافن. افسران جوان چشمها را به محل عبورش می‌دوختند و موقعی که آرنجش را به توپی که آنها «توپ امپراتور» می‌نامیدند تکیه می‌داد در کنار او به نگهبانی مشغول می‌شدند. ناپلئون بعد از گردش شبانه‌اش بر روی عرشه کشتی به تالار افسران برمی‌گشت و با گروهی که معمولاً اعضای آن عبارت بودند از کاک برن، چند نفر از همراهان ناپلئون و همسران دو افسرش فانی برتران و آلبین دومونتولون ورق بازی می‌کرد. آنها Whist[1] یا «بیست و یک» بازی می‌کردند. پولی که در این بازی رد و بدل می‌شد همان سکه‌های «ناپلئون» و یا سکه‌های «لوئی»، نمودار تاریخ آن روز فرانسه بود. ناپلئون به صورت غیرارادی مثل ماشین با نوعی بی‌تفاوتی بازی می‌کرد، گویی که اصلاً حضور ندارد. اینکه یک سکه طلا برای بردوباخت یک ورق مایه بگذارد برای او که از سرنوشت ملت‌ها برای بردوباخت در جنگ مایه می‌گذاشت چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد. او همیشه بازنده بود جز در روز پانزده اوت که مصادف با چهل و ششمین سالروز تولدش بود که فقط با نوشیدن چند جرعه شراب به سلامتی او و یک شانش استثنایی دربازی «بیست و یک» جشن گرفته شد. وقتی ناپلئون به اتاقش برگشت به مارشان گفت «شانس عجیبی آوردم، هشتاد سکه ناپلئون بردم» در نظر مارشان که هر روز مجبور بود با افزودن چند سکه طلا در کیسه اربابش باخت شب قبلش را جبران کند این شانس واقعاً استثنایی بود.

امّا چنین سرگرمی‌هایی نادر بودند و در حالی که کشتی آهسته آهسته به‌سوی مقصد مقدّر بر پهنه اقیانوس پیش می‌رفت، زمان بر جسم و جان تبعیدشدگان سنگینی می‌کرد. کشتی از خط استوا گذشت. ستاره قطبی در

۱. بازی شبیه به بازی بریج که از انگلستان به فرانسه آمد.

آسمان ناپدید شد. صور فلکی در نیمکره جنوبی به صورت صلیب جای آن را گرفت، چیزی که فرانسویان تا آن زمان ندیده بودند. تبعیدی‌ها در یادداشت‌های خود به جزئیاتی اشاره کرده‌اند که روزهای سفرشان را تنوع می‌بخشید. روزی ماهی پَردار مشاهده کردند. روز دیگر شاهد افتادن مردی به دریا بودند. یک روز صبح ناپلئون روی عرشه کشتی رفت تا یک سگ آبی را که ملوانان از دریا گرفته بودند و هنوز خون از آن می‌چکید تماشا کند. مارشان به کمک یک ملوان که اجازه یافته بود هنگام توقف کشتی در «مادِر»[1] پیاده شود، توانست یک جعبه آب و رنگ با خود ببرد. مارشان همچنین در مراسم چوب و فلک کردن یک ملوان خطاکار حضور یافت و با تعجب از خود می‌پرسید چگونه یک موجود انسانی در مقابل چنین رفتار وحشیانه‌ای طغیان نمی‌کند؟ حقارت و خفت آن مرد که به این صورت تنبیه و مجازات می‌شود آن چنان است که مشکل بتوان باور کرد که بعد از آن ماجرا روح و روانش باز هم در پی کسب آبرو و شرف باشد.

اغلب اوقات تبعیدی‌ها فقط از شدت خستگی و ملال و دلتنگی از پای درمی‌آمدند لاجرم با یکدیگر دعوا و مرافعه می‌کردند. فانی برتران با آلبین دومونتولون که هنوز زن زیبا و طنازی بود و در عنفوان جوانی‌اش آیتی به‌شمار می‌رفت از زیبایی و جمال، بحث و مجادله می‌کرد. گورگو، افسر جوان و تند و خشن صنف توپخانه از زندگی مجردی‌اش چندان رضایت نداشت. سر میز غذا با مونتولون که به نظر او خیلی متملق می‌آمد بحث و جدال راه می‌انداخت. او مشغول نوشتن خاطراتش بود که در آن آلبین زیبا را مزورانه سخت مورد نکوهش قرار می‌داد. او آلبین را

۱. Madère جزیره‌ای است در اقیانوس اطلس متعلق به پرتغال.

آن‌چنان که خود آلبین می‌پنداشت زیبا نمی‌دانست. آلبین عادت ناپسندی داشت که مدام گوشش را می‌خاراند و ادا و اطوار درمی‌آورد و او از همهٔ اینها لجش می‌گرفت. امّا لاس‌کاز بیشتر از همه او را عصبانی می‌کرد. هیچ کس لاس‌کاز را دوست نداشت، لیکن این مورخ قدکوتوله آن قدر برای خود قدر و قیمت قائل بود که فقط به خودش اهمیت می‌داد. لاس‌کاز در خاطراتش می‌نویسد: «نکته آخر آنکه همگی از عادات و رسوم انگلیسی‌ها که با عادات و رسوم خودمان کلی تفاوت داشت، گله و شکایت داشتند.»

فرانسویان از آنچه که در مقصد به انتظارشان بود چیز زیادی نمی‌دانستند. امّا مطمئن بودند که تبعیدشان تا ابد طول نخواهد کشید. از تبعید ناپلئون به جزیره الب بیش از یک سال نمی‌گذشت. برتران و مارشان در کنارش بودند و این تبعید فقط ده ماه طول کشید. فرانسه شاید می‌توانست بوربون‌ها را اخراج کند و امپراتور را به قصر توئیلری فرا خواند. شاید می‌آمدند و آنها را نجات می‌دادند. آخر در روزهای نخست این سفر دریایی، آنها کشتی‌های فرانسوی را در حال عبور مشاهده کردند، آن وقت سروصدا پیچید که اینها کشتی‌های گروه نجات‌اند، امّا خبر به‌زودی تکذیب شد. یا شاید هم در بدترین شرایط انگلیسی‌ها بالاخره یک تبعیدگاه برایشان در نظر می‌گرفتند که به اروپا نزدیکتر باشد. اکثر آنها در انتظار پایان این مسافرت تمام نشدنی بودند. مارشان می‌نویسد: «من شخصاً آن قدر از این خانهٔ روی آب خسته شده بودم و آن‌قدر از این القاب ژنرال وعالیجناب که به امپراتور داده می‌شد به تنگ آمده بودم هر جایی که قرار بود سکونت کنیم به این کشتی نورث امبرلند ترجیح می‌دادم، به شرط آنکه در آنجا تنها باشیم» بالاخره رسیدند. چون شب شده بود صبح فردای آن شب می‌توانستند سنت هلن را ببینند.

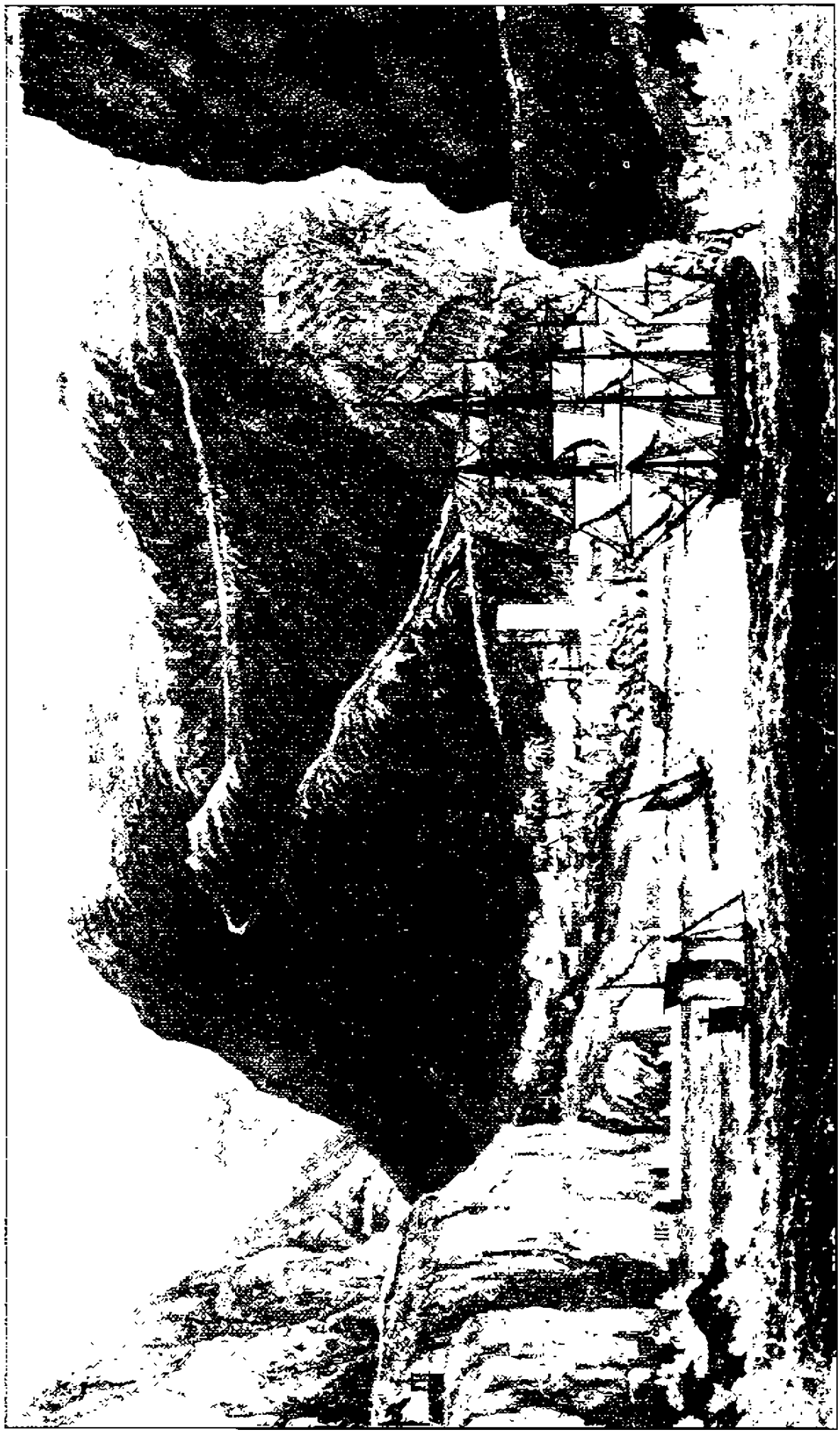

سنت هلن ـ بندر جیمس تان در عصر ناپلئون

باری، صبح فردای آن روز، کشتی نورث امبرلند مقابل جیمس‌تان[1] تنها بندر جزیره لنگر انداخت. ناپلئون با عجله لباس پوشید و به همراه مارشان به‌روی عرشه کشتی رفت، با همراهانش به تماشای آنچه که عن‌قریب محل اقامتشان می‌شد مشغول گشت. دیواره‌ای مرتفع، خشک و لم یزرع، از سنگ رُخام سیاه وعاری از هر نوع گیاه و رستنی که چون برج و باروی طبیعی بین دو قله خاکستری رنگ خشک و بی‌درخت سربلند کرده باشد. درست روبه‌روی آنها چند خانه رنگ پریده بین دو دامنهٔ شیب‌دار که قطعات توپ و گلوله از آن بیرون جسته بود قرار داشت و با تخته سنگ تیره و کدر منظره ناهماهنگ و ناسازگاری تشکیل می‌داد. اینها خانه‌های بندر کوچک جیمس‌تان بودند. منظره‌ای غم‌انگیز و دل آزار که با مناظر سرسبز و چشم نواز فرانسه و یا زیبایی‌های ساده و بی‌پیرایه سرزمین کُرس تفاوت بسیار داشت. بنا به قولی، یکی از بانوان ملتزم رکاب ناپلئون درباره این جزیره گفته است: «گویی شیطان در حالی که از دنیائی به دنیای دیگر پرواز می‌کرد بر روی این جزیره .... است» حتی انگلیسی‌ها هم از این مکان بیزار وگریزان بودند که والترهنری[2] آن را به «وحشتناک‌ترین، غم‌انگیزترین تخته سنگ قابل تصور تشبیه کرده است که با سطحی ناهموار و پوسته پوسته شده چون زگیل سیاه زشت نفرت‌انگیزی از دل ژرف دریا سربرآورده است.» در نظر مارشان جزیره مثل یک قبر بود. ناپلئون جزیره را در سکوت و خاموشی تماشا می‌کرد. مارشان در یادداشت‌های خود می‌نویسد: «امپراتور بعد از چند لحظه نگاه دقیق، بدون آنکه سخنی به زبان آورد و یا به دیگران فرصت دهد تا حدس بزنند در درون او چه می‌گذرد به اتاقش برگشت.» لحظاتی بعد

1. Jamestown 2. Walter Henry

ناپلئون به گورگو گفت: «اقامتگاه قشنگی نیست. بهتر این بود که من در مصر می‌ماندم و حالا امپراتور همه مشرق زمین می‌شدم.» سپس از لاس‌کاز خواست که برای ادامه کار همیشگی نزد او برود.

دریاسالار کاک برن زودتر از همه از کشتی پیاده شد و چند ساعت بعد به همراه حاکم جزیره، کلنل مارک ویلکز[1] برگشت و او را در تالار غذاخوری افسران به ناپلئون معرفی کرد. ویلکز مردی مؤدب حدوداً پنجاه ساله با موهای خاکستری مجعد و ابروان سیاه پرپشت، یک روشنفکر و در عین حال یک نظامی با رفتاری ساده و بی‌پیرایه توام با ملاطفت و مهربانی بود. چون کاک برن می‌بایست به‌زودی در مقام حاکم جزیره جانشین او شود ویلکز می‌توانست بی‌تکلف سخن بگوید. هر دو با هم تفاهم داشتند. ناپلئون مطابق معمول خیلی زود ویلکز را درباره جزیره‌ای که مدت دو سال بر آن‌حکومت رانده بود سؤال پیچ کرد. با جواب‌هایی که به او داده می‌شد می‌توانست بفهمد که دوران تبعیدش چگونه خواهد گذشت. سنت هلن در سال ۱۵۰۲ به وسیله پرتغالی‌ها کشف شد و در سال ۱۸۱۵ به کمپانی هند شرقی تعلق داشت. این جزیره در ۱۷۵۰ مایلی شهرکاپ (دماغه‌امید) در افریقای جنوبی، در ۱۸۰۰ مایلی امریکای جنوبی و ۴۰۰۰ مایلی اروپا قرار دارد. نزدیک‌ترین خشکی به سنت هلن جزیره آسانسیون[2] در ۷۰۰ مایلی است که قله آتشفشان دیگری است که در پهنهٔ اقیانوس گم شده و آن نیز به انگلستان تعلق دارد. بدیهیات را نباید انکار کرد، اگر انگلیسی‌ها سنت هلن را به‌عنوان تبعیدگاه دوم ناپلئون انتخاب کردند به دلیل انزوای وحشتناکش بود.

در سنت هلن کی زندگی می‌کند؟ ویلکز توضیح داد که جزیره کوچک

1. Mark Wilks 2. Ascension

(با ۱۹ کیلومتر طول و ۱۳ کیلومتر عرض) یک جمعیت چهارهزار نفری را در خود جای داده است که شامل یک پادگان هزار نفری هم می‌شود که عن‌قریب به دلیل حضور ناپلئون به سه برابر افزایش خواهد یافت. امّا غیرنظامی‌ها؟ کمتر از هشتصدنفر اروپایی هستند، بقیه سپاهپوست‌ها و چینی‌ها و لاسکارها[1]. سه چهارم سیاهپوست‌ها هنوز برده‌اند. بعد از هر پاسخ، ناپلئون سری تکان می‌داد و می‌رفت به سراغ سؤال بعدی. مردم محلی یعنی یامستوکها[2] زندگی خود را با تجارت از طریق دریا بر سر راه انگلستان به افریقای جنوبی و هندوستان تأمین می‌کنند زیرا موقعیت جزیره این نوع زندگی را بر آنها تحمیل کرده است. کشتی‌ها که به مشرق می‌روند و یا از آنجا برمی‌گردند در سنت هلن توقف می‌کنند تا مخازن خود را از آب پر کنند و سرنشینانشان چند ساعتی در میخانه‌های جیمس‌تان رفع خستگی نمایند. مواد خوراکی، گوشت، مصنوعات، همه چیز باید وارد شود. چیزی که نشان دهندهٔ هزینه بالای زندگی در آنجاست. به‌طور کلی آنچه در دنیا می‌گذرد برای یامستوکها چندان جالب نیست. سه ماه وقت لازم است تا اخبار اروپا به این جزیره برسد، تازه این اخبار به‌ندرت به آنها مربوط می‌شود و آنچه که برای آنها اهمیت دارد همان پرحرفی‌ها و وراجی‌های محلی است. با وجود این ساکنان جزیره دیر یا زود از واقعه مهمی که در طول تاریخ سنت هلن اتفاق افتاده بود آگاه می‌شدند. پنج روز قبل به‌وسیله کشتی بادبانی کوچک ایکاروس[3] که جزء ناوگان کاک‌برن بود پی بردند که چه اتفاقی برای آنها خواهد افتاد این کشتی در نزدیکی‌های جزیرهٔ «مادِر Madère»، از ناوگان جدا شده و از سوی مغرب راه دیگری در پیش گرفت. در واقع اهالی سنت هلن از

1. Lascars 2. Yamstocks 3. Icarus

وقایع این ماه‌های اخیر اروپا جسته گریخته مطلع شدند. بازگشت از جزیره الب، حکومت صد روزه، شکست واترلو و سرانجام تبعید ناپلئون به جزیره کوچکشان.

اهالی جزیره سنت هلن، با وجود بی‌تفاوتی فوق العاده‌شان نسبت به وقایع دنیای خارج، بعد از شنیدن خبرهایی که کشتی ایکاروس با خود آورده بود دست‌خوش نوعی هیجان شدند، آمیخته به بیم و کنجکاوی. آوازهٔ اسم و رسم ناپلئون کم و بیش چون پژواکی در جزیره دورافتاده طنین انداخت. در اینجا در پندار مردم این سامان، ناپلئون با چهره‌ای افسانه‌ای تا حدودی رعب آور با قد و قواره‌ای درشت‌تر از قد وقوارهٔ انسان‌های معمولی جا افتاده بود. در واقع همان لولوی کذایی بود که دایه‌های انگلیسی بچه‌های کوچولو را از او می‌ترسانند. مثلاً بتسی‌بالکومب[1] هم که در آن موقع چهارده سال بیشتر نداشت در دفتر خاطراتش می‌نویسد: «اولین تصویری که از ناپلئون در ذهن خود داشتم چهره یک دیو آدمخوار یا یک غول وحشتناک با یک چشم پرشراره در وسط پیشانی با دندان‌های درشت و از دهان بیرون جسته که دخترکهای شیطان را، مخصوصاً آنهایی که درسشان را خوب یاد نمی‌گیرند، با همان دندان‌ها تکه‌پاره می‌کند و می‌خورد.» هر روز اهالی جزیره روی اسکله جیمس‌تان می‌رفتند به امید اینکه این غول پای در زنجیر را که قدم به خشکی می‌گذارد ببینند. دو روز بعد از ورود «نورث امبرلند» بود که ناپلئون از قایقی که در کنار پلکان سنگی کوچک یکی از اسکله‌ها پهلو گرفت قدم به خاک جزیره نهاد. سربازان با سرنیزه تفنگ‌هایشان جمعیت را عقب می‌راندند. تقریباً شب بود. ساکنان جزیره فانوس‌هایشان را

1. Betsy Balcombe

روشن کرده بودند تا چیزی را ببینند. بتسی بالکومب و خانواده‌اش که در میان مردم بودند، مأیوس و ناامید شدند. بتسی می‌گوید: «آن‌قدر تاریک بود که نمی‌شد او را به‌خوبی دید. به هر حال او را دیدیم که بین دریاسالار و ژنرال برتران راه می‌رود، مثل این بود که در شنلش پیچیده شده است. من مخصوصاً زرق و برق یک ستاره الماس نشان را می‌دیدم که ظاهراً بر روی قلبش قرار داشت. ما به بریار[1] برگشتیم تا دربارهٔ ناپلئون باهم صحبت کنیم و او را در خواب ببینیم.»

در دفتر بایگانی اسناد ملی سنت هلن در روز ۱۷ اکتبر ۱۸۱۵ ثبت شده است: «ورود ژنرال ناپلئون بوناپارت و چند نفر از افراد به عنوان زندانیان دولت با کشتی نورث امبرلند». این بود موقعیت واقعی آنها.

1. Briars

پاریس، مه ۱۹۶۰

سرگرد لاشوک[1] پذیرفت که با استن فورشوفود ملاقات کند. کارها خیلی خوب جور شد. فرصت نباید از دست می‌رفت.

مرد سوئدی یک هفته قبل از وعده ملاقات (طی روزهای آخر هفته پیش از عید معراج[2] حضرت مسیح) وارد پایتخت شد، به این امید که پرنس ناپلئون را ببیند. وارث خاندان امپراتوری در جواب نامه‌ای که از گوتبورگ به او نوشته شده بود از وی خواست هر وقت که به پاریس رسید به او تلفن کند.

فورشوفود هم روز دوشنبه بعد از ورودش به پاریس از اتاق هتلش به پرنس تلفن کرد. خانمی گوشی تلفن را برداشت. احتمالاً از همکاران منشی پرنس بود. به فورشوفود اطمینان داد که آقای فلوری[3] منشی پرنس به‌او تلفن خواهد کرد. فورشوفود تمام روز را در اتاقش ماند، در حالی که همسرش که اولین‌بار بود به پاریس می‌آمد به تماشای شهر رفت. منشی هم‌آن روز تلفن نکرد. ساعت ۱۹/۵ فورشوفود تصمیم‌گرفت برای صرف شام از اتاق بیرون برود. فردای آن روز دوباره تلفن کرد. همکار منشی از

---

1. Lachouque 2. Ascension 3. Fleury

اینکه رئیسش به آقای فورشوفود تلفن نکرده است خیلی تعجب کرد و گفت: مطمئناً همین امروز تلفن خواهد کرد. یک روز طولانی دیگر به انتظار گذشت و خبری نشد. فردای آن روز چهارشنبه فورشوفود مجدداً تلفن کرد، باز هم همان جواب را شنید و منشی هم تلفن نکرد.

روز پنجشنبه عید معراج حضرت عیسی مسیح و تعطیل عمومی بود. سکوت مطلق از آن طرف خط تلفن فورشوفود را متقاعد ساخت که پرنس ناپلئون به هیچ‌وجه میل ندارد این خارجی را که از کشوری دوردست مثل سوئد آمده تا قضیه مرگ جد بزرگوار تام آورش را دوباره پی‌گیری کند ببیند. حالا دیگر فورشوفود معنی این سکوت عمدی پرنس را در مقابل فکر و اندیشه پی‌گیری قضیه درک می‌کرد. یک عضو خاندان بناپارت، آن هم کسی که او را به عنوان مدعی تاج و تخت امپراتوری می‌شناختند، رفتارش در کشور فرانسه می‌بایست توأم با حزم و احتیاط باشد، اگرچه در نیمه دوم قرن بیستم زندگی کند. از موقعی که حکومت فرانسه قانون تبعید بناپارت‌ها را لغو کرده بود ده سال بیشتر نمی‌گذشت. داستان مسمومیّت ممکن بود از نظر سیاسی طوفانی برپا کند که در نهایت حکومت مجبور شود درباره اجازه اقامتی که داده است تجدید نظر نماید. بنابراین پرنس اگر می‌خواست پیرامون بقایای جسد امپراتور سکوت و آرامش حکمفرما باشد، مطمئناً خواست او را دلایل قانع کننده و موجهی برخوردار بود. در نتیجه فورشوفود از این طریق به‌هیچ کمکی نمی‌توانست امیدوار باشد.

موقعی که در اتاق هتل در به روی خود بسته بود وقت فراوانی داشت که به تحقیق و تفحصی که او را به پاریس کشانده بود فکر کند. با اینکه در نقش یک کارآگاه خصوصی غیرحرفه‌ای که اخیراً برعهده گرفته خیلی ساده‌لوحانه با مسائل برخورد کرده بود، کمی احساس ناراحتی

کرد. تحقیقاتش تاکنون پیشرفتی نداشته است. از پاریس، از شهری که او همیشه خوابش را می‌دید چیزی جز انتهای کوچه‌اش آن هم از پنجره اتاق هتلش ندیده بود. او در گوتبورگ هم کار داشت. تحقیقات علمی‌اش را باید تمام می‌کرد. وقت آن بود که به کشورش برگردد. بعد از تلف کردن این‌همه وقت چیزی نمانده بود که بکلّی منصرف شود. امّا در عین حال خیلی هم لجوج بود و در طی این ماه‌های اخیر نیروی زیادی هم صرف قضیه ناپلئون کرده بود. سرانجام خود را راضی کرد که چند روز دیگر هم وقتش را روی این کار بگذارد.

بعد از آنکه به یأس و ناامیدی خود فائق آمد به فکر افتاد شخص دیگری را به جای پرنس برگزیند. به یاد آورد که در «خاطرات مارشان» از خانمی به نام سیلوستر[1] هم اسمی برده شده است که احتمالاً حلقه‌ای از موی ناپلئون را باید در اختیار داشته باشد. فورشوفود دفتر تلفن هتل را باز کرد تا شمارهٔ تلفن آن خانم را یادداشت کند، امّا دید دست‌کم پنجاه نفر بنام «سیلوستر» در پاریس زندگی می‌کنند. حالا از کدام یک باید شروع کرد؟ وانگهی این خانم سیلوستر که اسمش در یادداشت‌های ضمیمه خاطرات مارشان آمده است آیا هنوز زنده است؟ اگر زنده است آیا در پاریس زندگی می‌کند؟

شاید هم می‌شد به شخص دیگری مراجعه کرد. اسم شخصی به نام «لاشوک» هم به یادش آمد. خوشبختانه این بار بیشتر از یک اسم «لاشوک» در دفتر تلفن نبود. خیلی احتمال داشت این همان سروان لاشوک معروف باشد که متخصص پرآوازه تاریخ ناپلئون و مدیر سابق موزه ارتش و شریک ناشر «خاطرات» مارشان بود. فورشوفود تن به قضا

1. Sylvestre

و قدر داد و شماره تلفنش را گرفت و درهمان قدم اول موفق به یافتن سروان لاشوک شد.

از او سؤال کرد که آیا می‌تواند به دیدنش برود و درباره مسائل مربوط به ناپلئون با او گفتگو کند؟ پاسخ دوستانه و محبت‌آمیز بود. برای فردای آن روز وعده ملاقات گرفت.

مردی که در سالن پذیرایی آپارتمان محله مونمارتر[1] از این مرد سوئدی و همسرش استقبال کرد چاق و کوتوله و طاس بود که سنی هم از او می‌گذشت و در ضمن یک کهنه فرانسوی دو آتشه به نظر می‌رسید. نسبت به همسر فورشوفود آن قدر چرب زبانی کرد و خوشرویی نشان داد که چیزی نمانده بود فورشوفود باور کند که او دفعةً عاشق و شیفته زنش شده است. مرد سوئدی طبق پیشنهاد لاشوک فرضیه خود را ارائه کرد و برایش توضیح داد که چگونه چند ماه قبل در جریان نحوه کشف پرفسور هامیلتون اسمیت[2] از دانشگاه گلاسگو قرار گرفته که از آن طریق می‌توان فقط با یک تار مو هم به وجود ارسنیک پی برد و بالاخره نتیجه گرفت که «دقیقاً این همان چیزی است که مرا به پاریس کشانده است ومن فقط یک تار مو می‌خواهم و بس.»

لاشوک در پاسخ گفت: موهای امپراتور؟ خوب من که موهایش را دارم. با من بیایید. به اتاقی رفتند که موزه شخصی سرگرد بود. اتاقی پر از اشیاء متعلق و منسوب به ناپلئون. شمشیرها ودشنه‌ها به دیوار آویزان، در یک گوشه از اتاق با میزی و پارچه دراز چین‌دار که از سقف آویزان بود نوعی محراب درست کرده بودند. بر روی میز این محراب نمونه تکثیر شده قالب‌گچی صورت ناپلئون در بستر مرگ قرار داشت.

1. Montmartre 2. Hamilton Smith

لاشوک توضیح داد: «آخرین چهره امپراتور است.» صندوقچه اشیاء یادگاری مارشان یعنی آنچه که فورشوفود را به پاریس کشانده بود نیز همان‌جا قرار داشت. صندوقچه‌ای بود چوبی که مارشان یادگاری‌های سنت هلن را در آن گذاشته بود. در توی صندوقچه نقاشی‌هایی که مارشان به هنگام تشییع جنازه کشیده بود به‌همراه یک عدد ورق بازی دیده می‌شد که بر روی آن آخرین دستورات و وصیت‌های امپراتور خیلی تند و سریع و با خطی ناخوانا آن هم در اتاق تاریک ناپلئون در حال احتضار نوشته شده بود.

در توی صندوقچه یک پاکت کوچک سفید هم بود که در پشت آن با خط مارشان نوشته شده بود: «موهای امپراتور» در داخل پاکت حلقه‌ای از مو بود که فردای روز مرگ ناپلئون چیده شده بود. فورشوفود بی‌آنکه سخنی به زبان آورد مشغول به تماشای موها شد. شاید این دسته از مو که به‌رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز و فوق‌العاده نرم و لطیف بود بعد از گذشت بیش از یک قرن بتواند راز نهفته را آشکار سازد.

سرگرد لاشوک پاکت را از توی جعبه درآورد و با وقار و متانت آن را جلوی همسر فورشوفود گرفت. اولابریتا که قبل از ازدواج با فورشوفود در حرفه دندان‌پزشکی دستیارش بود با مهارت به کمک یک پنس فقط یک تار مو برداشت و آن را در قوطی کوچک فلزی که شوهرش به طرف او نگهداشته بود قرار داد. لاشوک گفت: خواهش می‌کنم خانم بیشتر بردارید. امّا اولابریتا مؤدبانه این پیشنهاد را رد کرد و شوهرش هم اصرار نورزید و بعدها هم از این ادب و نزاکتی که به‌خرج داده بود پشیمان شد. فورشوفود به آرامی درِ قوطی را بست. فقط این تار مو می‌توانست فرضیه او را به‌اثبات برساند و یا بِکلّی رد کند.

سرگرد لاشوک گفت: شاید خانم مایل باشند که یک زنبور پارچه‌ای

راکه علامت خانوادگی امپراتور است نزد خود داشته باشند. فورشوفود بی‌درنگ جواب داد خانم از این لطف و مرحمت شما فوق‌العاده خوشحال هم خواهند شد. آنگاه سرگرد فرانسوی یک زنبور با ابعاد ده در پانزده سانتیمتر که با نخ طلایی بسیار ظریف به‌صورت یراق بافته شده بود انتخاب کرد و به خانم داد. این زنبور زینت‌بخش لباس تاجگذاری ناپلئون بود. همان‌طورکه می‌دانیم امپراتور زنبور را به عنوان علامت خانوادگی شخص خودش انتخاب کرده بود، عقاب هم علامت و نشان امپراتوری بود و فورشوفود هم همیشه در این فکر بود که این انتخاب، انتخابی بود نمادین، متناسب با مردی که قدرتش در کار و فعالیت قدرتی بود افسانه‌ای و غیر معمول. او گرایش چندانی هم به نمادگرایی نداشت، امّا اینکه این زنبور طلایی نماد مشخص امپراتور و موی با ارزش او را همزمان به او اهدا کنند، کم و بیش این احساس به او دست داد که گویی خود ناپلئون او را مأمور کرده است که از اسرار مرگش پرده بردارد.

به هنگام خداحافظی به سرگرد لاشوک گفت: «امروز زیباترین روز زندگی من است.»

بریار[3]، سنت هلن، دسامبر ۱۸۱۵

روزی که ناپلئون بریار را ترک کرد، بتسی بالکمب شتابان به اتاقش دوید، در را به روی خود بست و شروع کرد به اشک ریختن. به طور کلی زندگی در سنت هلن برای دختر چهارده ساله‌ای زیبا و دلفریب و شیطان مثل بتسی سخت کسل کننده و ملال آور بود. امّا آن دو ماه بعد از ورود ناپلئون، سرشار از لحظه‌های خوش و بی‌نظیر گذشت. آخر کدام دختر نوجوان تاکنون توانسته است به خود ببالد که فرمانروای دنیا همبازی او بوده است؟

بتسی و خواهرش که دو سال بزرگتر از او بود سال گذشته بعد از آنکه زبان فرانسه را در کالج انگلستان یاد گرفتند به سنت هلن بازگشتند. پدرشان ویلیام بالکمب[2] نماینده و کارگزار امور دریایی و طرف معامله کمپانی هند شرقی بود، یعنی شغلی داشت که خانواده‌اش را در ردیف اشخاص ممتاز و برجسته جزیره قرار می‌داد. خانواده بالکمب در یک خانه ییلاقی تمیز و آبرومند که بر روی تپه‌ای در دو کیلومتری بندر کوچک جیمس‌تان قرار گرفته بود با داشتن مستخدم و برده در رفاه و

---

1. Briars
2. William Balcombe

آسایش زندگی می‌کردند. در پنجاه متری این خانه ییلاقی هم یک خانه روستایی یا به اصطلاح انگلیسی‌ها یک مهمانسرا، یک عمارت یک طبقه داشتند که دورتادورش را ایوان احاطه کرده بود و میهمانان از راه رسیده در آنجا منزل می‌کردند. بریار هیچ چیز برجسته و فوق‌العاده نداشت، امّا آن طور که بتسی بعدها می‌نویسد: «این منطقه هم مثل سایر جاهای سرسبز و خرم جزیره محصور بود از کوه‌های لخت و عریان و عاری از هر نوع گیاه و روئیدنی به قسمی که ملک و آبادی آنها چون بهشت سرسبز و خرمی در وسط بیابان برهوت خودنمایی می‌کرد. راه رسیدن به آنجا خیابان بسیار قشنگی بود پوشیده از درختان انجیر هندی و در دو طرف خیابان درختان مُورد و انار متناوباً کاشته شده بود با مقدار فراوانی از رُز سفید که شباهت زیادی به بوته‌های نسترن انگلستان خودمان داشتند و بی‌جهت نبود که اسم این خانه و آبادی را بریار یا نسترن زار گذاشته بودند.[1] از اینجا راه باریکی که نارُن‌های بلند با ده الی دوازده متر ارتفاع بر آن سایه افکنده بود به داخل باغ کشیده می‌شد.»

ناپلئون همان روز بعد از ورودش به سنت هلن متوجه این خیابان زیبا شد که با درختان انجیر هندی زینت یافته بود. از بازدید «لانگ وود»[2]، منطقه‌ای در داخل زمین‌ها و املاکی که انگلیسی‌ها به عنوان اقامتگاهش در نظر گرفته بودند برمی‌گشت. لانگ وود به نظرش خیلی گرفته و غمگین آمد به همین دلیل قیافه‌اش نشان می‌داد که به این زودی‌ها به آنجا نخواهد رفت. باحالتی خسته و کوفته به جیمس‌تان برمی‌گشت که ناگهان چشمش به راه ورودی بریار افتاد. ناپلئون از محل

۱. Briars در زبان انگلیسی به معنای Églantiers یعنی بوته گل نسترن است.

2. Longwood

سکونت موقتش در شهر نفرت داشت چون اشخاص کنجکاو می‌آمدند پشت پنجره به تماشای او می‌ایستادند. به همین دلیل به دریاسالار کاک برن که مأموریت آماده کردن محل سکونتش را برعهده داشت پیشنهاد کرد که بگذارند در خانه یک طبقه بریار اقامت کند تا لانگ وود برای سکونتش حاضر شود.

چندین سال بعد در لندن، بتسی بالکمب به قرارگفته خودش «بعد از آنکه رؤیاها و آرزوهای پرتلألوء دوران نوجوانی‌اش پژمردند و نابود شدند» خاطرات این روزهای بیادماندنی بریار را نقل می‌کند، هنگامی که او چهارده سال داشت وناپلئون مهمان آنها بود. ماجراهای این برهه از زمان به طرز عجیب و مؤثری درکتاب زندگی پر تلاطم ناپلئون ثبت شده است. چهره‌ای که بتسی بالکمب از او ترسیم می‌کند به هیچ یک از چهره‌های او شباهت ندارد.

«آن احساس ترس و وحشت توأم با تحسین و ستایش راکه در اولین دیدار از او در دل داشتم اکنون با چه وضوح و شفافیتی به یاد می‌آورم! سوار بر اسب بود، با ظاهر و هیأتی با وقار توأم‌با حشمت و جلال، اسبی که بر آن سوار بود خوش قامت و برازنده می‌نمود با رنگ سیاه چون شبق و سر و گردنی چون قوس کمان که آرام و قرار نداشت و افسار در دهان می‌جوید و بدین هیبت از خیابان گذشت. در فکر آن بودم که این مرکب راهوار از داشتن چنین سوارکاری بر پشت که روزی فرمانروای اروپا بود باید بر خود ببالد....

«ناپلئون بر روی یکی از مبل‌های خانه کوچک ییلاقی‌مان نشست و بعد از آنکه با نگاه نافذ و تیز بینش آپارتمان کوچکمان را به دقت برانداز کرد به مامان تبریک گفت که محدوده بریار را به این زیبایی آراسته است. به محض اینکه شروع به حرف زدن کرد تبسم افسونگر و رفتار محبت

آمیزش همهٔ وحشت و اضطرابی را که تا آن زمان با نگاه کردن به او به من دست می‌داد زایل ساخت.

«موقعی که با مامان صحبت می‌کرد فرصت آن را یافتم که ببینم چه چیز او را از دیگران متمایز می‌سازد و در این کار علاقه وافر به خرج دادم. قدر مسلم آن است که تا آن زمان کسی را ندیده بودم که قیافه‌ای چنین با عظمت و جلال پر از صولت و صلابت داشته باشد. تابلوهایی که از صورتش کشیده‌اند شناختی کلی از خطوط چهره‌اش به دست می‌دهند، امّا تبسّم و حالت چشمانش را کسی نمی‌توانست بر روی پرده نقاشی منعکس کند و حال آنکه همهٔ لطف و ملاحت واقعی چهره‌اش همین تبسّم و حالت چشمانش بود.»

دختر بچه‌ای را که ناپلئون در مقابل خود می‌دید زیبا بود. دخترکی موبور با چهره‌ای به رنگ گل سرخ که در سن و سال نوجوانی اندامی نسبتاً باریک داشت که رفته رفته حالت زنانه به خود می‌گرفت. باشلُقی بر روی سر انداخته بود که گیسوان پریشانش را پنهان می‌کرد. نیم تنه‌ای با یقه توری به تن داشت و دامنی کوتاه بر روی شلواری بلند که تا مُچ پایش را می‌پوشاند، مُدی که ناپلئون فوق العاده از آن بدش می‌آمد و بعدها این موضوع را به خود او هم گفته بود که اگر فرماندار جزیره بود نمی‌گذاشت این نوع لباس بپوشد. نگاه مات و خیره دختر مثل نگاه خود امپراتور مستقیم و پرسشگر بود. ناپلئون از بتسی خواست در کنارش بنشیند.

... «در حالیکه قلبم می‌زد در کنارش نشستم. بعد از من سؤال کرد آیا می‌توانم به زبان فرانسه صحبت کنم؟ جواب دادم بلی. از من پرسید چه کسی زبان فرانسه را به من یاد داده است. برایش تعریف کردم. سپس چندین سؤال دیگر دربارهٔ تحصیلاتم کرد مخصوصاً دربارهٔ جغرافیا. از

پایتخت کشورهای مختلف اروپا از من سؤال کرد مثلاً پایتخت فرانسه چه نام دارد؟ گفتم پاریس ـ پایتخت ایتالیا؟ ـ رم ـ پایتخت روسیه؟ ـ در حال حاضر سن‌پترسبورگ قبلاً هم مسکو بود. وقتی که این را گفتم با خشونت برگشت و با چشمان نافذش نگاهی به من کرد و با تندی از من پرسید چه کسی آن را به آتش کشید؟ وقتی برق نگاهش را دیدم و متوجه تغییر لحن و آهنگ صدایش شدم همهٔ ترس و وحشت سابقم یک باره وجود مرا در برگرفت، قادر نبودم حتی یک کلمه هم به زبان بیاورم.

«بارها شنیده بودم که از آتش سوزی مسکو صحبت می‌کنند و در مجالس بحث و گفتگو درباره اینکه فرانسوی‌ها یا روس‌ها کدام یک از آنها دست به این کار وحشتناک زدند حضور داشتم، به همین دلیل ترسیدم نکند در موقع اشاره به این مسائل او را رنجیده خاطر کنم. امّا او سؤالش را تکرار کرد و من با لکنت زبان گفتم: اعلیحضرتا من نمی‌دانم. در حالی که به شدت می‌خندید جواب داد، آره ، آره خیلی هم خوب می‌دانید این من بودم که شهر را به آتش کشیدم. وقتی دیدم می‌خندد جرأت یافتم و به او گفتم: اعلیحضرتا تصور می‌کنم روس‌ها برای اینکه خود را از شرِ فرانسوی‌ها خلاص کنند شهر را آتش زدند. دوباره خندید و از اینکه پی برد که من از قضایا چیزی می‌دانم خوشحال شد.»

دوستی جالبی خیلی سریع بین سلطان مخلوع و دخترک سنت هلن رو به افزونی گذاشت. ناپلئون برای اولین بار در زندگی پس از دوران جوانی‌اش وقت آزاد به‌دست آورد، زیرا نه قلمرو امپراتوری داشت تا بر آن فرمانروایی کند نه ارتشی که تحت فرماندهی خود اداره کند. اکنون گویی که او با بتسی دوران جوانی راکه هرگز به خود ندیده بود باز یافته است، زیرا وقتی در جزیره کرس از خانواده‌اش جدا می‌شد که به

مدرسه نظام برین[1] وارد شود پسر بچه‌ای بود لاغر اندام که زبان فرانسه را هم خوب حرف نمی‌زد و از زندگی دوران خردسالی یک راست به زندگی بزرگسالان افتاد. با وجود گودال عمیقی که سن و سال و ملیّت بین آن دو ایجاد کرده بود ناپلئون و بتسی خیلی سریع دریافتند که در مقابل شوخی و مزاح دارای احساس و واکنش مشترکی هستند. اغلب اوقات شوخی‌هایشان درباره دیگران بود.

«اندک زمانی پس از ورودش به سنت هلن، دختربچه‌ای بنام دوشیزه لگ[2]، دختر یکی از دوستان به دیدن ما به بریار آمد. دخترک بیچاره آنقدر داستان‌های وحشتناک درباره ناپلئون شنیده بود که وقتی به او گفتم الان روی چمن باغ پیدایش می‌شود سخت به من چسبید و از ترس فریاد می‌کشید. من که ترس و وحشت سابق خود را فراموش کرده بودم درکمال بی‌رحمی از خانه خارج شدم تا راجع به ترس و وحشت دخترک با ناپلئون صحبت کنم و از او بخواهم که با من به منزل بیاید. او هم آمد و در حالی که موهایش را با دست به هم ریخته بود به طرف دخترک رفت، سرش را تکان داد و حالت وحشتناک و رعب‌آوری به خود گرفت و صدای وحشیانه‌ای سر داد. دخترک چنان جیغ دلخراشی کشید که مامان ترسید مبادا دچار حمله هیستری شده باشد. مجبور شد با عجله او را از اتاق بیرون ببرد. ناپلئون با این فکر که در نظر انگلیسی‌ها موجودی است که چنین ایجاد وحشت می‌کند از ته دل می‌خندید. موقعی که به او اعتراف کردم که سابقاً من هم از او چنین وحشتی داشتم باور نمی‌کرد. وقتی چنین اعترافی را از من شنید سعی کرد همان طور که «لگ» کوچولو را ترسانده بود با بهم ریختن موها و تغییر خطوط

1. Brienne 2. Miss Legg

چهره‌اش مرا هم بترساند. امّا به جای آنکه در نظر من مخوف و وحشتناک جلوه کند قیافه‌اش مضحک به‌نظر می‌رسید و شروع کردم با او به قهقهه خندیدن. در این موقع جیغ و داد وحشیانه کذائی‌اش را سرداد ولی در من اثری نداشت و در این کار توفیقی به دست نیاورد. او برای من توضیح داد که این صدا در حقیقت جیغ و داد قزاق روس است شاید هم همین طور بود. به هر حال این جیغ و داد آنقدر ناهنجار و گوش خراش بود که می‌شد قبول کرد که جیغ و داد قزاق‌های روس باشد.»

ناپلئون از طبیعت پرخاشگر بتسی لذت می‌برد. بتسی هم به نوبه خود از اینکه مرد بزرگی را یافته بود که از شیطنت‌هایش خوشش می‌آمد و از بابت این شیطنت‌ها مثل پدرش او را تنبیه نمی‌کرد خوشحال بود. اینکه هیچیک از شوخی‌های ناپلئون را بی‌جواب نگذارد و در ازاء هر شوخی یک شوخی هم به او برگرداند به حساب شخصیت و اعتبار شخص خود می‌گذاشت. ناپلئون پی برده بود که اگر او را به ازدواج با پسر لاس‌کاز تهدید کند تحریک وعصبانی خواهد شد. پسر لاس‌کاز که پسر بچه‌ای آرام و هم سن سال او بود به نظر بتسی زیادی بچه‌سال می‌آمد.

«هیچ چیز بیشتر از این مرا خشمگین نمی‌ساخت. من نمی‌توانستم تحمل کنم که با من مثل یک بچه رفتار کنند. مخصوصاً در آن زمان که قرار بود یک مجلس رقص در آینده نزدیک برپا شود و من امیدوار بودم اجازه شرکت در این مجلس رقص را از پدرم بگیرم، با وجود آنکه می‌دانستم او به علت کمی سنم با این امر مخالفت خواهد کرد. ناپلئون که شاهد ناراحتی من بود هوس کرد که آن پسرک لاس‌کاز را وادار کند مرا ببوسد. دستهایم را گرفت تا آن پسر بچه کارش را صورت دهد. همهٔ

تلاشم را کردم که فرار کنم امّا بیهوده بود. به محض اینکه دستهایم آزاد شدند محکم زدم توی گوش پسرک. در عین حال تصمیم گرفتم که از ناپلئون هم انتقام بگیرم. در حالی که راه خانه را در پیش گرفتم که بروم Whist بازی کنم، موقعیتی پیش آمد که آناً تصمیم گرفتم به هیچ قیمتی آن را از دست ندهم. بین خانه ما و ویلای روستایی که ناپلئون در آن زندگی می‌کرد راهی که از داخل آنها را به هم مربوط کند وجود نداشت و تنها راهی که به پایین می‌رفت خیلی شیب داشت و باریک بود که همزمان یک نفر بیشتر نمی‌توانست از آن عبور کند. ناپلئون از جلو می‌رفت، لاس‌کاز پشت سرش و بعد هم پسر لاس‌کاز و پشت سر همه خواهرم جن[1]. من گذاشتم که این گروه به آرامی جلو بروند. خودم ده متر عقب‌تر ماندم، سپس با تمام قوایم دویدم و افتادم روی خواهرم، او هم افتاد روی پسر لاس‌کاز، پسرک هم روی پدرش که او هم به نوبه خود در کمال شرمندگی و خجالت به طرف امپراتور رانده شد و امپراتور هم با آنکه از شدت ضربه به علت برخوردهای پی‌درپی اندکی کاسته شده بود با هزار زحمت توانست از افتادن خود جلوگیری کند و روی این باریکه راه سرپا بایستد. من واقعاً خوشحال شدم که این آشفتگی و بهم ریختگی را به‌وجود آوردم و فکر می‌کردم که بدین‌طریق بالاخره انتقامم را از آن بوسه اجباری گرفته‌ام، امّا خیلی زود مجبور شدم که صدای این پیروزی را تا حدودی خفه کنم. لاس‌کاز از بی‌احترامی که به این صورت نسبت به امپراتور شده بود سخت جا خورد و دست‌پاچه شد. وقتی صدای خنده‌های مرا که نمی‌توانستم جلویش را بگیرم شنید خشم و عصبانیتش دوچندان شد. شانه‌هایم را با دست گرفت و مرا به شدت به

1. Jane

طرف تخته‌سنگ هول داد. حالا نوبت من بود که عصبانی بشوم. شروع کردم به گریه کردن و برگشتم به طرف ناپلئون گفتم اعلیحضرتا، دیدید هولم دادا! امپراتور گفت مهم نیست، گریه نکن الان می‌گیرمش شما تنبیه‌اش کنید. من هم درست و حسابی تنبیه‌اش کردم، آنقدر زدم توی گوشش تا امان خواست امّا من گوشم بدهکار نبود، بالاخره ناپلئون خسته شد و او را رها کرد و به او گفت بدود و اگر از من سبقت نگیرد دوباره کتک خواهد خورد. او هم بدون آنکه یک کلمه به زبان بیاورد فرار کرد و من به دنبالش دویدم. ناپلئون دست می‌زد و از خنده روده‌بر شده بود. بعد از این ماجرا لاس‌کاز دیگر نسبت به من محبتی نشان نمی‌داد و مرا صدا می‌کرد «آقا پسر».

لاس‌کاز و سایر افسران فرانسوی از این دختربچه انگلیسی که زیادی آزاد بود بغض و کینه‌ای در دل داشتند و حتی نسبت به او حسادت می‌ورزیدند. ارتباط آنها با ناپلئون طبق یک تشریفات سخت درباری برقرار می‌شد. یک افسر نمی‌توانست به امپراتور نزدیک شود مگر آنکه وسیله مستخدمی به این کار دعوت شده باشد. او حق نداشت با امپراتور صحبت کند و یا اینکه در حضور او بنشیند مگر آنکه از او چنین دعوتی به عمل می‌آمد و گاهی اوقات هم مدتی طول می‌کشید تا دعوت به طرف ابلاغ شود. بدیهی است در موقع صحبت کردن با ناپلئون فقط می‌بایست به او «اعلیحضرت» خطاب کنند، امّا هیچ یک از این مقررات درباره بتسی اجرا نمی‌شد، او مصاحبش را فقط «لولو» می‌نامید. با وجود آنکه هیچ کس اجازه نداشت وارد باغی شود که او ساعت‌ها در آنجا کار می‌کرد ولی بتسی مستثنی بود. او می‌نویسد: «طبق تمایل خود امپراتور من از این ممنوعیت معاف بودم. در حقیقت کسی بودم که از امتیازات خاصی برخوردار باشد، حتی هنگامی که او

جمله‌ای را به لاس‌کاز دیکته می‌کرد، وقتی صدایش می‌کردم می‌آمد و جواب می‌داد و می‌گفت: «چفت درِ باغ را بازکنید بیائید تو، من همیشه با تبسمی مورد استقبال قرار می‌گرفتم.»

لاس‌کاز تنها افسری بود که بیشتر اوقات در بازی‌های ناپلئون و بتسی شرکت می‌جُست و ظاهراً از این بابت بغض و کینه‌ای هم در دلش راه یافته بود. این اشراف‌زاده کم‌اعتنا به تشریفات رسمی، در سن پنجاه سالگی تنها افسر مسن‌تر از ناپلئون بود و در ضمن بی‌نهایت دلبسته و شیفته عنوان «مورخ» خود و از اینکه در بین ملازمان تنها او در بریار سکونت داشت به خود می‌بالید. در «مجموعه وقایع مهم سنت هلن» می‌خوانیم: «من در این بیابان با ناپلئون، مردی که دنیا را رهبری کرده تنها هستم و دوبه‌دو خودمانی صحبت می‌کنیم!» حالا این دختره تخس داشت با زرنگی همهٔ حق و حقوق او را پایمال می‌کرد. قدر مسلم آن است که لاس‌کاز ساده‌دل با آن نیم‌رخ کلاغی شکلش در آن ماجرای عجیب روحیه‌اش را به کلی باخت. ماجرا در روزی برای ناپلئون اتفاق افتاد که شمشیر زیبایی را به بتسی نشان می‌داد. ماجرا را از زبان خود بتسی بشنویم:

«از ناپلئون خواستم که بگذارد شمشیر را از نزدیک تماشا کنم. درست در همین موقع حادثه‌ای را به‌یاد آوردم که صبح همان‌روز اتفاق افتاده بود و من از رفتار امپراتور فوق العاده اوقاتم تلخ بود. در برابر وسوسه‌ای که در دل داشتم نتوانستم مقاومت کنم، تصمیم گرفتم برای کاری که کرده بود تنبیه‌اش کنم. به سرعت شمشیر را از غلافش بیرون کشیدم و شروع کردم آن را دور سر ناپلئون و دور سر خودم چرخاندن. ناپلئون مجبور شد آنقدر عقب عقب برود تا بتوانم او را در گوشه‌ای از اتاق گیر بیندازم که راه فرار نداشته باشد. در همان حالت نگهش داشتم

و به او گفتم بهتر است دعاهای قبل از مرگ را بخواند، چون الان او را خواهم کشت. دادو فریادهایم خواهرم را به طرف ما کشید، آمد به کمک ناپلئون. با تشدّد به من غرولند کرد و گفت اگر فوراً از این کار دست نکشم پدرم را خبر خواهد کرد. امّا من مسخره‌اش کردم و با حفظ موقعیت خود، ناپلئون را همانطور بی‌حرکت سرجایش نگه داشتم تا اینکه دستم خسته شد و پایین افتاد. مثل اینکه همین امروز بود، لاس‌کاز «معتمد خلوت» امپراتور را دیدم چهره‌اش مثل گچ سفید شده و از اهانتی که به او کرده‌ام سخت خشمگین است و برای حفظ جان امپراتورش در مقابل این خطر مثل بید به خود می‌لرزید. طوری به من نگاه می‌کرد مثل اینکه می‌خواست همان‌جا سر به نیستم کند امّا چون قبلاً قوت دستهایم را بر روی گوشهایش لمس کرده بود جانب حزم واحتیاط در پیش گرفت و مرا به حال خود گذاشت.

«وقتی شمشیر را به زمین گذاشتم ناپلئون گوشم را گرفت ـ همان گوشی که شب قبل ضرب شستی دیده بود ـ و بین دو انگشتش طوری فشار داد که به شدت درد گرفت. با داد و فریاد کمک طلبیدم. آن وقت بینی‌ام را با دست گرفت و با قوت کشید، امّا طوری وانمود کرد مثل اینکه دارد با من شوخی می‌کند. در تمام طول این صحنه خوش خلقی‌اش را از دست نداد.

«این حادثه فقط به این علت پیش آمد که ناپلئون آن روز صبح مرا عصبانی کرده بود. پدرم در مورد تحصیلاتم فوق العاده سخت‌گیر بود وادارم می‌کرد هر روز متنی را از زبان انگلیسی به زبان فرانسه ترجمه کنم و ناپلئون هم درکمال لطف و مهربانی حاضر شده بود که گاهی اوقات نظری به آن بیفکند و اشتباهاتم را تصحیح کند. یک روز صبح برای نوشتن تکلیفم آمادگی همیشگی را نداشتم که ناپلئون به محوطه خانه ما

رسید و از من سؤال کرد ترجمه‌ام حاضر است. من حتی شروعش نکرده بودم. وقتی متوجه قضیه شد ورق کاغذ را از دستم گرفت و به طرف چمن سرازیر شد تا پدرم را پیدا کند. پدرم داشت سوار اسبش می‌شد. ناپلئون کاغذ سفید را به او نشان داد و گفت: «بفرمایید آقای بالکمب این هم تکلیف مادموازل بتسی، ملاحظه بفرمائید چقدر خوب کار کرده!» پدرم حرف‌های ناپلئون را به طور کامل نمی‌فهمید امّا با دیدن کاغذ سفید از روی تبسمی که امپراتور بر لب داشت حدس زد که او می‌خواهد من مؤاخذه شوم. پدرم هم وارد معرکه شد و قیافه عصبانی به خودش گرفت و تهدیدم کرد که اگر تکلیفم را قبل از شام تمام نکنم سخت تنبیه خواهم شد. بعد از گفتن این حرف پرید روی اسبش. ناپلئون هم همان لحظه‌از پیش ما رفت، و در حالی که به قیافه گرفته و محزون و حالت سرشکسته‌ام می‌خندید. خاطره این صحنه کوچک بود که وادارم کرد تا با شمشیر خودش باعث ترس و وحشتش شوم...»

قضیه شمشیر آناً همه جا پیچید و حتی به اروپا هم رسید، همان جایی که مردم به کوچک‌ترین شایعه مربوط به امپراتور با حرص و ولع گوش می‌دادند. مارکی دومون شنو[1] که چند ماه بعد به عنوان نماینده بوربون‌ها به سنت هلن آمده بود پس از اولین ملاقاتش با خانواده بالکمب می‌نویسد: «هر دو دختر فرانسه حرف می‌زنند. دختر کوچکتر که بتسی نام دارد، دختر خوش برخوردی نیست. به خود اجازه می‌دهد هر کار که دلش می‌خواهد بکند. طبق آنچه که در اروپا به ما گفته شده است او همان دختری است که بناپارت با او لاس می‌زند.» آن روز به‌فکر

1. Marquis de Montchenu

ناپلئون در حال عبور از کوهستان آلپ (اثر لوئی داوید نقاش معروف فرانسوی)

بتسی رسید که در نزد دو مون‌شنو به خودش ببالد از اینکه موفق شده است ناپلئون را با شمشیر خود به وحشت بیندازد. وقتی دو مون‌شنو از او سؤال کرد که واقعاً قصد کشتن ناپلئون را داشته است؟ او جواب داد: «کشتن که نه، فقط می‌خواستم برای تفریح و سرگرمی نوک شمشیر را آهسته با تنش آشنا کنم.» گرچه واقعاً دلیل و مدرکی وجود ندارد که ناپلئون با بتسی لاس می‌زده است ولی پیداست که اگر فرصتی پیش می‌آمد او هم مثل مرد جوانی که بخواهد دوست دخترش را تحت تأثیر قرار دهد خودی نشان می‌داد و ابراز وجود می‌کرد.

روزی از من پرسید آیا به نظر تو خوب سواری می‌کنم؟ در کمال صداقت جواب دادم عقیده من این است که او از همهٔ کسانی که می‌شناسمشان بهتر اسب سواری می‌کند. معلوم بود که از حرف من خوشش آمده است. دستور داد اسبش را بیاورند. وقتی آوردند فوراً سوارش شد و چندین بار دور چمن تاخت زد. حیوان را وادار می‌کرد در یک دایره کوچک دور خودش بگردد. با این کار به عنوان یک سوارکار بیشترین مهارت را از خود نشان می‌داد.

«دفعه دیگر آرشامبو[1] جلودارش مشغول رام کردن یک اسب عربی جوان و زیبا و مغروری بود که مخصوص خود امپراتور خریده بودند. کره اسب دستهایش را به زمین می‌کوفت و به طرز وحشتناکی روی پاهایش بلند می‌شد و حاضر نبود از روی پارچه سفیدی که عمداً به منظور در هم شکستن سرکشی‌هایش روی چمن گسترده بودند عبور کند. به ناپلئون گفتم تاموقعی‌که این اسب به این صورت سرکش و حَرون باشد او نخواهد توانست سوارش شود. لبخندی زد و به آرشامبو اشاره کرد که از اسب پیاده شود. در میان ترس و وحشت فراوان من پرید روی اسب و نه تنها موفق شد اسب را وادار کند از روی پارچه سفید بپرد بلکه گذاشت سمهایش را هم درست کنند. از آن به بعد امپراتور اغلب اوقات سوار بر همین اسب می‌شد.»

بتسی به ناپلئون گفت: «شما می‌توانستید رام کنندهٔ اسب‌ها بشوید.» ناپلئون در جوابش گفت: «آدم‌ها و اسب‌ها از نظر خصوصیات روحی شبیه به هم هستند.»

این صحنه‌ها و این بازی‌ها همینطور ادامه داشت، آن هم با نظم و ترتیبی که هر دو حریف به طور طبیعی از آن پیروی می‌کردند. ناپلئون

1. Archambault

احساس می‌کرد که بالاجبار هرگز نباید در مقابل شیطنت‌های بتسی کمترین دلگیری و کینه‌ای از خود نشان دهد: «... ناپلئون چند مُهر بسیار قشنگ و سکه‌های نایاب داشت که از آنها برای درست کردن مُهرهای مومی استفاده می‌کرد. روزی که ما مشغول این کار بودیم نابهنگام حرکتی کردم و خوردم به‌شانه‌اش، موم داغ ریخت روی انگشتانش. خیلی سوزش داشت و تاول بزرگی هم روی دستش زد. امّا او آنقدر گذشت وخونسردی از خود نشان داد که به او گفتم چقدر از این بی‌استعدادی خودم غصه‌ام شده است. اگر ناخشنودیی از خود بروز می‌داد تصور می‌کنم من هم واکنش دیگری نشان می‌دادم مثلاً اظهار شادمانی می‌کردم.»

قواعد غیر مدوّن بازی به ناپلئون اجازه می‌داد در مقابل شیطنت شیطنت کند. موقعی که بتسی او را متهم کرد که روز قبل از مجلس رقصی که با وساطت ناپلئون اجازه شرکت در آن یافته بود در بازی ورق تقلب کرده است، امپراتور لباس رقص او را برداشت و با عجله آن را برد در اتاقش پنهان کرد. بتسی شروع کرد به گریه و زاری کردن و تمام روز برایش پیغام فرستاد ولی ناپلئون در جواب پیغام می‌گفت که مریض است و نمی‌خواهد او را ببیند. او لباس را موقعی پس داد که چند ساعت بیشتر به برگزاری مجلس رقص نمانده بود. ترس و وحشتی راکه بتسی در دوران نوجوانی از اولدهاف[1] معلم سرِخانه[2] یکی از برادرهای کوچکش داشت مورد تمسخر قرار می‌داد. بعد از ورود ناپلئون به جزیره پیرمرد دیوانه شد. او همه جا اعلام کرده بود که مأموریت دارد ناپلئون را فرار بدهد، هاف بالاخره خودکشی کرد و در محل تقاطع سه

1. Old Huff

۲. در جزیره مدرسه‌ای وجودنداشت.

راهی که یک راهش به بریار می‌رفت دفنش کردند.

«... بین سایر حماقتهایی که دامنگیر من شده بود یکی هم این بود که من از شبح وحشت داشتم. امپراتور از این ضعف من اطلاع داشت و مدت‌ها بعد از خودکشی هاف برای اینکه مرا ناراحت کند بعضی از شب‌ها درست موقعی که می‌خواستم به اتاقم بروم داد می‌کشید «میس بتسی، اول هاف! اول هاف!» ترس و وحشتی که به من دست می‌داد هرگز فراموشش نمی‌کنم. گاهی اوقات در نیمه‌های شب از تختخواب می‌پریدم پایین و شتابان به اتاق مادرم پناه می‌بردم آنقدر آنجا می‌ماندم تا بادرخشیدن اولین روشنایی سپیده صبح ترس و وحشت شبانه‌ام زایل شود.

«شبی که با مادر و خواهرم راحت و آسوده زیر رواق سرپوشیده خانه نشسته بودیم و از نسیم خنک عصرگاهی لذت می‌بردیم، ناگهان صدایی شنیدیم برگشتیم ببینیم صدا ازکجاست. آدمی را دیدیم سرتاپا سفید، گویی کفن پوشیده است. فریادکشیدم، صدای خنده‌ای شنیدیم که درگلو خفه شده باشد. مادرم بلافاصله صدا را شناخت که به صدای امپراتور شباهت داشت. با چنگ و مشت به آن شخص که خود را در ملحفه‌ای سفید پیچیده بود حمله کرد. صورت یکی از خانه شاگردهای ما نمایان شد که ناپلئون او را وادارکرده بود تا مرا بترساند، در حالی که خودش در پشت شیشه‌ای پنهان شده بود تا بدین‌ترتیب شخصاً اثر شوخی‌اش را مشاهده کند.»

بتسی بالکمب وقتی نوجوانی را پشت سرمی‌گذارد و به سن رشد می‌رسد بسیاری از جنگ و گریزهای کودکانه‌اش را با ناپلئون با آب وتاب فراوان درکتاب خاطراتش نقل می‌کند. در یک مورد به‌خصوص اعتراف می‌کندکه رفتارش بیش از اندازه از روی گیجی و سر به هوایی بوده است.

«... به خاطر دارم روزی کاریکاتوری را به ناپلئون نشان دادم که او را در حال بالا رفتن از یک نردبان به تصویر کشیده بود. هر پله این نردبان نام کشوری برخود داشت که ناپلئون آن را تسخیر کرده بود. در بالای نردبان او بر روی پله دنیا نشسته بود و پاهایش را از دو طرف آویزان کرده بود. اشاره‌ای بود به یک نوع اسباب‌بازی مشهور در انگلستان. در این اسباب‌بازی حیله‌ای مکانیکی به‌کار گرفته شده بود که وسیله آن ناپلئون الاکلنگ بازی می‌کرد و از یک طرف می‌رفت به طرف دیگر نردبان و بعد از یک سرازیری تند و خطرناک پایین می‌آمد و می‌افتاد توی جزیره سنت هلن. من هرگز نمی‌بایست این بازی خنک و بی‌مزه را آن هم در دوران درماندگی‌اش به او نشان می‌دادم، امّا در آن ایام آنقدر بی‌توجه و غافل بودم که مرتکب هر عمل ناشایست می‌شدم ولو اینکه قصد اذیت و آزار نداشته باشم. امروز به خوبی پی برده‌ام که در آن ایام گیج بودم و غرق در افکار خود. پدرم که از او می‌ترسیدم از این بی‌نزاکتی من مطلع شد واز من خواست که حداقل برای یک هفته خود را زندانی کنم. مرا از اتاق مطالعه به یک زیرزمین منتقل و در آنجا در گوشه انزوا و ندامت رهایم کردند. من این تنبیه را خیلی زود فراموش نکردم چون زیرزمین پر از موشهایی بود که از هر سو جست و خیز می‌کردند. امپراتور برای تنبیهی به این سختی در مقابل اهانتی که او بی‌اهمیت تلقی می‌کرد ابراز تأسف نمود امّا شنیدن ماجرای جنگ و جدالم با موشها سخت باعث انبساط خاطرش شد. در ضمن گفت خود او هم یک روز موقعی که می‌خواست کلاهش را برسرش بگذارد از دیدن موش عظیم الجثه‌ای که از توی کلاهش بیرون جسته بود دچار ترس ووحشت گردیده است.

«در یک موقعیت دیگری از صبح تا شب در همان زندان بازداشت

شدم. نمی‌دانم به علت چه شیطنت کودکانه‌ای باعث خشم و غضب پدرم شده بودم که با وجود اعتراض شدید ناپلئون به یک هفته انزوا محکوم شدم. هر روز مرا به زیرزمین می‌بردند و فقط برای خوابیدن مرا از آنجا بیرون می‌آوردند. در مدت این یک هفته تنبیه و مجازات بزرگترین سرگرمی امپراتور این بود که بیاید از پشت میله‌های پنجره با من پرحرفی کند و حتی با ادا درآوردن و تقلید حالت غم و غصه‌دار من موفق می‌شد مرا بخنداند. به من می‌گفت: می‌بینید بتسی، ما هر دو زندانی هستیم. شما گریه می‌کنید من نه. گفتم شما هم قبلاً گریه کرده‌اید. گفت آری، درست است امّا گریه ما نمی‌تواند کاری کند که زندان دیگر وجود نداشته باشد بنابراین بهتر است ما خودمان را مشغول کنیم و بدخُلقی نکنیم.»

ناپلئون در دوران اقامتش در بریار محبت باغبان‌خانواده بالکمب را به دل گرفت. او برده سالخورده‌ای بود اهل مالزی به‌نام توبی[1] که اسیر شده بود. او را به‌زور سوار کشتی انگلیسی کردند و سالها پیش در سنت‌هلن فروختند. ناپلئون وقتی توی باغ قدم می‌زد دوست داشت بایستد و با توبی صحبت کند. برده پیر هم درحالی‌که به بیلش تکیه می‌کرد و از این توجه وعنایت غیرمعمول تبسمی بر لبانش نقش می‌بست باکمک لاس‌کاز به‌عنوان مترجم به سؤالات تند و سریع ناپلئون درباره کشور مبدأ و خاستگاهش و همچنین درباره زندگانی بردگی‌اش جواب می‌داد. به درخواست و اصرار بتسی، امپراتور از ویلیام بالکمب خواست که آزادی این پیرمرد را بازخرید کند. امّا فرماندار این درخواست را نپذیرفت و گفت: «این تنها توبی نیست که ژنرال بناپارت می‌خواهد برای دلخوشی دوشیزه بالکمب آزادش کند بلکه او در پی آن است که سپاس

1. Toble

و حق‌شناسی همهٔ سیاهپوستان جزیره را نسبت به خود جلب نماید.»

ناپلئون به عنوان تذکر و یادآوری به لاس‌کازگفت: «این توبی بیچاره را که می‌بینید مردی است که از خانواده‌اش، از سرزمینش، از وجود خودش دزدیده وفروخته شده است. آیا برای او شکنجه‌ای بزرگتر از این ممکن است و یا برای سایرین جنایتی بزرگتراز این؟ اگر این جنایت تنها کار ناخدای کشتی بود بدون هیچ شک و تردیدی از شرورترین مردم روی زمین به حساب می‌آمد. امّا این جنایت راگروه خدمه کشتی مرتکب شده است. این جنایت نفرت‌انگیز ممکن است به دست اشخاصی انجام گرفته باشد که آن طورها هم که تصور می‌کنیم بد نبوده باشند، زیرا تبهکاری همیشه انفرادی است و تقریباً هیچ وقت دسته جمعی نمی‌شود.»

بتسی می‌نویسد: «... اغلب اوقات موقعی که شب هنگام ماه زیبای مناطق استوایی با نور خود همه جا را روشن می‌کرد ناپلئون ساعت ۳ بامداد برمی‌خاست و قبل از آنکه توبی چرت زدنش تمام شود به درون باغ می‌رفت و با اشتها و لذت هرچه تمامتر یک ناشتایی شبانه از میوه‌های فراوان باغ ما صرف می‌کرد. برده سالخورده ما آن قدر به قول خودش این «لولو» را از دل و جان دوست می‌داشت که همیشه کلید باغ را در جایی می‌گذاشت که می‌دانست ناپلئون می‌تواند به آن دسترسی پیدا کند و آنرا از زیر دریچه بردارد. هیچکس استحقاق چنین لطف و محبتی را از طرف توبی نداشت امّا ناپلئون پیرمرد را افسون کرده و دلش را به دست آورده بود.

«این برده سالخورده در برابر مهربانی‌هایی که ناپلئون به او می‌کرد حق شناسی عمیقی از خود نشان می‌داد و برای او هیچ افتخاری بالاتر از آن نبود که به او مأموریت بدهند بهترین میوه‌ها را بچیند و زیباترین

دسته گلها را آماده کند و بفرستد به لانگ وود. او همیشه به یاد امپراتور بود و می‌گفت «آخر این میوه‌ها را می‌خواهم بفرستم برای این مرد نازنین و لولوی دوست داشتنی» هر بار که من امپراتور را در لانگ وود می‌دیدم نمی‌شد که حتی یک بار از توبی پیر احوال‌پرسی نکند. روزی که از پیش ما رفت بیست سکه ناپلئونی طلا به او بخشید...»

چند سال بعد، بتسی در لندن خاطرات این مرد را به‌یاد می‌آورد که در گذشته او را چون «غول آدم‌خوار با یک چشم قرمز پرشراره در وسط پیشانی» درنظر مجسم می‌کرد و بعدها همبازی مهربان و نازنین او شده بود.

«.... هرگز کسی را ندیدم که مثل ناپلئون شیطنت‌های بچه‌گانه را تحمل کند. به‌نظر می‌رسید که در هر شوخی یا در هر سرگرمی و بازی واقعاً با یک روحیه بچه‌گانه شرکت می‌کند و به این کار دل می‌دهد. با وجود اینکه من اغلب اوقات حوصله‌اش را سر می‌بردم، هیچ‌وقت ندیدم برای فرار از عواقب این یگانگی و انس و الفتی که من نشان می‌دادم و یا گذشت و بخششی که او می‌بایست در حق من می‌کرد خونسردی خود را از دست بدهد یا آنکه کاری دون شأن و سن و مقام و منزلتش بکند. وقتی با او بودم مثل این بود که برادری یا مصاحب همسن و سالی درکنار خود دارم. همهٔ سفارش‌ها و اخطارهایی که به من می‌شد و نیز همه تصمیماتی که شخصاً می‌گرفتم که منبعد بااحترام و با ظاهری مؤدبانه‌تر با او رفتار کنم به محض اینکه تحت تأثیر تبسم و خنده موذیانه‌اش قرار می‌گرفتم مثل برق و باد به هوا می‌پرید. هرگاه با حالتی جدی‌تر از معمول به او نزدیک می‌شدم و با رفتاری موقرانه‌تر و لحن کلامی مؤدبانه تر با او صحبت می‌کردم می‌گفت: «خُب: مادموازل بتسی چتونه؟ ها؟ لاس‌کاز کوچولو سر بهوا شده؟ اگر اینطوره اونو بفرستید پیش من» یااینکه یک گفتگوی توام با شادی و خنده راه می‌انداخت که برحسب موقعیت یا خوشم می‌آمد یا عصبانی‌ام می‌کرد.

امّا به هر حال فوراً از تصمیمی که درباره رفتارم گرفته بودم و می‌خواستم مثل یک دخترخانم شایسته و موقر باشم منصرف می‌شدم.»

ناپلئون مدت دو ماه در بریار اقامت کرد. سپس راه لانگ وود را در پیش گرفت. آن اقامتگاه نفرت‌انگیزی که به او اختصاص داده بودند در هشت کیلومتری آنجا قرار داشت و اکنون نیز آماده و مهیای سکونتش شده بود. ناپلئون مشغول بازی با فرزندان خانواده بالکمب بود موقعی‌که این خبر رسید. تنها لحظاتی که در سال‌های تبعیدش اندکی او را شاد و راضی نگه می‌داشت به نقطه پایان خود رسیده بود. دو روز دیگر بریار ودوست جوانش را ترک می‌کرد.

«... بامداد روز عزیمت که برای من روز بسیار حزن آوری بود سرجرج کاک برن[1] به همراه ملتزمین رکاب امپراتور به بریار آمد تا او را به محل اقامت جدیدش ببرد. من به‌شدت اشک می‌ریختم. او به طرف من آمد وگفت: «مادموازل بتسی نباید گریه کنید. شما هفته دیگر به دیدن من خواهید آمد و بعدها هم باید اغلب اوقات پیش من بیائید.» جواب دادم این بستگی به نظر پدرم دارد. او برگشت به‌طرف پدرم و گفت: «بالکمب شما هفته آینده موقعی‌که سوار بر اسب به لانگ وود می‌روید جن و بتسی را پیش من خواهید فرستاد مگر نه؟ سپس یک قوتی بُن‌بُن بسیار زیبا به‌من داد که من بارها آن را با لذت و شادی تماشا کرده‌ام. در ضمن به‌من گفت: «شما می‌توانید آن را به‌عنوان ودیعه عشق به لاس‌کاز کوچولو بدهید» ناگهان اشکم سرازیر شد و از اتاق رفتم بیرون. پشت پنجره‌ای ایستادم تابتوانم او را به هنگام رفتنش ببینم. ولی دلم آن‌قدر گرفته بود که قادر نبودم موقعی که ما را ترک می‌کند نگاهش کنم. روی تختخواب افتادم و مدتی در همان جا زار زار گریه می‌کردم.»

1. Sir George Cockburn

گوتبورگ، ژوئیه ۱۹۶۰

هنگامی که فورشوفود چشمش به تمبر انگلستان افتاد و عنوان «سرویس پزشکی قانونی دانشگاه گلاسگو» را روی پاکت دید می‌خواست هر چه زودتر آن را بازکند، زیرا این پاکت قاعدةً می‌بایست محتوی جواب هامیلتون اسمیت باشد که نوزده روز درکمال بی‌صبری انتظارش را می‌کشید.

با همهٔ ناشکیبایی و عجله‌ای که در این کار داشت توانست بر نیروی محرّکه پرشتابش غلبه کند، پاکت رابه دست گرفت و اندکی در تالار آهسته آهسته مشغول به قدم زدن شد سپس بر روی مبل مورد علاقه‌اش نشست که درست زیر تابلویی قرار داشت که مراسم وداع ناپلئون را در فونتن بلو نشان می‌داد.

در حدود سه ماه قبل با آن یک تار موی پرارزش ناپلئون که سرگرد لاشوک به او داده بود از پاریس برگشت. ابتدا به آزمایشگاه سم شناسی استکهلم مراجعه کرد امّا چون دریافتِ جواب خیلی طول کشید ناچار تصمیم گرفت به هامیلتون اسمیت در گلاسگو تلفن کند. در ضمن مصمم بود اسم صاحب مو را هم فاش نسازد. خوشبختانه هامیلتون بدون آنکه در این باره چیزی از او بپرسد پذیرفت که دربارهٔ آزمایش مو

اقدام کند.

تار مو را به دقت تمام پیچید و با پست سفارشی به اسکاتلند فرستاد. ابتدا در نظر داشت آن نمونه ذیقیمت را شخصاً به گلاسگو ببرد. امّا گرفتاری‌های کاری و مشغله‌اش اجازه نمی‌داد محل خدمتش را ترک نماید. آخر مجبور بود برای امرار معاش کار کند. وانگهی سرگرد لاشوک به اندازه کافی از موهای امپراتور را در اختیار داشت بنابراین از دست دادن یک تار مو فاجعه‌ای به‌بار نمی‌آورد. به جای آنکه در انتظار بماند فرستادن با پست را با همهٔ خطری که در بر داشت ترجیح داد.

فورشوفود پاکت را بازکرد و این چند کلمه راکه هامیلتون اسمیت با خط خودش نوشته بود خواند: «بعد از آزمایشی که طبق روش بیولوژیکی خودم به‌عمل آوردم، دیدم نمونه‌ای که با علامت H.S مشخص شده و شما آن را برای من فرستاده‌اید مقدار ۱۰/۳۸ میکروگرم ارسنیک در هر گرم مو نشان می‌دهد. این اندازه نمایانگر آن است که صاحب این مو مقدار قابل توجهی ارسنیک خورده است.»

۱۰/۳۸ در یک میلیون .... در حالیکه در عصر ما مقدار ارسنیک در موی انسان بطور طبیعی بر مبنای ۰/۸ در یک میلیون است. در عصر ناپلئون که در محیط زیست آن زمان مقدار کمتری ارسنیک وجود داشته است میانگین می‌بایست از اینهم کمتر باشد. با این حساب مقدار ارسنیک موهای ناپلئون به هنگام مرگ ۱۳ برابر مقدار طبیعی بوده است!

فورشوفود از این پیروزی غرق در لذت و شادی شد. حال که می‌دید فرضیه او تحقق یافته و بر جنبه واقعی این فرضیه مُهر تأیید خورده است دریافت که شک و تردیدش بیجا نبوده است. امّا هنوز راه طولانی در پیش داشت و از همان وقت صدای شکاکان، صدای آنهایی که ذهنشان

در بند فرضیه‌های پذیرفته شده اسیر بود به گوشش می‌رسید. ظاهراً یک تار مو به عنوان نمونه خیلی اندک و ناچیز است. ارسنیک شاید از محیط زیست، از آب آشامیدنی، از منسوجات، از پوشش دیوارها یا کف اتاق یا از هر چیز دیگری باشد. مسأله مسمومیّت عمدی در کار نبوده، وانگهی چه چیز ثابت می‌کند که این تار مو متعلق به خود ناپلئون بوده باشد و الی آخر.

بنابراین موی بیشتری مورد نیاز بود تا آزمایش‌های دیگری صورت گیرد. زیرا بالاخره از این آزمایشات می‌بایست نتیجه کامل و قطعی به‌دست آورد. پس قبل از هر چیز باید به ملاقات هامیلتون اسمیت شتافت. او در اولین فرصت راهی گلاسگو شد.

لانگ وود، سنت هلن، ژانویه - ژوئن ۱۸۱۶

یک روز در لانگ وود

سپیده‌دم، ناپلئون با صدای زنگ پیشخدمت مخصوصش را احضار می‌کند. شب تا صبح نخوابیده است. کسی که سابق بر این هر وقت اراده می‌کرد می‌خوابید و بعد از یک شب بیدار ماندن برای اتمام نقشه‌های جنگ بامداد روز نبرد می‌توانست دو ساعت به‌خواب شیرین فرو رود از این پس دیگر بر خواب خود تسلطی ندارد. در تمام طول شب کارش این است‌که از روی یک تختخواب سفری به‌روی تختخواب سفری دیگر برود که هر دوی آنها را در دو اتاق کوچک تودرتو قرار داده‌اند. پیشخدمت از اتاق‌کوچک مجاور که شب را درآن به‌سربرده است، با قهوه وارد اتاق می‌شود. ناپلئون می‌گوید: «بگذار قدری از این هوای خوب نعمت خدا بیاید تو» پیشخدمت کرکره‌ها را کنار می‌زند. امپراتور رب دوشامبر می‌پوشد و پشت میزگرد کوچک می‌نشیند.

در روشنایی صبحگاه ناپلئون مشاهده می‌کند که محل زندگانیش چقدر دلتنگ و حزن‌آلود است. اتاق خواب به اردوگاهی موقت بیشتر شباهت دارد. تنها چیزی که از اندک ذوق و سلیقه حکایت می‌کند همان چند تابلویی است که مارشان به دیوار آویخته: صورتهایی از ژوزفین،

ماری لوئیز و پادشاه کوچک رم[۱]. دو اتاق خواب ناپلئون در گوشه‌ای از ساختمان زرد کم رنگ بد قواره بیست و سه اطاقه قرار دارد که از چوب آغشته به آهک و خاک مرمر ساخته شده و به نام لانگ وودهاس[۲] مشهور است. بیشتر افسران در انتهای این ساختمان سکونت دارند. خدمتکاران که تعدادشان خیلی زیادتر از تعداد اربابان است همگی در انبار زیرشیروانی چون پشته‌ای روی هم انباشته شده‌اند. بیش از پنجاه نفر در لانگ وود زندگی می‌کنند. قسمتهایی که در ابتدا به عنوان اصطبل و انبارغله از آن استفاده می‌شد بعدها به صورت اقامتگاه تابستانی نایب فرماندار درآمد. در این اواخر انگلیسی‌ها برای پذیرایی از ناپلئون و ملتزمینش یک بازوی دیگر به ساختمان اضافه کردند و فضایی که در اصل انبار غله بود به محل سکونت و زندگی تبدیل شد.

لانگ وود جای چندان راحت و مرفهی نیست. تقریباً در تمام طول سال در این جلگه مرتفع باران می‌بارد، حتی موقعی که آفتاب برفراز دشتها و دره‌های اطراف می‌درخشد. خانه چون انباری زیرزمین ندارد دائماً مرطوب است. لباسها خیلی زود کپک می‌زند. شوره دیوارها را می‌پوشاند. چون ساختمان را خیلی شتابزده گسترش داده‌اند به همین دلیل از بام خانه آب می‌چکد. از همه بدتر آنکه در لانگ وود هم مثل همه جای جزیره سنت هلن موش‌ها غوغا می‌کنند. موقعی که پشت دیوارها می‌دوند، توی انبار آذوقه می‌افتند و یا باعث ترس و وحشت بچه‌ها می‌شوند صدایشان یک بند به‌گوش می‌رسد. درِ یک مرغدانی به‌ناچار بسته شد و آنرا به‌حال خود رها کردند از بس موش‌ها برای خوردن تخم‌مرغ به آنجا می‌رفتند. مستخدمین خیلی سعی کردند به

---

۱. پسر ناپلئون بنام پادشاه رم به (Roi de Rome) مشهور بود.

۲. Longwood House

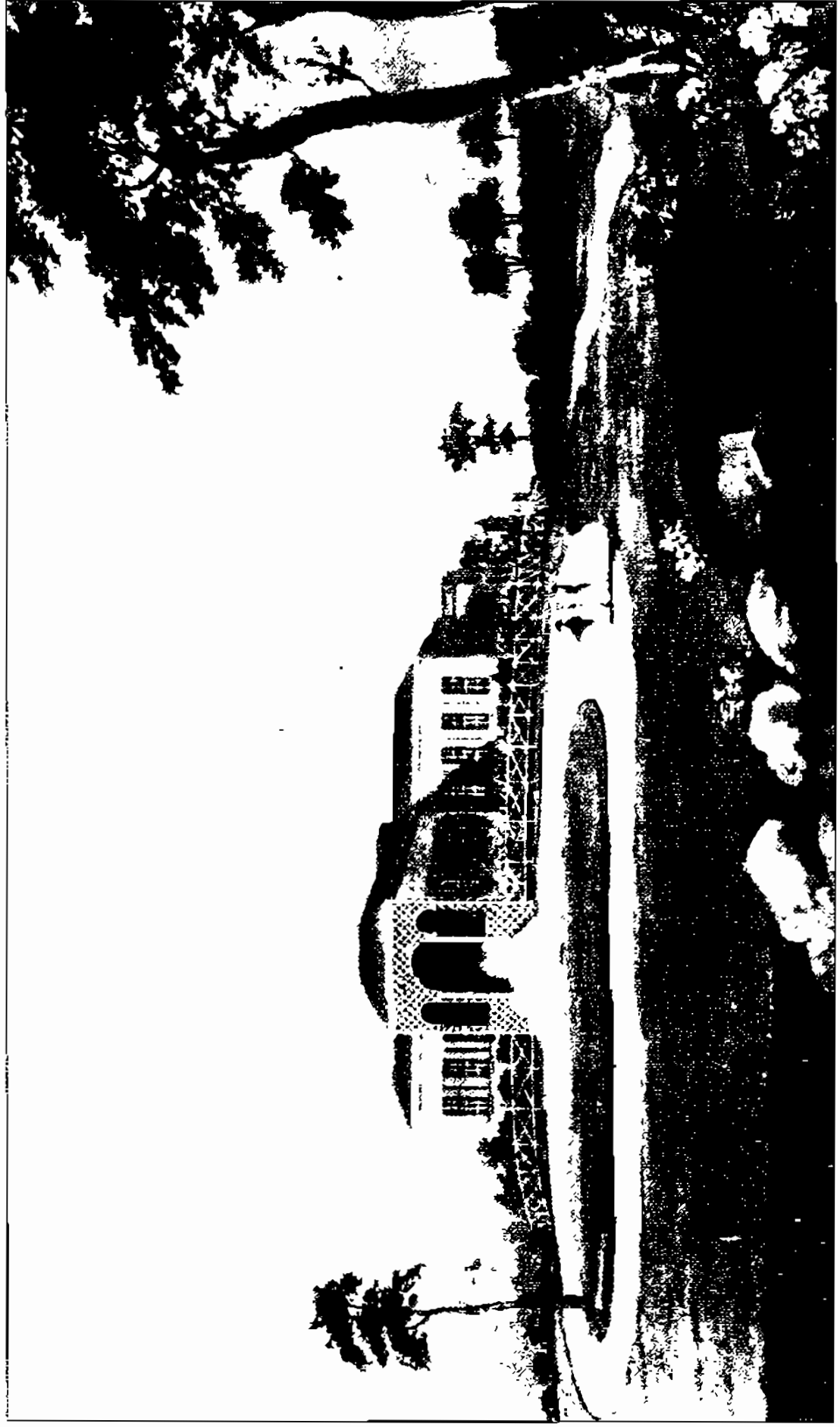

لانگ وود هاس، محل سکونت ناپلئون در سنت هلن

ورق‌های حلبی سوراخها را بگیرند و گاهی هم با سگها به شکار موش مشغول می‌شوند. موشها مقاومت می‌کنند و اغلب جان سالم به‌در می‌برند. فرانسوی‌ها تصمیم گرفتند آنها را باارسنیک مسموم کنند لیکن در نهایت از این فکر هم منصرف شدند، زیرا اگر موش‌ها بین دیوارها یا پشت تیغه‌ها بمیرند آن وقت دیگر بوی تعفن قابل تحمل نخواهد بود.

بعد از قهوه، نوبت تشریفات اصلاح صورت است که طی آن ناپلئون را دو خدمتکار یاری می‌دهند. یکی از آنها آینه به‌دست می‌گیرد، دیگری لوازم ریش تراشی را به‌دستش می‌دهد. ناپلئون از همان دوران قبل از امپراتوری یعنی موقعی که به عنوان کنسول اول یا رئیس قوه مجریه بر کشور فرانسه حکومت می‌کرد همیشه می‌توانست هدف هر نوع سوءقصد و ترور قرار گیرد. به همین دلیل از همان موقع عادت کرده است صورتش را خودش بتراشد. در حالی که تاکمر لخت می‌شود تنش را می‌شوید و مالش می‌دهد. خدمتکاری هم به پشت و سینه‌اش اودکلن می‌مالد. گاهی به افسرانش می‌گوید: «این کار در حقیقت بدن را در مقابل بسیاری از بیماری‌ها حفاظت می‌کند». با گشاده‌رویی سینه بی‌مو و عضلات و ماهیچه‌های سینه‌اش راکه نسبتاً برآمده است به لاس‌کاز نشان می‌دهد و می‌گوید «این سینه، سینه مردانه نیست!» (ناپلئون این روزها در حال چاق شدن است).

به کمک مارشان لباس می‌پوشد که از اتاق بیرون برود. معمولاً شلوار کوتاه، کت شکاری سبزرنگ با یقه و سرآستین‌های مخمل به تن می‌کند و آن کلاه دوگوش کذایی را هم با تبختر به سر می‌گذارد و نشان نقره‌ای لژیون دونّور را هم به سینه‌اش آویزان می‌کند. یک دوربین جنگی کوچک، یک قوطی سیگار و مقدار زیادی آب نبات شیرین بیان توی جیبش می‌گذارد و مدام از آن مصرف می‌کند. از دری که مستقیماً از

اتاقش به باغ باز می‌شود بیرون می‌رود. این در را مارشان در مواقع بیکاری‌اش ساخته و نصب کرده است. از توی این باغ ناپلئون می‌تواند دنیای کوچکی را که در آن تبعیدش کرده‌اند تماشا کند. لانگ وود بر روی جلگه‌ای مرتفع و بی‌سبزه و گیاه در فاصله ۸ کیلومتری بندر جیمس‌تان قرار گرفته است. با وجود باران‌های مداوم زمین این ناحیه خشک و بی‌حاصل مانده و علفی که در اینجا می‌روید درشت و زبر و تنُک واندک است. چند اصله درخت اقاقیا و اوکالیپتوس هم که باقی مانده‌اند در اثر وزش دائم باد جنوب شرقی کمرشان خم شده است. برای اروپایی‌ها آب و هوای اقیانوس اطلس جنوبی که فصول سال در آنجا برعکس قاره اروپاست یا خیلی مرطوب است یا خیلی گرم. در اطراف این دشت کویری و بادخیز قله‌های تیز و مضرّس و کوه‌های آتشفشانی سربه آسمان کشیده‌اند. بر روی یکی از این قله‌ها «پست آژیر خطر» قرار دارد که انگلیسی‌ها در آنجا به موقع طلوع و غروب آفتاب و همچنین به هنگام نزدیک شدن کشتی‌ها توپ شلیک می‌کنند.

ناپلئون وقتی به اطراف خود نگاه می‌کند گروهی از نظامیان را می‌بیند که مأمور محافظت از او هستند. روبه‌روی او هم اردوی ددوود[1] قرار دارد که در آن پانصد مرد جنگی گروهان ۵۳ مستقر شده‌اند. قراولان که نیم تنه قرمز به تن دارند در طول دیوار سنگی که به‌طول شش کیلومتر دورتادور لانگ وود و منطقه اطراف متصل به آن را احاطه کرده است روبه‌روی هم ایستاده‌اند. ملوانان پاسدار که در بلندی‌های اطراف قرار گرفته‌اند از اخبار لانگ وود آنچه را که مربوط به «زندانی» است با استفاده از پرچم‌های مخصوص به اطلاع می‌رسانند. مثلاً «ژنرال از منزل

1. Deadwood

خارج شد امّا بعد از پست قراولان کسی به همراه او خواهد بود» هرگاه ملوانان پاسدار بخواهند اعلان کنند که «ژنرال بناپارت دیده نمی‌شود» یک پرچم آبی برفراز قرارگاه که همهٔ واحدهای مسلح جزیره را تحت فرماندهی خود دارد به اهتزاز در می‌آید و جستجو در سرتاسر خاک جزیره آغاز می‌شود. انگلیسی‌ها نزدیک به سه هزار نفر از لشکریان خود را به سنت هلن فرستادند. همهٔ جاده‌های جزیره تحت مراقبت و نگهبانی است. هرکس بعد از ساعت ۹ شب رفت و آمد کند بازداشت می‌شود. چهار نقطه از جزیره که احتمال پیاده شدن از کشتی در آنجا وجود دارد شدیداً از طرف نیروهای ارتش تحت مراقبت است. توپخانه زمینی قادر است هر حمله‌ای را از سوی دریا دفع کند. ناپلئون بین کوه‌های مخروطی شکل و برج و بارو دارکه سر از دریا درآورده‌اند ناوگان انگلیسی رامشاهده می‌کند که از آب‌های ساحلی جزیره محافظت می‌کنند. پنج فروند کشتی جنگی در کناره جیمس‌تان به چشم می‌خورند که یکی از آنها مدام در مسیر باد حرکت می‌کند و دیگری جهت خلاف باد. شش کشتی کوچک بادبانی شبانه روز به دور جزیره درحرکتند. در پشت سر قراولان در ماورای برج و بارو و استحکامات، در آن سوی کشتی‌های جنگی در حال کشیک و نگهبانی، ناپلئون به اقیانوس می‌نگرد که استوارترین و بی‌رحم‌ترین زندانبان اوست. اقیانوسی که فاقد احساس است و محزون و خاموش دامنه‌اش به افق‌های دوردست می‌پیوندد.

آیا ناپلئون وقتی در چنین موقعیتی به دریا می‌نگرد گاهی هم به فکر فرار از این جزیره کوچک سنگی می‌افتد؟ آیا با نبوغ نظامی خارق ـ العاده‌ای که دارد بعضی از روزها به مسأله عبور از پُست قراولان، از استحکامات، از کشتی‌ها از خود اقیانوس نمی‌اندیشد؟ در وهله اول

مسأله غیر ممکن به نظر می‌رسد امّا مگر ناپلئون همیشه در پی آن نبود که غیرممکن‌ها را ممکن بسازد؟ هیچ یک از تبعیدی‌ها طرح احتمالی فرار در طول هفته‌های اول اقامت در لانگ وود را گزارش نکرده است. بیشترین امید ناپلئون به نوسانات سیاست اروپاست، امیدی هم به شاهزاده خانم شارلوت[1] وارث تاج و تخت انگلستان دارد که یکی از ستایشگران امپراتور است، به این امید که او وقتی بر تخت سلطنت جلوس کند یقیناً بر سر این موضوع پافشاری خواهد کرد که عاقبت‌الامر باید پایانی برای تبعیدش قایل شوند. ناپلئون به لاس‌کاز می‌گوید: اگر حوادث غیرقابل پیش‌بینی را کنار بگذاریم او فقط در دو حالت ممکن است به باز پس گرفتن قدرت فراخوانده شود «نیازی که پادشاهان ممکن است احتمالاً در برابر توده‌های مردمِ به‌ستوه آمده به من داشته باشند یا دست نیازی که توده‌های مردمِ به‌پاخاسته برای مبارزه با پادشاهان ممکن است به‌سوی من دراز کنند. زیرا در این مبارزه خطیرِ «حال» بر علیه «گذشته»، من به طور طبیعی بهترین میانجی هستم ... امّا سرنوشت غیر از این رقم زده است ...» هنگامی که شایعه این خبر به گوش تبعیدی‌ها رسید که یکی از مارشال‌های امپراتوری بنام برتران کلوزل[2] قیامی را برعلیه بوربون‌ها رهبری می‌کند لاس‌کاز بی‌تأمل بازگشت امپراتور را به قدرت ممکن پنداشت، امّا ناپلئون فقط به گفتن این جمله اکتفا کرد که «شما تصور می‌کنید او اینقدر احمق است که جایش را به من بدهد؟ درست است که من طرفداران زیادی دارم امّا او هم اگر در این کار موفق شود طرفداران زیادی خواهد داشت ... وانگهی تازه رسیده‌ها همیشه حق رااز آنِ خود می‌دانند. به نظر آنها گذشته‌ها

1. La Princesse Charlotte
2. Bertrand Clausel

گذشت، حال را باید دریافت.»

هدف و نقشه ناپلئون درکوتاه مدت این است که نگذارد مردمی که درگذشته زیر سلطه او بودند نامش را فراموش کنند. برای این کار تبعیدشدگان باید سانسور را از بین ببرند که همهٔ نامه‌ها را زیر نظر دارد. این کار عملاً چندان هم مشکل نیست. علی‌الخصوص که تبعیدی‌ها خیلی خویشتن دارند و حتی بعد ازگذشت چندین سال از این ماجرا دربارهٔ روشی که بدان دست یافته بودند مهر سکوت برلب داشتند. ناپلئون به ندرت از محوطه لانگ وود خارج می‌شود. و هیچ وقت هم به جیمس‌تان نمی‌رود امّا همراهانش اغلب اوقات با اسب این هشت کیلومتر راه راکه به بندرکوچک منتهی می‌شود طی می‌کنند و در آنجا در کوچه و بازار و دکه‌های کنار دریا از اخبار خوشه چینی می‌کنند و با ملوانان کشتی‌های در حال عبور جوشش دارند، مخصوصاً چیپریانی. چیپریانی این مرد قدکوتاه، اهل جزیره کرس پُر دل و جرأت با قیافه‌ای گرفته و عبوس که از ابتدای نوجوانی‌اش نزد خانواده بناپارت زندگی کرده است برای انجام کارهای لانگ وود به جیمس‌تان می‌رود و کارهای خصوصی ناپلئون را هم انجام می‌دهد. آن دو اغلب اوقات باهم خلوت می‌کنند و هیچ کس نمی‌داند درباره چه چیزی باهم حرف می‌زنند. مرتباً نامه‌هایی به اروپا می‌رسد که از دست سانسور سنت هلن در رفته است. با همین نظم و ترتیب تبعیدی‌ها هم مرتب نامه‌هایی ازخارج دریافت می‌کنند که سانسور نشده‌اند. در لانگ وود سن دنی خدمتکار که خط بسیار زیبایی دارد مأمور شده است که از روی پیام‌هایی که به‌طور قاچاق می‌رسند، آن هم به کمک یک دکاندار محلی یا یک ملوان با گرفتن چند سکه طلا یا وعده و وعید دریافت پاداش حسابی در مقصد، رونوشت تهیه کند. البته همهٔ پیام‌ها هم صحیح و

سالم به مقصد نمی‌رسند. چهل سال بعد از این ایام، در خانه یک ایرلندی قوطی سیگاری پیدا شد که امپراتور آن را به یک افسر نیروی دریایی انگلیس که از سنت هلن عبور می‌کرد اهداء کرده بود. در داخل قوطی سیگار نامه‌ای از ناپلئون وجود داشت که متضمن دستوراتی بود از طرف او دربارهٔ تعلیم و تربیت پسرش پادشاه رم. بوسیله این مکاتبات مخفیانه، دور از چشم مأموران سانسور و همچنین از طریق گزارش‌هایی که از ناحیه ملاقات کنندگانش به اروپا می‌رسد ناپلئون سعی می‌کند تصویرش را در ذهن مردم زنده نگه دارد و بازگشتش را به اروپا میسر سازد.

گاهی امپراتور با اسب گردشی می‌کند. او اجازه دارد آزادانه در دشت و جلگه مرتفع لانگ وود فراتر از خط قرمز قراولان، تا حدود درّه‌هائی که در مقایسه با دشت لم‌یزرع لانگ وود، سرسبز و حاصلخیز به‌نظر می‌رسند اسب تازی کند. امّا اگر خواست از این محدوده دورتر برود یک افسر انگلیسی باید همراه او باشد و ناپلئون هم حاضر نیست این شرط را بپذیرد. گاهی اتفاق می‌افتد که در یکی از این گردشهای سواره، از اسب پیاده و بی‌خبر وارد خانه‌ای شود. به همین ترتیب در یکی از این توقفهای غیرمنتظره با دوشیزه روبنسون[1] دختر هفده ساله زیبای یک کشاورز آشنا می‌شود. و به او لقب «الههٔ دره» می‌دهد و بیش از ده بار به ملاقاتش می‌رود. زمزمه و شایعات درباره این ملاقات‌ها به اروپا هم می‌رسد. امّا این گردشهای یکنواخت در سرزمینی محدود مردی را که در گذشته اسب تازی‌های طولانی‌اش شهرت افسانه‌ای یافته بود خیلی زود خسته می‌کند. دیگر کمتر سوار بر اسب می‌شود و

1.Miss Robinson

موقعی که از خانه بیرون نمی‌رود به قدم زدن توی باغ لانگ وود هاس اکتفا می‌کند، در حالی که آهنگی از اُپرا آن هم ناشیانه و غلط زیر لب زمزمه می‌کند و یا اینکه با یکی از افسرانش به پرحرفی می‌نشیند. هر وقت باران می‌بارد ـ البته اتفاقی است که اغلب اوقات می‌افتد ـ در خانه می‌ماند و به خواندن یکی از کتاب‌های کتابخانه کوچکش مشغول می‌شود که مارشان بادست پاچگی از قصر مالمزون جمع‌آوری کرده و چند کتابی هم که از اروپا رسیده و یا از انگلیسی‌ها به عاریت گرفته بدانها افزوده است. روزنامه‌های انگلیسی را هم می‌خواند، روزنامه‌هائی که سه ماه از تاریخ انتشارشان گذشته و گاهی اوقات فرماندار جزیره یا مسافری برایش می‌آورد. این روزنامه‌ها را خیلی سریع و با ولع می‌خواند. روی زمین اطراف نیمکت فنری‌اش انباشته از کتاب‌های پراکنده است که او به‌تدریج به روی زمین پرت می‌کند. در حاشیه بسیاری از آنها یادداشت‌های تند و نیشدار نوشته شده است.

اگر صبح سواری کرده باشد قبل از ظهر استحمام می‌کند. توی وان چوبی حمامش که پوشش فلزی دارد ساعتها لم می‌دهد و کتاب می‌خواند و یا پرحرفی می‌کند. مارشان با چه زحمتی باید دائماً آب داغ از آشپزخانه بیاورد توی وان بریزد، چون امپراتور از استحمام با آب داغ خوشش می‌آید. غالباً در همین ساعت است که ناپلئون چندین بار پزشک خود باری اومه آرا را احضار می‌کند. ولی این احضارهای پی‌درپی آن هم در دوران نخست اسارتش به دلیل نیاز او به علم پزشکی اومه آرا نیست، زیرا در این ایام به جز ناراحتی‌های مختصری که بیشتر از یک روز طول نمی‌کشد ناپلئون روی هم رفته از سلامت کامل برخوردار است. وانگهی او به هیچ وجه به معالجاتی که پزشکان به بیمارانشان تحمیل می‌کنند عقیده ندارد. برای جراحان احترام قائل

است. در فرانسه واکسیناسیون همگانی را سخت مورد تشویق و حمایت قرار داد امّا همهٔ داروهایی که پزشکان تجویز می‌کنند با سرسختی رد می‌کند، زیرا عقیده‌اش این است که «ضرر این داروها بیشتر از نفعشان است.» موقعی که پزشکی را به او معرفی می‌کنند اولین سؤالش این است که «در حرفه پزشکی خودتان چند نفر را تا به حال کشته‌اید؟» امّا اومه آرا به هر حال شایستگی این را دارد که در اوج آوازه و شهرت آن ناحیه قرارگیرد. این پزشک سی و سه ساله نیروی دریایی که در لانگ وود زندگی می‌کند تنها فردی است که می‌تواند آزادانه بین دو دنیای سنت هلن رفت و آمد کند. در کنار وان حمام می‌نشیند و با ایتالیایی بسیار روان آنچه را که در آن سوی پست قراولان می‌گذرد برای ناپلئون تعریف می‌کند در حقیقت نقش دوگانه برعهده دارد. از طرفی ناپلئون را در جریان امور قرار می‌دهد و از طرف دیگر به فرماندار جزیره هم حساب پس می‌دهد. بعلاوه بدون آنکه هیچ یک از این دو طرف بداند نامه‌های خصوصی هم برای رؤسای مافوقش به لندن می‌فرستد.

ناهار معمولاً حوالی ساعت ۱۱ یا در اتاق ناپلئون و یا در صورتی که هوا خوب باشد در توی باغ صرف می‌شود. غذایی که ناپلئون با دست پاچگی همیشگی خود در کمتر از یک ربع ساعت می‌بلعد، عبارت است از یک سوپ داغ ـ ناپلئون عقیده دارد که آب جوجه بهترین داروی امراض است ـ دو خوراک گوشت و یک خوراک سبزیجات. غذا در آشپزخانه لانگ وود به وسیله آشپزهایی تهیه می‌شود که ناپلئون اجازه یافته بود آنها را با خود به سنت هلن بیاورد امّا آشپزها در سر میز وظیفه‌ای ندارند که غذا را توی بشقاب‌ها بکشند. این کار همیشه به

عهده مارشان و دو دستیارش سن دنی (ملقب به علی)[1] و آبرام نوورز[2] است. ناپلئون فقط یک یا دو گیلاس شراب مخلوط با آب می‌نوشد و هرگز از این حد تجاوز نمی‌کند. این شراب کنستانس[3] نام دارد و از انبار شخصی امپراتور است. یک شراب عالی افریقای جنوبی و نسبتاً مشهور که منحصراً از تاکستان‌های کنستانتیا[4] نزدیک دماغه امید به دست می‌آید. کسانی که با او غذا می‌خورند شراب معمولی می‌نوشند. بیشتر مواد غذایی به وسیله ویلیام بالکمب پدر بتسی تهیه می‌شود که از طرف دریاسالار کاک برن به‌سمت پیشکار و ناظر تدارکات «لانگ وود» منصوب شده است. مأموریت خرید ارزاق و خوراکی‌های روزانه را هم خوانسالار چیپریانی و کنت دومنتولون برعهده دارند.

انتخاب بالکمب به عنوان «ناظر تدارکات» موجب اطمینان خاطر ناپلئون شد، زیرا او می‌داند که انگلیسی‌ها احتمالاً ترجیح می‌دهند که این کار را به یک آدم‌کش ماهر واگذار نمایند و تصورش این است که انگلیسی‌ها این قدرت را دارند که او را مسموم کنند. پزشکان و داروسازان همیشه به او سفارش کرده بودند که مواظب شراب و قهوه‌اش باشد و خیلی اعتماد نکند. امّا با وضعی که پیش آمده بود او فکر این احتمال را هم از سر خود بدر کرده است «حال که بالکمب مواد غذایی را می‌آورد و اومه آرا و پاپلتون[5] (افسر انگلیسی مامور در مستعمرات) مثل او اشخاص صدیق و درستکاری هستند و مرتکب چنین جنایت هولناکی نخواهند شد بنابراین خطری وجود ندارد.» ناپلئون که بارها در میدان جنگ زندگی خود را به خطر انداخته است زیاد هم در فکر امنیت خود نیست. طی سال‌های قدرتش طبق گفته

1. Saint - Denis (Ali)
2. Abram Noverraz
3. Constance
4. Constantia
5. Poppleton

خود او «بیش از سی توطئه با مدارک متقن را، بدون احتساب آنهایی که هنوز ناشناخته مانده‌اند، پشت سر گذاشته و جان سالم بدر برده است» که در اغلب آنها کنت دارتوآ[1] برادر لوئی هیجدهم دست داشته است. همچنین می‌گوید: «مهمترین احتیاطش این است که هرگز حتی تا آخرین دقیقه به هیچ کس، هر که می‌خواهد باشد، نگوید که به کجا می‌رود و ازچه راهی می‌رود. در این سرزمین او خود را به طور نسبی در امان می‌بیند. به مونتولون می‌گوید: «من اگر شش ماه در امریکا بودم به دست یکی از ماموران کنت دارتوآ به قتل می‌رسیدم. در امریکا چیزی جز قتل یا فراموشی نمی‌بینم. باز هم سنت هلن را ترجیح می‌دهم ...»

ناپلئون اصرار دارد که با افسرانش غذا بخورد، امّا بحث و جدال همیشگی آنها اعصابش را خورد می‌کند. می‌گوید: «همهٔ شما در این سر دنیا جمعاً یک مشت آدم بیشتر نیستید. برای آرامش دلتان هم شده باید به یکدیگر محبت و دوستی بورزید.» امّا کسی به حرفش گوش نمی‌دهد. مشکل افسران بیکاری‌شان است. گو اینکه ناپلئون وظایف هر یک را به طور دقیق معین کرده امّا کار انجام دادنی کم است و وقت زیاد. به همین دلیل آنها فرصت می‌یابند که برای جلب حمایت مسخره‌آمیز دربار در تبعید به جان هم بیفتند. تنها لاس‌کاز که مسن‌ترین آنهاست وقت مشاجره ندارد. چون نوشتن خاطرات ناپلئون به اندازه کافی وقتش را می‌گیرد. برتران افسر ساکت و خاموش رشته مهندسی و ارتباطات از اینکه مونتولون جایش را گرفته احساس می‌کند که بخت از او برگشته است. با حالتی محزون و گرفته کمتر حرف می‌زند و تا آنجاکه بتواند در کنار خانواده کوچکش می‌ماند. بعد از لشکر کشی به مصر

1. Comte d'Artois

برتران همیشه درکنار ناپلئون بود. در پاریس عنوان «سردار اعظم» کاخ امپراتوری داشت. بنابراین تمشیت امور منزل به طور طبیعی می‌بایست به او واگذار شود. امّا در اثر پافشاری همسر موطلائیش فانی که اصرار دارد (معلوم نیست به چه دلیل؟) از ناپلئون فاصله بگیرد برتران زندگی در خارج از لانگ وود هاس را برگزید. ناپلئون هم که رنجیده خاطر شده بود اداره امورمنزل را به کنت دومونتولون سپرد. به علاوه در حالی که فانی برتران از لانگ وود دوری می‌کند، آلبین دومونتولون دایماً در آنجا حضور دارد و همیشه با گشاده‌رویی و خوش خدمتی. زمزمه‌هایی هم شنیده می‌شود که این زن گندم‌گون طناز راه معاشرت و نزدیکی را تا بستر ناپلئون بروی خود گشوده است (البته با موافقت همسرش). ناپلئون درباره آلبین از بتسی بالکمب می‌پرسد: «قشنگه، مگه نه؟» بتسی به فکر فرو می‌رود و جوابی نمی‌دهد.

گاسپار گورگو بدون شک از همه خویشتن دارتر است. لاس‌کاز هم به کار خودش مشغول است و پسرش هم با اوست. برتران و مونتولون هم با همسر و فرزندانشان زندگی می‌کنند. گورگو نه چیزی دارد و نه کسی. این مرد قد بلند، سیه چرده که فقط سی و دو سال از عمرش می‌گذرد نه قوای جسمی‌اش به کار گرفته می‌شود و نه کسی را دارد که به او ابراز محبت و علاقه بکند. بزرگترین احساس غرورش این است که زندگی ناپلئون را در روسیه نجات داده است و چندین بار هم این موضوع را به زبان آورده است. دیگر چنین موقعیتی هم پیش نمی‌آید که بتواند چنین رشادتها و دلاوری‌هائی در سنت هلن از خود بروز دهد. به استثنای یک روز در بریار که گاو ماده‌ای به طرف ناپلئون و گورگو که از مزرعه‌ای عبور می‌کردند حمله برد و گورگو پرید جلوی امپراتور و شمشیر کشید و سپس فریاد برآورد که «این دومین بار است که من زندگی امپراتور را

نجات می‌دهم» این واقعه را بتسی بالکمب با ریشخند مؤدبانه‌ای در خاطراتش نقل می‌کند. در لانگ وود ناپلئون گورگو را به مراقبت از ده رأس اسب اصطبل گماشته است. گو اینکه همهٔ کارها را ستوربانان انجام می‌دهند، به همین دلیل مأموریتی که برعهده او گذاشته شده زیاد وقت او را نمی‌گیرد. تا می‌تواند در دشت و جلگه لانگ وود با اسب تاخت و تاز می‌کند. در ضمن به خیال خودش عاشق لورا ویلکز[1] دختربچه ۱۵ ساله فرماندار سابق شده است. امّا به‌ندرت می‌تواند او را ببیند و کمتر می‌تواند به او اظهار عشق و علاقه بکند. اغلب اوقات با مونتولون دعوا و مرافعه دارد. بعد از دعوا می‌رود به ناپلئون شکایت می‌کند بعدش هم نوبت اخم و تخم است و قهر. گورگو همانطور که در خاطرات خصوصی‌اش می‌نویسد بیش ازدیگران احساس دلتنگی می‌کند. از روی یأس و ناامیدی دچار حزن و اندوه می‌شود.

«سه‌شنبه ۲۵: دلتنگی. چهارشنبه ۲۶: ایضاً، پنج‌شنبه ۲۷: باز هم همین‌طور، جمعه ۲۸: ایضاً، شنبه ۲۹: همان‌طور، یکشنبه ۳۰: دلتنگی به حدّ افراط.»

بعد از ناهار ناپلئون به تالار بیلیارد می‌رود تا خاطراتش را به یکی از ملازمان تقریر کند و اغلب اوقات به لاس‌کاز و گاهی هم به مارشان یا سن دنی. امّا فعالیت روزهای پرمشغله سابق با شانزده الی بیست ساعت کارِ این بزرگ مرد اکنون به کمتر از یک چهارم تقلیل یافته است. در تقریراتش به بیان و توجیه زندگی سیاسی‌اش می‌پردازد و گاهی هم فرصتی می‌یابد که دربارهٔ جنگ‌های سزار توضیحاتی بدهد یا اینکه فکر و اندیشه‌اش متوجه موضوعات مختلف می‌شود، مثلاً نقشه اصلاحات

1.Laura Wilks

آموزش یا طرح آبیاری دره نیل. تقریر خاطراتش خیلی تند و سریع انجام می‌گیرد و در این حال از راه رفتن در عرض و طول اتاق باز نمی‌ایستد. لحظه‌ای توقف می‌کند تا به نقشه آن قسمت از نیمکره زمین که برروی آن مسیر جنگ‌هایش ترسیم شده است نظری بیفکند. یعنی نیمی از این کره زمین با فاصله بسیار دور از این تخته‌سنگ خرد و ناچیز که به صورت جزیره در اقیانوس اطلس جنوبی رها شده است و یا اینکه با دوربینش از سوراخ‌هایی که به دستور او برروی کرکره پنجره‌ها درست کرده‌اند، سربازان انگلیسی را در حال ورزش به دقت تماشا می‌کند و ناگهان با لحن تند و خشن به افسری که با ناراحتی پشت میز تحریر نشسته و اونیفورم یقه بلند پوشیده و شمشیر به کمر بسته، آمرانه می‌گوید: «بنویسید.»

در اواخر بعدازظهر ناپلئون اونیفورم به تن می‌کند و مهمانان را که تعدادشان در این دوران نخست تبعید زیاد هم هست به حضور می‌پذیرد. امپراتور در پی آن است که بدین‌طریق کاری کند که در اروپا درباره او صحبت کنند، زیراملاقات کنندگان عموماً کارمندان دولتی مستعمرات انگلیس‌اند که کشتی‌شان در راه انگلستان در سنت هلن توقف می‌کند. بسیاری از آنان به محض رسیدن به خانه و کاشانه خود اثری راکه این ملاقات در آنها گذاشته است به‌رشته تحریر درمی‌آورند و منتشر می‌سازند. ناپلئون هم از این موضوع بی‌اطلاع نیست. برای اینکه کسی فراموش نکند که او هنوز برای همیشه امپراتور است، دستور داد که ملاقات کنندگان تابع همان تشریفات باشند که در قصر توئیلری مراعات می‌شد. ملاقات کننده باید تقاضای شرفیابی خود را به برتران تسلیم کند و از او یک مجوز ورود بگیرد سپس دو افسر که غالباً مونتولون و گورگو هستند از او در تالار بیلیارد استقبال می‌کنند.

پیشخدمتی ملبس به لباس مخصوص دربار به رنگ سبز با یراقهای طلایی درِ اتاق نقشه‌ها را می‌گشاید و با صدای بلند اسم ملاقات کننده را اعلام می‌کند. ناپلئون در حالی که جلوی بخاری دیواری (شومینه) سرپا ایستاده و کلاهش را زیر بغلش گرفته او را به حضور می‌پذیرد. لاس‌کاز هم به عنوان مترجم درکنارش می‌ایستد. در تمام مدت گفتگو ملاقات کننده سرپا می‌ماند، حتی اگر این گفتگو یک ساعت یا بیشتر طول بکشد و یا از شدت خستگی در حال از پا درآمدن باشد. این یک رسم و قاعده است که در حضور امپراتور باید سرپا ایستاد. ناپلئون طبق روال همیشگی از ملاقات کننده سؤالاتی می‌کند. درباره گذشته‌اش فعالیت‌هایش، گفتگو هر طور که ادامه یابد ناپلئون هر چه می‌داند رو می‌کند و با نشان دادن معلوماتش به طرف می‌فهماند که او همیشه امپراتور باقی خواهد ماند.

روز ۱۴ ژانویه ۱۸۱۶ سرگرد جان تید[1] ناخدای کشتی جنگی لی‌ورت[2] روزنامه‌هایی به لانگ وود آورد. موقع خداحافظی فانی برتران به مناسبت این دیدار مدال کوچک مدوری راکه محتوی موهای ناپلئون بود به عنوان یادگاری به او داد.

برای ملاقات کنندگانی که زیاد مهم نیستند و یا برای کسانی که مثل خانواده بالکمب از دوستان لانگ وود به شمار می‌روند تشریفات درباری کمتر رعایت می‌شود. برای بتسی اصلاً تشریفاتی وجود ندارد. تقریباً هفته‌ای یک بار اعضای خانواده بالکمب به لانگ وود می‌آیند و بدین‌طریق بتسی باکسی که «هم‌بازی قدیمی»اش می‌نامد تجدید دیدار می‌کند.ناپلئون در لانگ وود مأیوس تر و ناامیدتر از موقعی است که در بریار اقامت داشت، امّا در حضور بتسی انگار جوانی را از سر گرفته

1. John Theed 2. Leverett

است. با هم بیلیارد بازی می‌کنند. بتسی در خاطراتش می‌نویسد: «مرا به‌درون تالار بیلیارد برد. در آنجا یک میز بازی تازه آزاد شده بود. به‌یاد دارم که در آن دوران بازی بیلیارد برای یک مرد پخته و جاافتاده در نظرم خیلی بچه‌گانه بود، امپراتور می‌خواست قواعد بازی را به من یاد بدهد امّا من در این کار پیشرفتی نمی‌کردم. فقط دلخوشی من این بود که به جای یادگرفتن طریقه برد در بازی، توپها را بزنم به دست امپراتور و موقعی که موفق می‌شدم فریادش را دربیاورم خوشحالی من به حد اعلا می‌رسید.»

روزی بتسی می‌بیند ناپلئون مریض است. یک دندانش را تازه کشیده بود. وقتی می‌دید که مردی که این همه در میدان جنگ بوده برای یک درد به این کوچکی این همه آه و ناله سر داده است، از بابت این بی‌تابی ناپلئون کمی احساس خجالت می‌کند. از ناپلئون می‌خواهد دندانی را که کشیده است به او بدهد تا آن را در یکی از گوشواره‌هایش سوار کند. «.... این فکر او را به قهقهه انداخت و با وجود درد و ناراحتی‌اش به من خاطرنشان کرد که نباید هرگز دندان‌های عقلم را از دست بدهم. دوباره خوش اخلاق شد و همان قیافه بشاش همیشگی را به خود گرفت.»

گاهی اوقات بتسی با خوشحالی فراوان مشاهده می‌کند که ناپلئون سعی دارد در حضور او کمی به‌زبان انگلیسی صحبت کند. طی مسافرت با کشتی «نورث امبرلند» چند جلسه درس انگلیسی پیش لاس‌کاز خوانده بود، از آن به‌بعد می‌تواند روزنامه‌های لندن را بخواند. امّا موقعی که می‌خواهد حرف بزند کلامش به‌قول بتسی مطلقاً نامفهوم است و سرگیجه می‌آورد. «... به هنگام یکی از آخرین سعی و تلاشش برای توضیح مطالبش به زبان انگلیسی، پدرم را آماج تیرتمسخر خود درباره

انگلیسی‌ها قرار داد که عادت دارند اوقاتشان را صرف میگساری کنند. او گفت: اگر بالکمب اینجا بود یک یا دو یا سه یا شاید هم پنج بطری مشروب می‌نوشید، بعد هم مست لایعقل به بربار برمی‌گشت! ...»
ناپلئون از بتسی درباره تحصیلاتش سؤالاتی می‌کرد: «دوست داشت از معلوماتی‌که با کتاب خواندن‌های گاه و بی‌گاهم به‌دست آورده بودم و اقرار می‌کنم که پایه و اساس محکمی هم نداشتند، چند جمله‌ای هم شده از من دربیاورد ولی با همهٔ این احوال چون به‌کتاب علاقه داشتم و از یک حافظه خوبی هم برخوردار بودم، گاهی اتفاق می‌افتاد که موفق شوم ساعت‌ها توجه‌اش را به گفته‌های خود جلب کنم. به من می‌گفت: «... مادموازل بتسی، امیدوارم حالا دیگر دختر خوبی شده باشید و درسهایتان را خوب یادگرفته باشید. او اینطور با من صحبت می‌کرد که اذیتم کند، چون به خوبی می‌دانست که من چقدر میل دارم مثل بزرگسالان با من رفتار شود.»

امّا همیشه هم شوخی درکار نبود. بتسی جریان یکی از ملاقات‌ها را تعریف می‌کند: «به خاطر دارم که آن روز به طرف سن دنی خدمتکار پریدم و به او گفتم می‌خواهم ناپلئون را ببینم. وقتی با قیافه جدی به من جواب داد که امپراتور بی‌صبرانه با دوربین ورود کشتی کنکرور[1] راکه با پرچم دریاسالار پلان‌پن[2] به جزیره نزدیک شده زیر نظر دارد، مثل اینکه سطل آب سرد روی سرم ریخته باشند دمغ شدم. سن دنی اضافه کرد که «امپراتور الان درکنار مادام برتران هستند، امّا مادموازل ایشان امروز دل و دماغ شوخی کردن ندارند.» با وجود این به طرف منزل خانواده برتران براه افتادم، در یک لحظه شادی از دلم رخت بربست و جایش را به حزن و اندوه داد. با همه شور و نشاط جوانی که در آن ایام داشتم

1. Conqueror 2. Amiral Plampin

نمی‌توانستم تحت تأثیر اندوه شدیدی که بر چهره‌اش نقش بسته بود قرار نگیرم. با ژنرال برتران ایستاده بود و نگاه افسرده و حزن آلودش را به کشتی دوخته بود که هنوز در افق دریا نقطه کوچکی بیش نبود.»

بتسی، این دختر جوان بااستفاده از روابط ممتاز و استثنایی خود با امپراتور در مورد بعضی از اعمال بی‌رحمانه‌ای که به او نسبت می‌دهند سؤالاتی از او می‌کند. مثل قتل عام اسیران ترک در حیفا یا مسموم کردن بیماران در بیمارستان سن ژان داکر[1]... ناپلئون با صبروحوصله نظر شخصی خودش را درباره این مسائل برایش شرح می‌دهد و بتسی بعدها در خاطراتش چنین نتیجه می‌گیرد: «این وقایع از جمله نتایج فراوان و تلخ یک جاه‌طلبی بی‌حدوحصری است که به اِعمال قدرتی آن هم بی‌حد و حساب گره خورده است.» در یکی از این دیدارها، بتسی تصنیفی را که در رثاء«دوک دانگن[2]» در پی اعدامش سروده شد با آواز برایش می‌خواند. ناپلئون وقتی متوجه می‌شود موضوع تصنیف چیست، از بتسی سؤال می‌کند که از این قضیه چه می‌داند؟ در جواب گفتم: «مردم او را قاتل این شاهزاده نام‌آور می‌دانند. بلافاصله جواب داد که همین‌طور است، در واقع او دستور داده بود که تیربارانش کنند، زیرا دوک یکی از کسانی بود که در توطئه سوءقصد به‌جان او شرکت داشت و به سربازان پول داده بود که او را بکشند. او عقیده‌اش این بود که در مقابل چنین توطئه‌ای هیچ سیاستی بهتر از این نمی‌توانست اِعمال کند جز آنکه دستور دهد یکی از شاهزادگان، محکوم به مرگ شود تا دیگران فکر سوءقصد به جان وی را از سر به در کنند.»

حوالی ساعت ۴ یا ۵ بعدازظهر گورگو دستور می‌دهد کالسکه شش اسبه را برای گردش عصرانه آماده کنند. ناپلئون با یکی از بانوان، فانی

1. Saint - Jean d'Acre
2. Duc d'Enghien

برتران یا آلبین دومونتولون وگاهی هم با افسران یا مهمانان سوار کالسکه می‌شود و به برادران آرشامبو که کالسکه‌چی بودند دستور می‌دهد کالسکه را با سرعت هرچه تمامتر در پیچ و خم‌های خطرناک تپه‌ها برانند. بتسی هم بخاطر می‌آورد: «از این کالسکه سواری ظاهراً به بناپارت لذتی توأم با شیطنت و شرارت دست می‌داد. او وقتی به دفعات مکرر و بااطمینان به من می‌گفت که اسبها فرار می‌کنند و ما عن‌قریب در ته پرتگاه تکه تکه خواهیم شد به وحشتم می‌افزود.» امّا در حقیقت ناپلئون قصد و نیتش این بود که دوست جوانش بتواند ترس و وحشتش را مهارکند. «امپراتور اغلب به پدرم نصیحت می‌کرد تا موقعی که من هنوز جوانم اصلاحم کند و می‌گفت هرگز نباید ترس و وحشت جنون آمیزم را مورد تأیید و تشویق قرار دهد و یااینکه اجازه دهد که خود را به این آسانی اسیر این ترس و وحشت کنم. موقعی که خانواده برتران در این گردش عصرانه شرکت نداشته باشند، ناپلئون اغلب به کالسکه‌چی دستور می‌دهد جلوی درِ منزلشان در هاتزگیت[1] توقف کند. به داخل منزل می‌رود و با سه فرزندشان مشغول بازی می‌شود. روزی طی یک گردش در درّه‌ای سرسبز که پشت این خانه قرار داشت به چشمه ساری برمی‌خورد که سه درخت بید مجنون بر آن سایه افکنده است. این همان درّه شمعدانی است. از آن روز به بعد مستخدمین هر روز باید بروند و از آن چشمه آب مورد علاقه ناپلئون را برایش بیاورند. بعد از کشف این محل به برتران می‌گوید: «اگر قرار باشد پس از مرگ جسدم به دست دشمنانم بیفتد میل دارم که مرا همین جا دفن کنند.»

صدای توپ «پست آژیر» از فرا رسیدن غروب آفتاب خبر می‌دهد. به محض تاریک شدن هوا حلقه سیال قراولان انگلیسی در اطراف

1. Hutt's Gate

لانگ وودهاس تنگتر می‌شود. تبعیدی‌ها به‌درون خانه برمی‌گردند و در تالار بازی در پرتو نور شمعدانها دور هم جمع می‌شوند. مردها اونیفورم به تن می‌کنند و بانوان لباس شب می‌پوشند و به‌بازی پیکه[۱] یا رورسی[۲] مشغول می‌شوند. ناپلئون پیشنهاد کرد پولهای برده شده در یک صندوق مشترک جمع‌آوری شده به باز خرید بردگان اختصاص یابد. امّا این پیشنهاد هم مثل پیشنهادی که در مورد بازخرید و آزادکردن «توبی سالخورده» برده خانواده بالکمب کرده بود پی‌گیری نشد و به جایی نرسید.

شام که معمولاً ساعت هشت شب حاضر می‌شود باز هم فرصتی است برای تشریفاتی دیگر ـ تشریفات درباری عیناً همان تشریفات قصر توئیلری است ـ چیپریانی که با نیم تنه سبز مزیّن به یراق‌های طلایی و شلوار کوتاه ابریشمی مشکی‌اش با این تشریفات درباری همخوانی ندارد، درِ تالار سفره‌خانه را می‌گشاید و باتعظیم بلند بالایی به صدای بلند اعلان می‌کند «اعلیحضرتا شام حاضر است» ناپلئون بازو در بازوی بانوی اول در میان آن جمع پیشاپیش حرکت می‌کند. در این ایام که خانواده برتران در خارج از لانگ وود سکونت دارند این افتخار نصیب آلبین دومونتولون شده که بانوی اول باشد. افسران پشت سر ناپلئون حرکت می‌کنند و به‌ترتیب ارشدیت و رتبه و مقامشان سر میز غذا می‌نشینند و بدین‌نحو فرصت مناسبی می‌یابند که بحث و مناظره جدیدی آغاز کنند. درست است که این دربار دیگر هیچ قدرتی ندارد امّا این موضوع به هیچ وجه مانع از آن نمی‌شود که افسران به مجادله بپردازند. مخصوصاً گورگو که سرمیز شام با استفاده از فرصت با همه

---

۱. Piquet بازی با ۳۲ ورق است که دو یا سه یا چهار نفره بازی می‌کنند.
۲. Reversi نوعی بازی با ورق که در آن هر کسی کمتر ورق بردارد بیشتر می‌برد.

بدخلقی می‌کند. در خاطراتش می‌نویسد: «با همکارم درباره جایی که سرمیزغذا باید اشغال کنیم بحث و جدالی داشتم، به او گفتم که به هیچ قیمتی تسلیم او نخواهم شد و به زودی با او دوئل خواهم کرد.»

در موقع شام از بشقاب‌های نقره و چینی سور[1] استفاده می‌شود که تصویر صحنه جنگ‌های ناپلئون بر روی آنها نقش بسته و مارشان موفق شده است آنها را از پاریس با خود بیاورد. شاید برای لحظاتی چند، تبعیدی‌ها بتوانند حضور قراولان را که در پشت پنجره کشیک می‌دهند و نیز اقیانوس را که از همه طرف آنها را احاطه کرده است فراموش کنند و درعالم خیال تصور کنند که به دوران خوش توئیلری بازگشته‌اند. شمعهای متعدد گرمای خفه‌کننده‌ای ایجاد می‌کند. هنگامی که موشی از وسط اتاق می‌گذرد رشته این وهم و خیال هم پاره می‌شود. سن دنی و نوواز فقط به ناپلئون می‌رسند. بین سایر خدمتکارها ملوانان انگلیسی هم دیده می‌شوند که از آن لباس مخصوص دربار امپراتور فرانسه می‌پوشند امّا چه لباسهای عوضی و مضحکی! غذا متنوع و فراوان است. یک آش، غذای اول یا به اصطلاح پیش غذا، یک کباب یا گوشت بریان، دو نوع سبزی و یک دسر. در لانگ وود مسأله غذا یک جنگ و جدال همیشگی بین تبعیدی‌ها و مقامات انگلیسی برپا کرده است. فرانسویان از نامرغوب بودن غذا شکایت دارند، مخصوصاً از گوشت وشراب. انگلیسی‌ها گله و شکایتشان این است که تجملات و ریخت و پاش در لانگ وود هم بودجه مخصوص زندگی روزانه تبعیدی‌ها را تمام می‌کند و هم منابع مالی جزیره را. این هم واقعیتی است که جزیره دچار کمبود منابع درآمد و قحط و غلای مزمن محصولات غذایی شده است. درواقع هم انگلیسی‌ها حق دارند و هم

1.Porcelaine de Sèvres

فرانسویان. گوشت و شرابی که از افریقای جنوبی وارد می‌شود هم کمیاب است و هم گران و بعد از عبور از دریا اغلب اوقات نامرغوب. ساکنین مستعمرات و همچنین نظامیان انگلیسی، بدون شک از فرانسویان که تا دیروز در پاریس غذاهای بسیار خوشمزه و به حدّ وفور می‌خوردند حساسیت کمتری از خود نشان می‌دهند. خوردن شام گاهی چهل دقیقه هم طول می‌کشد، تا اینکه ناپلئون دفعةً از سر میز غذا برخیزد و از سفره‌خانه بیرون برود.

بعد از شام، دربار کوچک امپراتوری به تالار برمی‌گردد که تا موقع خواب وقت گذرانی کند. در لانگ وود همانطورکه می‌شود حدس زد تفریحات شبانه بسیار محدود است. دوباره بازی با ورق از سرگرفته می‌شود، یا آلبین دومونتولون پیانو می‌نوازد و آهنگ‌های ایتالیایی باب طبع ناپلئون را می‌خواند که همگی به آوازش گوش فرا می‌دهند و یااینکه امپراتور رشته سخن را به دست می‌گیرد و سخنرانی آغاز می‌کند و طی آن به شرح حوادث مهم دوران فرمانروایی‌اش می‌پردازد و نبردهایش را با شرح و بیان مجسم می‌سازد. مخصوصاً آخرین نبرد راکه هرگز نمی‌بایست از دست می‌داد. همان نبردی که تقریباً در آن پیروز شده بود و اینک افکارش مدام در اطراف آن دور می‌زند: جنگ واترلو. می‌گوید: «زندگی من هم عجب داستانی بود!» و یا اینکه از یکی از خدمتکاران کتابی می‌گیرد و آن را با صدای بلند می‌خواند. رمان، نمایشنامه، تئاتر، دیوان شعر. او به طور خاصی اشعار اوسیان[1] شاعر اسکاتلندی و همچنین رمان پل و ویرژینی[2] راکه داستانش در جزیره‌ای از اقیانوس هند اتفاق افتاده دوست دارد. موقعی که می‌خواهد نمایشنامه‌ای را قرائت کند بنا به عادت می‌گوید: «خوب حالا برویم به

1.Ossian 2. Paul et Virginie اثر Bernardin de Saint - Pierre

تئاتر.» علاوه بر این، اغلب از خواندن باز می‌ایستد تا نظر انتقادی‌اش را درباره آن اثر بیان کند. در مورد بریتانیکوس[1] راسین نظرش این است که پایان نمایشنامه تند و خشن است و تماشاگر آن طور که لازم است نمی‌تواند مسموم شدن قهرمان اصلی داستان را پیش بینی کند. ناپلئون کتاب را نسبتاً بد می‌خواند. با صدایی یک نواخت، وزن و آهنگ شعر را خراب می‌کند. هر یک از حاضرین موقعی که به حال چرت زدن می‌افتد احساس می‌کند که وقت آن رسیده به ناپلئون پیشنهاد کند که مأموریت خواندن را به او واگذار کند. گورگو در خاطراتش از یک شب سخن می‌گوید: «امپراتور، زئیر[2] (نمایشنامه ولتر) را خواست و آن را تا نیمه شب خواند همگی ما از شدت خواب و خستگی از پا درآمده بودیم.»

به هر حال هیچ کس حق ندارد قبل از ناپلئون تالار را ترک کند، حتی اگر از شدت خواب و خستگی به زمین بیفتد. سرانجام نگاهی به ساعت دیواری می‌کند و می‌گوید ساعت چند است؟ خُب! مهم نیست برویم بخوابیم. آنگاه به اتاقش می‌رود، در حالی که بعضی اوقات یکی از افسران را با خود به همراه می‌برد و وادارش می‌کند که کتابی را به صدای بلند برایش بخواند. موقعی که خواب به سراغش می‌آید مارشان شمعدان بزرگ را خاموش می‌کند و شمعدان کوچک مخصوص خواب را روشن می‌گذارد و به اتاق کوچک یا انبار زیر شیروانی‌اش می‌رود، در این صورت خدمتکار دیگر در اتاق کوچک به انتظار شنیدن صدای زنگ صبحگاهی ناپلئون می‌ماند که این زنگ آغاز یک روز دیگر در لانگ وود را اعلام می‌کند.

1. Britanicus اثر Racine
2. Zaïre اثر Voltaire

گلاسگو، اوت ۱۹۶۰

آن روز که این دو مرد در آزمایشگاه گلاسگو روبه‌روی هم نشسته بودند و فنجان‌های چای همیشگی هم در مقابلشان قرار داشت احساس کردند که به یکدیگر علاقه‌مند شده‌اند. گفت و شنودشان به زبان انگلیسی بود. استن فورشوفود مثل بسیاری از سوئدی‌ها در عنفوان جوانی مهمترین زبان‌های اروپایی را فراگرفته بود. انگلیسی را هم عالی صحبت می‌کرد.

هامیلتون اسمیت قبل از آنکه نتیجه تحقیقاتش را در مورد ارسنیک شرح دهد از میهمانش دعوت کرد که آزمایشگاهش را از نزدیک ببیند.

سپس دانشمند گلاسگویی نحوه بمباران هسته‌ای را که برای تعیین اندازه ارسنیک به کار گرفته بود شرح داد. آن تار مویی که فورشوفود فرستاده بود وزن کردند و در یک سیلندر کوچک مخصوص از جنس پلی‌اتیلن قرار دادند. در آزمایشگاه‌های انستیتو انرژی هارول[1] نزدیک لندن، این تار مو از یک سو و محلولی استاندارد از ارسنیک از سوی دیگر به مدت بیست و چهار ساعت در همان ظرف‌های مخصوص به

---

1. Harwell

دکتر هامیلتون اسمیت

خود، زیر تشعشعات مشابه اتمی گرمازا قرارگرفتند. مقایسه این دو نمونه نشان داد که مقدار ارسنیک موجود در تار مو چقدر است. بر مبنای همین رقم به دست آمده، کل مقدار ارسنیک موجوددر بدن یک انسان را می‌توان محاسبه کرد. دراین روش جدید که او مدتی طولانی به کار می‌برد و مورد آزمایش قرار می‌داد، با یک تار مو همان نتیجه دقیق را می‌گرفت که با روش سابق با مقدار زیادی مو. امّا هامیلتون اسمیت خاطرنشان کرد که «متأسفانه در این آزمایش خود مو هم آسیب کلی می‌بیند و از بین می‌رود و امکان آزمایش‌های بعدی این تار مو دیگر وجود نخواهد داشت.»

سؤالات متعددی در ذهن فورشوفود مطرح شد: آیا این ارسنیک می‌توانست از یک منبع خارجی بر روی این تار مو قرارگرفته باشد؟ مثلاً از یک محلول آرایشی (لوسیون) مخصوص مو و یا اینکه در طول زمان طی سال‌های متمادی، در فاصله بین مرگ متوفی و تاریخ تجزیه

آزمایشگاهی بر روی مو پیدا شده باشد؟

اسمیت جواب داد: نه، چنین چیزی مطلقاً محال است. ارسنیک خارج از بدن به صورت دیگری ظاهر می‌شود. در این تارمو، سم در جرم مو جا گرفته است، بنابراین سم از ریشه به خود مو نفوذ کرده و ناچار باید از داخل بدن باشد.

فورشوفود با احتیاط فراوان سؤال کرد: آیا می‌توان مشخص کرد که این تار مو از آن کیست؟ هامیلتون اسمیت در جواب گفت: به طور دقیق نه، امّا در عوض آنچه که می‌توان با یقین و اطمینان تعیین کرد این است که دو یا چندین تار مو منحصراً به یک شخص واحد تعلق داشته باشد. شکلی که ارسنیک در موی کسی به خود می‌گیرد درست مثل اثر انگشت‌ها علامت مشخصه است.

بدین طریق اگر فورشوفود چند تار موی دیگر به او می‌رساند احتمالاً او می‌توانست بگوید آیا این موها هم از آنِ همان شخص است که یک تار مویش به روش جدید مورد آزمایش قرارگرفته است یا نه.

سرانجام نوبت به سؤالی رسید که ناچار می‌بایست مطرح می‌شد:

ـ دوست عزیز آیا می‌توانید به من بگویید چه کسی قربانی این جنایت شده است؟

فورشوفود لحظه‌ای سکوت کرد سپس با تأنی جواب داد: «این مو متعلق به ناپلئون است.»

رنگ از صورت هامیلتون اسمیت پرید. فورشوفود لحظه‌ای ترسید که نکند کسی را که کمکش این همه برایش ارزش دارد از دست داده باشد. آخر هرچه باشد اسمیت یک انگلیسی است. او باید به فکر رسوایی و فضیحتی باشد که دامنگیر کشورش می‌شود. زیرا قدر مسلم آن است که درذهن او فقط انگلیسی‌ها می‌توانستند مسؤول این جنایت

هولناک باشند. به همین دلیل فوراً اضافه کرد: «به هر حال من مطمئن هستم که انگلیسی‌ها او را مسموم نکرده‌اند.»

هامیلتون اسمیت با نفرت و بیزاری جواب داد: «خیال می‌کنید برای من اهمیتی دارد؟ من اسکاتلندی هستم.» هر دو به خنده افتادند. بعد از این واقعه هر نوع آداب و رسوم و تشریفات از بین آنها برداشته شد و دوستی محکم و استواری آن دو دانشمند را به هم پیوند داد. از آن پس هامیلتون اسمیت هرگز از کمک و یاری به فورشوفود در مورد کارهای آزمایشگاهی‌اش دریغ نورزید. وانگهی اسمیت حالا دیگر شخصاً به این ماجرا علاقه‌مند شده بود. او که خیال می‌کرد طبق آداب و رسوم معمول و متداول به همکار سوئدی‌اش خدمتی می‌کند، حالا که فهمیده بود روش آزمایشش کارساز از آب درآمده است دستخوش هیجان شد.

سپس برای فورشوفود شرح داد که او به‌تازگی روش پخته‌تر و کامل‌تری به کار بسته است که به او این امکان را می‌دهد که قطعات یک تار مو را هم تحت آزمایش قرار دهد. دانشمند سوئدی بلافاصله به اهمیت دومین قدمی که در این راه برداشته می‌شد پی برد. بنابراین دقیقاً می‌شد مشخص کرد که در چه موقع از رویش مو و به چه مقدار از این سم به شخص موردنظر خورانده شده است. اگر این شخص مدام از طریق محیط زیست خود آلوده شده بود (مثلاً به وسیلهٔ شیئی که در اتاقش قرار داشت یا آبی که هر روز از آن می‌آشامید) نتیجه آزمایش قطعات مو را به شکل ثابت و یکسان آشکار می‌ساخت که بر روی منحنی نمودار با یک خط مستقیم نشان داده می‌شد. در عوض اگر ارسنیک به مقدار زیادی با فاصله کم و بیش منظم خورده می‌شد، در منحنی فراز و نشیب‌هایی به چشم می‌خورد. یک تار مو با آهنگی نسبتاً منظم رشد می‌کند (برمبنای ۰/۳۵ میلیمتر در روز که تقریباً در حدود

یک سانتیمتر و نیم در ماه است) بنابراین می‌توان برای فاصله زمانی نقاط اوج منحنی را هم حساب کرد که در حقیقت نشان دهندهٔ روزهائی است که حداکثر مسمومیّت را دربر داشته‌اند و اگر تصادفاً تار مو در تاریخ معین کنده شده باشد، آزمایش قطعات آن این امکان را به وجود می‌آورد که به طور دقیق با تفاوت یک روز کم یا زیاد تعیین کنیم که در چه تاریخی اولین مصرف ارسنیک به مقدار زیاد صورت گرفته است.

فورشوفود به یاد حلقه موئی افتاد که در جعبه مارشان در پاریس قرار داشت و به حال خود رها شده بود و نیز حلقه موئی که همسرش از روی ادب و نزاکت یک تار آن را بیشتر برنداشته بود، یعنی همان تار موئی که هامیلتون اسمیت آن را تحت آزمایش قرار داد و بالاخره هم از بین رفت. در آن موقع دو چیز معلوم و مشخص بود: اول آنکه ناپلئون در آخر عمرش همهٔ آثار و علائم بالینی یک مسمومیّت با ارسنیک را از خود نشان می‌داد و به هنگام مرگ موهای او ـ و در نتیجه تمام بدنش ـ دارای مقداری سم بود که بالا بودن مقدارش غیرطبیعی به نظر می‌رسید. بنابراین حالا با روش علمی پیشرفته‌تری برای تجزیه و آزمایش قطعات مو، این امکان وجود داشت که مشخص کنیم آیا ناپلئون سم را به طور مداوم می‌خورده است یا به مقدار زیاد و به صورت ادواری. حال که می‌دانیم حلقه‌های مو روز بعد از مرگش تراشیده شده‌اند و نه اینکه قیچی شده باشند، حتی می‌توان تاریخ دقیق خوردن ارسنیک را هم تعیین کرد. کافی است که تاریخ و گزارش آثار و علائم روزانه‌ای که در آخرین ماه‌های عمر بیمار مشاهده می‌شد از نظر بگذرانیم، آن وقت این امکان به دست می‌آید که پرونده جنایت را به تدریج روزبه‌روز دنبال کنیم. بدین ترتیب فورشوفود با سندی که در دست داشت می‌توانست برای مردم دنیا توضیح دهد که ناپلئون به چه طریق کشته شده است.

البته برای رسیدن به این هدف اول می‌بایست چند تار موی دیگر امپراتور را به‌دست می‌آورد. فورشوفود به‌یادش آمد که سرگرد لاشوک به او پیشنهاد کرده بود چند تار موی دیگر به او بدهد ـ‌ای کاش قبول کرده بود ـ امّا حالا هم طوری نشده، کافی بود یک بار دیگر به پاریس سفر کند.

هامیلتون اسمیت و فورشوفود در حالی از یکدیگر جدا شدند که از بهترین دوستهای دنیا به شمار می‌رفتند. دانشمند سوئدی قول داد به محض اینکه توانست یک یا چند تار مو از همان دسته مو به دست آورد فوراً به گلاسگو برگردد. این دو مرد از همان موقع تصمیم گرفتند مردم را از نتیجه کشفشان آگاه سازند.

لانگ وود، سنت هلن، ۱۱ ژوئیه ۱۸۱۶

ساعت چهار بعدازظهر، ناپلئون و گورگو برای دیدن آلبین دومونتولون به اتاقش رفتند. آلبین چند روز قبل دختری به‌دنیا آورد که دومین فرزندش بود. همسر دلربای مونتولون مشغول خواندن قصه‌های لافونتن[1] و داستان مارکیز دوبرن ویلیه[2] بود که گورگو هم در خاطرات خود به آن اشاره کرده است.

داستان مادام دوبرن ویلیه نه قصه است و نه افسانه، بلکه همان داستان واقعی مشهورترین پروندهٔ جنایی تاریخ فرانسه است. ماری مادلن دوبره[3] مارکیز دوبرن ویلیه اواسط قرن هفدهم در دوران سلطنت لوئی چهارده در پاریس زندگی می‌کرد. در سال ۱۶۷۶ به اتهام مسموم کردن تعدادی از اشخاص با ارسنیک بخصوص پدر و دو برادرش اعدام شد (او را گردن زدند و جسدش را سوزاندند). مارکیز قبل از مرگ جنایاتش را به تفصیل اعتراف کرده بود.

این اعترافات و همچنین اعترافات دو نفر از همدستانش موضوع

---

1. Les Fables de La Fontaine
2. L'Histoire de la Marquise de Brinvillier
3. Marie - Madeleine d'Aaubray

اصلی کتابی است که در آن روز بعدازظهر آلبین دومونتولون مشغول خواندنش بود. در این کتاب طریقه کشتن با ارسنیک در درازمدت بدون آنکه قضیه کشف بشود به تفصیل شرح داده شده است و اینک خلاصه این پرونده جنایی:

در سال ۱۶۶۳، مادلن دوبرن ویلیه سی و سه ساله قدی متوسط، چشمانی آبی و خرمنی از گیسوان خرمایی‌رنگ داشت. زنی بود به غایت شگفت‌انگیز، هرزه و خوش‌گذران که از استعدادی خارق‌العاده برخوردار بود. مدت چهار سال رفیقه شخصی بود به نام گودن[1]، افسر سواره نظام که اسم سنت کروآ[2] بر خود گذاشته بود. پدر مارکیز که از مردان صاحبِ جاه و مقام پاریس بود، معاشرت علنی او را با فاسقش سخت مورد نکوهش و ملامت قرار می‌داد. به دستور پدر، آن مرد را در کالسکه شخصی دخترش دستگیر کردند و به زندان باستی[3] انداختند. سنت کروآ طی دو ماهی که در زندان به‌سر می‌برد با یک ایتالیایی کارشناس بزرگ سم به‌نام اکسیلی[4] آشنا شد که نام حقیقی‌اش اِجیدی[5] بود. این شخص قبلاً در دربار کریستین[6] ملکه سوئد خدمت می‌کرد و از او در مقابل کسانی که احتمالاً قصد مسموم کردنش را داشتند محافظت می‌نمود. سنت کروآ به محض آزاد شدن از زندان به همراه مارکیز با یک داروساز سوئیسی به‌نام کریستوفر گلازر[7] که در آن زمان از شهرت فراوانی برخوردار بود و با عنوان داروساز مخصوص شاه در محله فوبورگ سن ژرمن[8] داروخانه داشت طرح دوستی ریخت و رفت و آمد کرد. این گروه سه نفره سمی تهیه کردند که اسمش را گذاشتند «نسخه

1. Godin
2. Sainte - Croix
3. Bastille
4. Exili
5. Eggidi
6. Christine
7. Christopher Glaser
8. Faubourg Saint - Germain

گلازر». آن‌گاه مادلن به بهانه امور خیریه در بیمارستان‌ها رفت و آمد کرد و به هنگام عیادت از بیماران هدایائی مثل مربا، شراب، بیسکویت به آنها می‌داد. تعداد فراوانی از این بیماران بعد از خوردن مقداری ناچیز از این هدایا بلافاصله جان سپردند. امّا هر بار که چنین پیش‌آمدی می‌کرد پزشکان واقعه را یک مرگ طبیعی می‌پنداشتند.

مارکیز پدرش را به دلیل آنکه فاسق او را به زندان باستی انداخته بود هرگز نبخشید. سه سال بعد در فوریه سال ۱۶۶۶ کار خوراندن تدریجی ارسنیک به پدرش را با مقدار کم شروع کرد. پدر از آن تاریخ به بعد از سردرد، بی‌اشتهایی، حالت تهوع، خارش و درد قفسه سینه می‌نالید. بسیار رنگ پریده به نظر می‌رسید. پزشک معالج همیشگی‌اش نه بیماری او را تشخیص می‌داد و نه می‌توانست معالجه‌اش کند. ناچار راه ییلاق در پیش گرفت به امید آنکه تغییر آب و هوا به حالش مفید افتد. شگفت آنکه حالش رفته رفته رو به بهبودی گذاشت. امّا دیری نپایید دخترش را که در پاریس اقامت داشت نزد خود خواند تا به او ملحق شود و در مصاحبت او باقی بماند. بیماری دوباره به سراغش آمد. اندکی بعد از ورود مارکیز به ییلاق، عوارض بیماری دوباره عود کردند تاآنجا که پدر تصمیم گرفت به پاریس برگردد و به پزشک دیگری مراجعه کند. بیماری‌اش شدت یافت، مدام استفراغ می‌کرد با تصور اینکه بزودی خواهد مرد سردفتر اسناد رسمی را احضار کرد و وصیت‌نامه جدیدی به نفع دخترش نوشت که از او چنین خوب پرستاری کرده بود. به محض رفتن سردفتر مارکیز کاسه‌ای از شراب قی‌آور ـ شراب محتوی تارترات انتیموان و پتاسیم[1] ـ که پزشک تجویز

1. Tartrate d'antimoine et de Potassium

کرده بود به پدرش خوراند. پدر مارکیز در دهم سپتامبر، هشت ماه بعد از خوردن اولین مقدار ارسنیک از دست دخترش درگذشت.

کالبد شکافی چیز بخصوصی را نشان نداد. مارکیز بعدها اقرارکرد که بیست و هشت الی سی‌بار به پدرش ارسنیک خورانده است، در حالی که یکی از مستخدمینش به‌نام گاستون[1] هم به‌نوبه خود همین مقدار و شاید هم بیشتر به او ارسنیک داده بود.

چهار سال بعد مارکیز برای اینکه از دو برادرش هم ارث ببرد هر دوی آنها را کشت. برادر بزرگتر به‌وسیله خدمتکاری به‌نام لاشوسه[2] مسموم شد که او بنا به توصیه خواهرش از روی صفا و سادگی استخدامش کرده بود. برادر هم سه ماه طول کشید تا بمیرد، درست مثل پدرش طی هفته‌های آخر عمر دچار استفراغ‌های شدید شده بود. این بار هم پزشکان به این مرگ مشکوک نشدند. برادر کوچکتر مادلن هم که خدمتکارش همین لاشوسه بود در سپتامبر همان سال ۱۶۷۰ درگذشت. امّا این بار یک پزشک بعد ازکالبدشکافی اعلام کرد که مرگ در اثر مسمومیّت با ارسنیک بوده است ولی هیچ کس نسبت به مارکیز مظنون نشد.

مادلن دوبرن ویلیه که راه را برای خود صاف و هموار می‌دید سعی کرد شوهرش مارکی را هم بکشد. در اعترافش گفت اولین عارضه‌ای که بروزکرد سستی ناگهانی پاها بود. امّا مارکی نسبت به همسرش و سنت کروآ مظنون شد و دریافت که می‌خواهند او را از بین ببرند. یک شب موقعی که سنت کروآ با این زن و شوهر مشغول صرف شام بود مارکی به خدمتکار می‌گوید: «گیلاس مرا عوض نکنید فقط هر بارکه می‌خواهید

1. Gaston 2. La Chaussée

به من نوشیدنی بدهید آن را با آب بشوئید.» بعد از شام مادلن به اتفاق سنت کروآ به اتاق خود می‌رود و بدون شک از همان موقع این دو جنایتکار تصمیم می‌گیرند که به این ماجرا خاتمه دهند و دست از اجرای نقشه خود بکشند، در نتیجه مارکی جان سالم بدر می‌برد. مارکیز همچنین به خدمتکارانش، به دوستانش، به فاسقهای متعددش ارسنیک خوراند. ولی هیچ وقت مقدار ارسنیک آنقدر نبود که آناً بکشد. یکی از خدمتکاران از ژامبوتی که مارکیز به او داده بود خورد و دچار «دردهای شدیدی شد مثل اینکه خنجر به پهلویش می‌زنند.» به یکی از فاسقهایش به نام بریانکور[1] که در عین حال قیّم پسرش نیز بود اعتراف کرده بود که پدر و دو برادرش را به قتل رسانده است. روزی که مارکیز به او گفت قصد دارد خواهرش را هم بکشد بریانکور تهدیدش می‌کند که اسرارش را فاش خواهد ساخت و او را لو خواهد داد. مادلن، بریانکور را به اتاق خودش کشاند که سنت کروآ در آنجا انتظارش را می‌کشید تا با دشنه او را به قتل برساند. بریانکور موفق به فرار می‌شود و شگفت آنکه راز او را هم فاش نمی‌کند.

با این همه مرگ و میر و بیماری که دور و برش اتفاق می‌افتاد و به‌رغم سوءظن برخی از نزدیکانش که اولین آنها شوهرش بود، علی‌الخصوص با وجود کشف ارسنیک در جسد برادر جوانش به هنگام کالبدشکافی هیچ‌کس به فکر این نیفتاده بود که مادلن را متهم کند تا روزی که فاسقش سنت کروآ ناگهان درگذشت و این‌بار به‌مرگ طبیعی. این مرد در منتهای بی‌احتیاطی گاوصندوقی از خود به‌جای گذاشت که مقداری سم و سی و چهار نامه از مادلن در آن به چشم می‌خورد. دراین نامه‌ها مارکیز

1.Briancourt

شرح داده بود که چگونه به اتفاق سنت کروآ و لاشوسه مرتکب این جنایات شده است. مارکیز به دیدن بیوه سنت کروآ شتافت و سعی کرد نامه‌ها را از او پس بگیرد امّا دیگر دیر شده بود. افسر پلیسی به نام پیکار[1] قبلاً روی آنها دست گذاشته بود. چون پیکار خیلی کنجکاو نبود مدتی طول کشید تا نامه‌ها را سرفرصت بازکند. بلافاصله بیوه برادر کوچک شکایتی تسلیم دادگستری می‌کند و مارکیز ناچار به لندن می‌گریزد.

چهار سال بعد در سال ۱۶۷۶ مادلن مرتکب بی‌احتیاطی می‌شود و قدم به خاک اروپا می‌گذارد و در لیژ[2] در صومعه‌ای بازداشتش می‌کنند. لاشوسه هم دستگیر می‌شود و تحت شکنجه قرار می‌گیرد ولی مقاومت می‌کند و بروز نمی‌دهد تا اینکه بر اثر پافشاری همسر برادر مارکیز او را در برودکن[3] قرار می‌دهند که وسیله‌ای است از چوب که پاها را در آن کم‌کم می‌سایند تا طرف اقرار کند. بدین ترتیب به جنایاتش اقرار کرد. در نتیجه زنده زنده شقه‌اش کردند. محاکمه مارکیز شروع شد و چهار ماه طول کشید. بریانکور برای ادای شهادت به دادگاه فراخوانده شد. مارکیز با وجود انبوهی از مدارک و شواهد که در دست بود با خونسردی و سرسختی انکار می‌کرد تا سرانجام از پا درآمد و محکوم به مرگ شد.

کشیشی که مأمور انجام مراسم مذهبی بود او را تحت فشار قرار داد که به گناهان خود اعتراف کند تا روحش نجات یابد وسپس در عالم برزخ تطهیر شود. مارکیز با ساده‌لوحی هر چه تمامتر از او سؤال کرد

---

1. Picard

۲. Liège از شهرهای بلژیک.

3.Brodequin

«چگونه خواهم دانست که من در برزخم یا در جهنم!» عاقبت الامر بین بد و بدتر همان بد را انتخاب کرد و به گناهانش اعتراف نمود. در مورد او از شکنجه با آب هم مضایقه نکردند (قیفی را بین دو ردیف دندان‌ها قرار می‌دهند آن قدر از توی قیف آب داخل شکم می‌ریزند تا دستگاه گوارش متلاشی شود) امّا او حاضر نشد اسم همدستانش را بروز دهد. مادلن دوبرن ویلیه سوار بر ارابه از میان جمعیتی کثیر تا محل اعدام پیش رفت.هیچ بیم و هراسی از خود نشان نداد، حتی در آن نیم ساعتی که جلاد مشغول تراشیدن گیسوان او بود و او را به چوبه دار می‌بست با جلاد همکاری می‌کرد. سرانجام جلاد با یک ضربه تبر سرش را از تن جدا کرد.

ناپلئون و گورگو بعد از آنکه از اتاق آلبین دومونتولون خارج شدند درباره داستان دوبرن ویلیه باهم به گفتگو پرداختند. ناپلئون عقیده‌اش این بود که یک زن ممکن است بتواند شوهرش را مسموم کند امّا پدرش را هرگز!گورگو جواب داد: «به نظر من نه شوهر را می‌توان مسموم کرد و نه پدر را. سم سلاح اشخاص پست و فرومایه است.»

گوتبورگ، مه ۱۹۶۱

استن فورشوفود تلفنی از هانری گریفون[1] رئیس آزمایشگاه سم شناسی شهربانی پاریس سؤال کرد آیا در مورد آزمایش موهای ناپلئون که چهار هفته قبل به اوتحویل داده بود اقدام کرده است یا نه؟

گریفون نه تنها آزمایش‌ها را شروع نکرده بود بلکه در آن موقع موها را هم از دست داده بود و در مقابل بهت و حیرت فورشوفود توضیح داد که موها را همان کسی که قبلاً به او سپرده بود دوباره پس گرفته است یعنی سرگرد لاشوک.

به قرار گفته گریفون، لاشوک اظهار داشت که به این موها احتیاج دارد و می‌خواهد آنها را در یک نمایشگاه به تماشا بگذارد. چند تار مو برای یک «نمایشگاه»، آن هم در حالیکه لاشوک در موزه شخصی خود یک حلقه از این موها را در اختیار داشت؟ باور کردنش مشکل بود. داستان پایه و اساسی نداشت. احساسی ناگوار دانشمند سوئدی را دربرگرفت. به دلیل ناشناخته‌ای درهای پاریس هم به رویش بسته می‌شدند و معنی‌اش این بود که نتیجه کار وفعالیتش در آن ماه‌های آخر

---

1. Hanri Griffon

کم‌کم از دست می‌رفت و جبران این همه خسران اگر غیر ممکن نبود مشکل که بود.

پس می‌بایست دست به‌کار شده و اوضاع و احوال را از هر حیث مورد بررسی قرار می‌داد. فورشوفود روی مبل مورد علاقه‌اش زیر تابلوها و تندیس‌های ناپلئون که زینت بخش سالن پذیرایی‌اش بود قرار گرفت. سرخورده و عصبانی بود ولی باور نداشت که شکست خورده است. توتون پیپش را عوض کرد و طبق روش اصولی خود از همهٔ حوادثی که یک ماه قبل در پاریس اتفاق افتاده بود آماری تهیه کرد.

وسائل سفرش کاملاً فراهم شده بود. در پاییز بعد از مسافرتش به گلاسگو نامه‌ای به سرگرد لاشوک نوشت و روش علمی جدیدی را که هامیلتون اسمیت به کار برده بود برایش شرح داد که چگونه می‌توان مقدار ارسنیک خورده شده و همچنین نظم و ترتیب فواصل بین دفعات را حساب کرد و در ضمن از مورخ فرانسوی درخواست چند تار موی دیگر از همان دسته موهای قبلی کرد که یک روز پس از مرگ ناپلئون از سرش تراشیده شده و مارشان با خود از سنت هلن آورده بود و ضمناً پیشنهاد کرد که آزمایش‌ها در یک آزمایشگاه فرانسوی انجام گیرد. سرگرد لاشوک در جوابی گرم و مساعد قول داد که برای فورشوفود چند ملاقات با متخصصان مختلف در پاریس ترتیب دهد.

وعده ملاقات برای روز دهم آوریل ساعت ۱۰/۵ صبح در دفتر امور تاریخی وزارت جنگ تعیین شد. محل ملاقات بسیار خوب انتخاب شده بود: هتل دوبری‌ین[1] در کوچه لاس‌کاز که زیاد هم از آرامگاه ناپلئون

---

۱. Hôtel de Brienne کلمه Hôtel در زبان فرانسه علاوه بر مهمانخانه به ساختمان‌های بزرگ دولتی و یا منازل بزرگی که محل سکونت اعیان و اشراف و خانواده آنها باشد نیز گفته می‌شود. مثل Hôtel de Ville شهرداری، Hôtel particulier خانه شخصی اعیان و اشراف.

فاصله نداشت. هتل دوبری‌ین که مقر اصلی وزارت جنگ است تعداد فراوانی از یادگارهای دوران ناپلئون را هم در خود جای داده است. این بنا در قرن هیجدهم برای شاهزادگان کنتی[1] ساخته شد و سپس برای سکونت اتین شارل دوبری‌ین[2]، مطران تولوز[3]، خدانشناسی سرسخت و مصمم و وزیر مالیه لوئی شانزدهم درست قبل از انقلاب اختصاص یافت. در دوران امپراتوری، «ملکه مادر» آنجا را محل اقامت خود در پاریس کرد و یکی از برادران ناپلئون، موسوم به لوسین[4] عادت داشت که با رفیقه‌هایش در آنجا وعده ملاقات بگذارد.

اتاقی که جلسه ملاقات در آنجا تشکیل شد تاریک و سرد بود. فورشوفود جز سرگرد لاشوک هیچ یک از هشت نفر حاضران را نمی‌شناخت. در بین آنها پزشکی از بیمارستان نظامی وال دوگراس[5] به همراه یک پزشک دیگر، داروساز کل ارتش، سرهنگ کیژه[6] هم حضور داشتند. با همهٔ اهمیتی که این جلسه داشت فورشوفود کوچک‌ترین وحشتی به خود راه نداد. بعد از چند سال تحصیل در دانشکده بُردو[7] به زبان فرانسه تسلط کامل داشت. حاضران در جلسه قریب یک ساعت در سکوت و خاموشی به سخنان او گوش دادند. موقعی که رشته سخن به دست آنها افتاد به‌نظر می‌رسید که سخت تحت تأثیر مخاطب خود قرارگرفته‌اند و فرضیه او نیز فوق‌العاده توجه آنها را به خود جلب کرده است. به نظر آنها تحقیق و تجسس می‌بایستی در همان جهتی که فورشوفود پیشنهاد می‌کرد تعقیب شود، حتی نبش قبر و بیرون آوردن جسد ناپلئون راهم منتفی ندانستند. البته بدون آنکه در این مورد

1. Conti 2.Etienne Charles de Brienne

۳. Archevêque de Toulouse مطران از درجات روحانیت کلیسای روم است.

4.Lucien 5. Val - de - Grâce 6. Kiger

7. Bordeaux

کوچکترین تعهدی کرده باشند. جلسه خیلی بهتر از آنچه که دانشمند سوئدی در ابتدای امر با تردید پیش بینی می‌کرد برگزار شد.

دو روز بعد سرگرد لاشوک، فورشوفود را به همراه خود نزد هانری گریفون مدیر آزمایشگاه سم شناسی شهربانی پاریس برد که در مسأله مسمومیّت با ارسنیک کارشناس صاحب‌نظری بود. گفتگو در آزمایشگاهش نزدیک گاردولیون[1] صورت گرفت. گریفون و فورشوفود از همان ابتدا درباره سم شناسی وارد صحبت شدند. خودِ آن مکان و وسایل و لوازم آشنا و مأنوس و بوی دواهای مختلف، همهٔ آزمایشگاه‌هایی را که فورشوفود سال‌ها در آنجا کارکرده بود به‌یادش آورد. گریفون خیلی زود توجه مخصوصی نسبت به تحقیقات دانشمند سوئدی نشان داد و در ضمن پیشنهاد کرد از روشی که خود برای آزمایش مو به کارگرفته است در مورد موهای امپراتور هم استفاده شود. به عقیده او «روشن» بود که ناپلئون مسموم شده است. سرگرد لاشوک در حضور فورشوفود چند تار مو از همان زلف پرارزش وگرانقدری که مارشان با خود آورده بود به گریفون داد.

از آزمایشگاه گریفون که بیرون آمدند، فورشوفود به کنار رودخانه سن رفت تا به تنهایی قدم بزند. طبیعی بود که معمای مرگ امپراتور در آنجا در آن شهری که خاطره‌اش این چنین زنده مانده است حل شود. در آن لحظه دانشمند سوئدی تردید نداشت که تحقیق و تفحصش بالاخره در پاریس به نتیجه می‌رسید آن هم در آزمایشگاه گریفون. چند ماه قبل او حتی امید این را هم نمی‌توانست داشته باشد که اولین سم شناس فرانسوی شخصاً کار آزمایش‌ها را برعهده بگیرد. او فرانسویان را خوب می‌شناخت و می‌دانست که آنها همیشه نسبت به نتیجه آزمایش یک

۱. Gare de Lyon یکی از ایستگاه‌های راه آهن پاریس.

آزمایشگاه خارجی علی‌الخصوص آزمایشگاه انگلیسی مظنونند.

فورشوفود گمان می‌کرد که به پایان تجسس خود نزدیک شده است. در بازگشت به گوتبورگ چند نامه دوستانه با لاشوک و گریفون رد و بدل کرد. سرگرد لاشوک به فورشوفود اطمینان داد که نظر هر دوی آنها شبیه به هم است و بریده روزنامه‌ای که جمله گریفون را با حروف درشت چاپ کرده بود برایش فرستاد. جمله این بود: «ناپلئون را باید از قبر بیرون آورد.» ظاهراً همه چیز خوب پیش می‌رفت تا آن تلفن مصیبت‌بار گریفون. چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا سرگرد لاشوک ناگهان آمد و موهای امپراتور را که خودش به آزمایشگاه شهربانی تحویل داده بود پس گرفت؟ فورشوفود در مدت اقامتش در پاریس پیوسته از طرح مسأله هویّت قاتل سر باز می‌زد امّا متخصصان فرانسوی ناچار از خود سؤال می‌کردند و سرانجام به همان نتیجه رسیدند که فورشوفود رسیده بود. یعنی قاتل الزاماً باید از اطرافیان نزدیک ناپلئون بوده باشد. از آن پس دیگر محال بود که بشود انگلیسی‌ها را که چنین منفور بودند متهم کرد. آنچه که برای یک فرانسوی تحمل ناپذیر می‌نمود همین موضوع بود.

وانگهی اگر فرضیه فورشوفود به اثبات می‌رسید، متخصصان فرانسوی مورد تمسخر و استهزاء قرار می‌گرفتند که مدت شش سال یعنی از زمان انتشار خاطرات مارشان در سال ۱۹۵۲ همهٔ علامات و نشانه‌ها جلوی چشمشان بود و آنها نمی‌دیدند. تازه این نکته را هم نباید از یاد برد که فورشوفود یک خارجی بود و حتی مورخ هم نبود. چون امکان از بین بردن فرضیه او وجود نداشت، بنابراین سعی شد که تحقیقاتش به نتیجه نرسد. سرگرد لاشوک تحت فشار قرار گرفت و مجبورش کردند برود موهایی که به گریفون داده بود پس بگیرد.

امّا فورشوفود هم کسی نبود که از این کار دست بکشد. علی‌رغم

همهٔ این کارشکنی‌ها تمام امکانات خود را در عرصه تحقیقات و تجسسات به‌کار گرفت. در گلاسگو، هامیلتون اسمیت هنوز آمادگی داشت که به یک تجزیه و آزمایش مو در قطعات کوچک دست بزند. ده‌ها حلقه مو در حیات ناپلئون و پس از مرگ او جمع‌آوری شده بود و تعدادی از آنها ناچار از نسلی به نسل دیگر انتقال یافته بود. بعضی از خانواده‌ها حتماً حاضر می‌شدند که در راه خدمت به علم و تاریخ از چند تار مو دل بکنند و آن را به دیگری بسپارند. امّا ردیابی این موها و لو در مورد یک حلقه از نزد صاحب اولیه تا نزد صاحب فعلی کاری بس هراس انگیز و جانفرسای می‌نمود.

قدر مسلم آنکه وسیله سریع‌تری هم وجود داشت وآن عبارت بود از اینکه فرضیه‌اش را برای عموم مردم فاش سازد و شرح دهد که چگونه می‌خواهد به مدارک و دلایل قطعی دست یابد به امید آنکه بعضی از دارندگان موی ناپلئون ظاهر شوند. البته این اقدام تا حدودی خطرناک و در حقیقت دل به دریا زدن بود، علی‌الخصوص‌که این روش درچارچوب اصول اخلاقی فورشوفود نمی‌گنجید. او مثل اغلب دانشمندان ب مطبوعات عمومی و مورد علاقه عامه مردم زیاد آشنایی نداشت و چندان ارزشی هم برای آنها قائل نبود. در مقام یک محقق از افشای اصل قضیه برای عامه مردم قبل از جمع‌آوری مدارک متقن و قابل قبول کراهت داشت. با وجود این یک سال قبل این وسوسه در دل او راه یافتا بود که نتیجه کشفیات خود را منتشر کند به‌همین دلیل شروع کرد ب نوشتن یادداشت‌هایی که بعدها درکشوی میز تحریرش به‌خواب رفتند امّا به هر حال فورشوفود دیگر نمی‌توانست انتظار بکشد. تصمیم گرفت نتیجه کارش را به همان شکل ناقص که مشغول تدوین بود منتشر کند.

جیمس تان، سنت هلن، اکتبر ۱۸۱۶

چیپریانی با زنبیلش در مغازه بالکمب به نام کول و شرکا[1] در اسکله بندر جیمس تان انتظار می‌کشید تا حداقل ده نفر مشتری در آنجا جمع شوند. چون برای کاری که می‌خواست انجام دهد احتیاج به شاهد داشت. گروهی که سرانجام وارد مغازه شدند گروهی مطلوب و دلخواه بود. افسران نیروی دریایی انگلیس متعلق به ناو زره‌پوشی که در حال توقف بود و اندک زمانی بعد به سوی انگلستان حرکت می‌کرد. خوانسالار ناپلئون سلاّنه سلاّنه زنبیلش را باز و محتویاتش را خالی کرد واز شاگرد مغازه خواست که آنها را با ترازو بکشد. تماشاگران با حالتی بهت‌زده به انبوهی از دیس و بشقاب نقره چشم دوخته بودند که با چکش خورد شده و عقاب علامت امپراتوریشان کنده شده بود. بی‌تردید این ظروف نقره با آن‌همه چکش کاری بدون علامت امپراتوری کلی از قیمتشان را از دست داده بودند ولی چه می‌شد کرد. مهم آن بود که شاهدان عینی در این معامله حضور داشته باشند و خبر آن را هم به لندن برسانند.

یکی از افسران از چیپریانی پرسید امپراتور حالشان چطور است؟

---

1. Cole & Compagnie

خوانسالار جواب داد: ای، بدک نیست ، کسی که مجبور باشد برای راه بردن زندگی‌اش ظروف نقره‌اش را بفروشد ....

نقره‌آلات ۹۵۲ اونس وزن داشت و ۲۴۰ لیره انگلیسی هم قیمت گذاری شد و پول آن هم جزو اعتبار حساب لانگ وود هاس منظور گردید. وقتی معامله صورت گرفت چیپریانی با طمأنینه و وقار سوار بر اسبش شد و راه لانگ وود را در پیش گرفت و بدین ترتیب او مأموریت ظریف و حساسش را انجام داده بود.

این مرد باوفای اهل جزیره کرس یک بار دیگر ثابت کرد که اعتماد ناپلئون نسبت به او بجا و درست بوده است. وقتی به خانه رسید برای امپراتور تعریف کرد که افسران انگلیسی که در مراسم فروش ظروف نقره حضور داشتند به نظر او شرمنده و منفعل آمدند. ناپلئون گفت: «هر بار که به پول احتیاج دارید هر قدر که لازم است ازنقره‌آلات بفروشید تا بکلّی تمام شود.»

این فروش که عمداً در حضور مردم انجام گرفت یکی از آن ترفندهایی بود که ناپلئون در کشمکشی که با فرماندار جدید انگلیسی سرهادسن لو[1] برسر بودجه لانگ وود داشت به کار می‌بست. هادسن لو طبق دستور لردباترست[2] وزیر مستعمرات به تبعیدی‌های فرانسوی اعلام کرده بود که از هزینه سالانه لانگ وود می‌بایست کاسته شود و ۱۲۰۰۰ لیره به ۸۰۰۰ لیره تقلیل یابد. تصمیمی بود که از پستی و لئامت آنها حکایت می‌کرد. مخارج لانگ وود در مقابل دویست و پنجاه هزار لیره‌ای که انگلیسی‌ها برای نگهداری سربازان و کشتی‌های خود در سنت هلن خرج می‌کردند ناچیز و بی‌اهمیت بود. مبلغی که برای خورد و خوراک و زندگی روزمره پنجاه نفر زندانی بدبخت لانگ‌وود آن روز

1. Hudson Lowe 2. Lord Bathurst

زیاد به نظر می‌آمد می‌بایست با حقوق شخص فرماندار مقایسه می‌شد که درست همان ۱۲۰۰۰ لیره بود.

ناپلئون که در واقع ثروت هنگفتی در اروپا داشت می‌خواست مقامات انگلیسی را در تنگنا قرار دهد. به مونتولون گفت: «به نووراز[1] دستور دهید همه نقره‌آلاتم را با تبر خورد کند.» چیپریانی هم خدمتکار سوئیسی را وادار کرد در حیاطی که در معرض دید افراد پادگان قرار داشت ظرف‌ها را چکش‌کاری کند. عقاب‌ها که احتمال داشت به عنوان یادگار به درد انگلیسی‌ها بخورد از روی ظرف‌ها کنده شد. مارشان آنها را در جای امنی گذاشت. در واقع ناپلئون زیاد در فکر بودجه و ظروف نقره‌اش نبود. آنقدرها هم به این مسائل اهمیت نمی‌داد که امور مالی لانگ وود را به مونتولون سپرد نه به سردار اعظم برتران که زمانی پیشکار و مسؤول امور مالی قصر توئیلری بود. با توجه به گذشته مونتولون او چندان ظرفیتی هم نداشت که چنین پول‌هایی را در دست خود بگیرد. در بیست سالگی همهٔ ثروت پدری را به باد داد و در دوران سلطنت بوربون‌ها که به درجه ژنرالی رسیده بود موقعی که ناپلئون را به جزیره الب تبعید کردند متهم شدکه مواجب و جیره سربازان خود را بالا کشیده است. در مقابل غرولندهای انگلیسی‌ها که از مصرف زیاد شراب در لانگ وود شکایت داشتند مونتولون جواب می‌داد که او هر چه از دستش برآید کوتاهی نخواهد کرد. برای میز غذای امپراتور کاری می‌کرد که در فرانسه در منزل شخصی خود هرگز نکرده بود. دستور می‌داد بطری شرابی که باز شده بود درش را با چوب پنبه ببندند تا روز بعد باقیمانده شراب را سرمیز غذا بیاورند که بدین ترتیب صرفه جویی شده باشد.

1.Noverraz

ناپلئون دربارهٔ کفایت و توانایی مونتولون برای مدیریت امور هر نظری داشت به جای خود، امّا مسأله امور مالی لانگ وود را مخصوصاً بهانه قرار می‌داد تا توجه و علاقه مردم انگلیس را نسبت به خود جلب نماید. در واقع در پی آن بود که حکومت لندن را به بازگشت خود به اروپا متقاعد سازد. مهم نبود که کجای اروپا باشد، فقط کافی بود که از این جزیره شوم و لعنتی فاصله داشته باشد. چون چیزی نمانده بود که از شدت دلتنگی و ملال خاطر دق مرگ شود. او در آن تاریخ چهل و هفت سال بیشتر نداشت. دنیا به این زودی او را فراموش نمی‌کرد. فرماندار جدید با آن طبیعت پست و فرومایه‌اش فرصت بسیار مناسبی برای ناپلئون پیش آورده بود تا توجه همگان را نسبت به زندگی خود در سنت هلن جلب نماید.

از همان ابتدای امر هر دوی آنها نسبت به یکدیگر احساس تنفر کردند. سرهادسن‌لو ژنرال سه ستاره ارتش انگلیس پنج ماه قبل به سنت هلن آمده بود. در دوران خدمتش در ارتش که درابتدای آن استعدادی هم نداشت به پست‌های نیمه سیاسی، نیمه نظامی دست یافت. چندین سال فرماندهی یک گردان از سربازان کرس را برعهده داشت که در انقلاب فرانسه از متحدان انگلیس بودند. ناپلئون معتقد بود که انگلیسی‌ها شخصی را به عنوان زندانبان او انتخاب کرده‌اند که روزی سربازان فراری زادگاهش را تحت فرماندهی خود داشت و بدین ترتیب می‌خواستند به بدترین شکلی او را مورد تحقیر قرار دهند. از قیافه و شکل و شمایل این فرماندار جدید هم احساس کراهت و انزجار می‌کرد: یک کله تخم‌مرغی شکل، پیشانی بی‌اندازه بلند، بینی دراز که بالای دهانی تنگ آویزان بود، چشمانی ریز و گود افتاده مثل چشم گفتار و چهره‌ای که لکه‌های درشت اگزما جای جای آن را خورده بود. ناپلئون

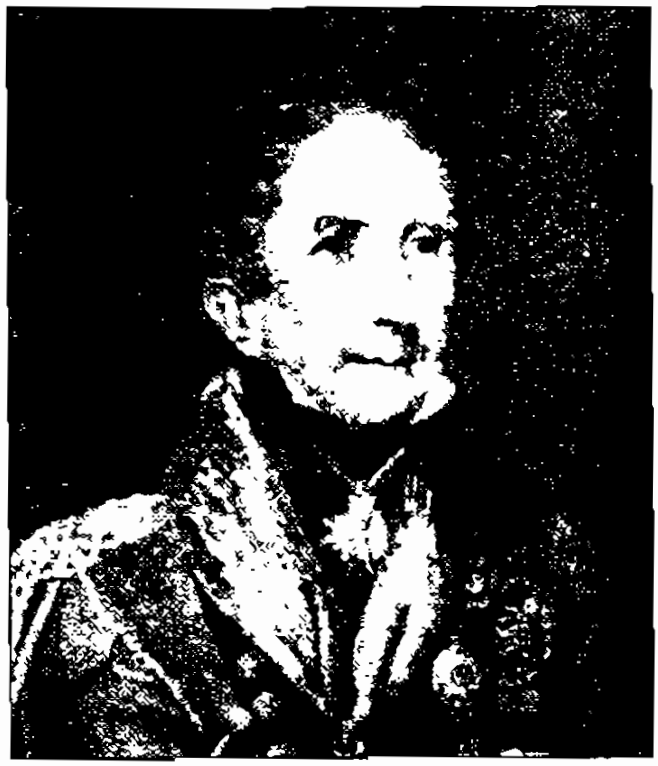

هادسون‌لو، فرماندار جزیره
سنت هلن
در دوران تبعید ناپلئون

بعد از اولین ملاقات با این مرد در حضور لاس‌کاز به صدای بلند گفت: «چه قیافه شوم و چندش‌آوری این فرماندار دارد!»

همدوره‌ای‌های هادسون‌لو چندان ارزشی برای او قائل نبودند. دوک دو ولینگتون[1] که فرمانده دوران خدمتش بود دربارهٔ او گفته بود: «از آداب و رسوم اجتماع چیزی نمی‌دانست مثل همهٔ اشخاص نظیر خود آدمی بود حسود و بدگمان» به نظر او انتخاب هادسون‌لو به عنوان زندانبان ناپلئون بسیار نابجا بود. روزی هم از او بعنوان یک «ابله» یاد کرده بود. کنت دوبالمن[2] کمیسر عالی روسیه در سنت هلن دربارهٔ او به دولتش نوشته بود: «مسؤولیتی که برعهده او گذاشته شده لرزه بر اندامش انداخته است. از هر چیزی وحشت و هراس دارد. باتمسک به چیزهای بی‌اهمیت به مغزش فشار می‌آورد و کاری را که دیگران به طرفةالعینی انجام می‌دهند او برای انجامش باید دست و پای زیاد بزند

1. Wellington 2. Le Comte de Balmain

و زحمت فراوان بکشد.»

در سال ۱۸۰۸ موقعی که هادسون لو فرمانده پادگان انگلیسی‌ها در جزیره کاپری[1] در خلیج ناپل بود در وضع و موقعیتی حساس که با آبروی او بستگی داشت، سروکارش بامردی افتاد که حال در جزیره سنت هلن در کنار ناپلئون به سر می‌برد. هادسون‌لو برای جاسوسی فرانسوی‌ها که درخاک ایتالیا حضور داشتند از دو مأموری که به نام‌های سوزارلی[2] و فرانچسکی[3] می‌شناخت کمک طلبید. دومی در حقیقت مأمور مخفی شخص ناپلئون بود که موفق شد سوزارلی را متقاعد سازد برای فرانسویان کار کند. این دو جاسوس دو جانبه مقدار زیادی اطلاعات نادرست به این افسر انگلیسی می‌دادند و بدین طریق بود که یک گروه کوچک فرانسوی توانست بی‌دردسر جزیره کاپری را که استحکامات فراوان هم داشت به تصرف خود درآورد. فرانچسکی در حقیقت همان چیپریانی بود و هادسون‌لو هم هرگز از این ماجرا مطلع نشد.

فرماندار زیربار مسؤولیت خود خورد شده بود. موضوع فرار از جزیره الب چون کابوسی او را رها نمی‌کرد. ناپلئون بااستفاده از غیبت افسر انگلیسی که مراقبت او را برعهده داشت و در آن هنگام برای ملاقات رفیقه‌اش به بندر ژن[4] رفته بود موفق به فرار شد. در لندن با صراحت به هادسون‌لو تفهیم شد که تحت هیچ عذر و بهانه‌ای نباید چنین پیش آمدی تکرار شود. هادسون‌لو که شنیده بود سابقاً دوبار در سنت هلن شورش و یاغیگری رخ داده به این نتیجه رسیده بود که ناپلئون عن‌قریب بین پادگان نظامی و توده مردم شورشی برپا خواهد کرد.

---

۱. Île de Capri جزیره کاپری نزدیک بندر ناپل در ایتالیا.

2.Suzzarelli 3. Franceschi

۴. Gênes به زبان ایتالیایی Genova بندری است در شمال ایتالیا.

از همان ماه‌های اول، هادسون‌لو برخی از مقررات جزئی و بی‌اهمیت را که سلَفش دریاسالار کاک‌برن عمداً در اجرای آنها سهل‌انگاری می‌کرد به‌مورد اجرا گذاشت و مقررات جدید من درآوردی خودش را رسماً منتشر کرد و مخصوصاً سوار بر اسب به محل سکونت برتران در جلگه لانگ‌وود رفت و به سردار اعظم اعلام کرد که همهٔ تبعیدی‌ها اعم از افسران و خدمتکاران باید تعهد کتبی بسپارند که در تمام مدت اسارت ناپلئون در جزیره سنت هلن باقی خواهند ماند و اگر از امضای این تعهدنامه سر باز زنند بلافاصله به‌جای دیگر تبعید خواهند شد. این درخواست جوش و خروشی بین فرانسویان برپا کرد و باعث پریشانی خاطر آنان شد. بخصوص فانی برتران که در کشتی نورث امبرلند سعی کرده بود خودش را به دریا بیاندازد هنوز امیدوار بود که هرچه زودتر راه انگلستان در پیش گیرد و فرزندانش را در آنجا بزرگ کند. او که هنوز جوان بود نمی‌توانست بپذیرد که بهترین سالهای عمرش را در تبعید به سر برد. تمام روز گریه و زاری می‌کرد و با همسرش دعوا و مرافعه داشت و در اوج خشم و غضب ظروف آشپزخانه را می‌شکست. بالاخره کلیه افسران متن بی سر و ته‌ای را که خود نوشته بودند امضاء کردند. برتران نوشت: «من اعلام می‌کنم که به میل خود در سنت هلن می‌مانم.» خدمتکارها تعهدنامه‌ای را امضاء کردند که متن آن را ناپلئون تهیه کرده بود و در آن قول داده بودند که «در آنجا می‌مانند» البته این درست همان چیزی نبود که لندن می‌خواست ولی فرماندار که در عین کینه‌توز بودن مردد و دو دل هم بود ناچار به همین ترتیب رضایت داد.

اغلب «مقرراتی» که هادسون لو به لانگ وود می‌فرستاد و معمولاً به صورت نامه بود که یکی از آجودانهایش آن را می‌برد و به برتران تحویل می‌داد یک هدف بیشتر نداشت آن هدف این بود که از ارتباط ناپلئون با اهالی جزیره و در نهایت با دنیای خارج کاسته شود. فرماندار چون

می‌دانست تبعیدی‌ها موفق می‌شوند سانسور را از سر راه خود بردارند هر نوع تماس اهالی سنت هلن را بدون اجازه او با لانگ وود قدغن کرده بود. این احتیاط هم به هیچ وجه نمی‌توانست مانع از ادامه رد و بدل کردن نامه‌ها بشود. موقعی که هادسون‌لو دستور اخراج خدمتکاری بنام سانتی‌نی[1] را داد ناپلئون یادداشت اعتراض آمیزی بر روی تکه‌ای از پارچه اطلس سفید نوشت که سانتی‌نی آن را به آستر نیم تنه خود دوخت و با خود برد. یادداشت در انگلستان تحت عنوان «اعتراض سنت هلن» انتشار یافت. هادسون‌لو وسعت محدوده‌ای را که ناپلئون حق داشت بدون اسکورت انگلیسی‌ها در آن رفت و آمد کند کاهش داد. او مقرراتی را که از لندن ابلاغ شده بود و کاک برن هیچ وقت آنها را رعایت نمی‌کرد به مورد اجرا گذاشت. طبق این مقررات یک افسر انگلیسی می‌بایست حداقل دوبار در روز ناپلئون را ببیند.

ناپلئون سعی می‌کرد در مقابل این اجحاف و اذیت و آزار او هم با انگلیسی ها معامله به مثل بکند. وقتی محدوده آزاد او را کاهش دادند از اسب سواری دست کشید و به پزشک خود باری اومه‌آرا اظهار داشت که انگلیسی‌ها با محروم کردن او از ورزش عن‌قریب او را خواهند کشت و روسیاهی و شرمساری را نصیب خود خواهند کرد. برای این که مجبور نشود دوبار در روز خود را به افسر انگلیسی نشان دهد روزها از صبح تا شب در اتاقش می‌ماند و در را به روی خود می‌بست. در ماه ژوئن فصل زمستان نیمه کره جنوبی موقعی که جلگه لانگ‌وود را مه فراگرفته بود و یک بند باران می‌بارید هیچ کدام از انگلیسی‌ها به مدت هشت روز متوالی نتوانستند ناپلئون را به بینند.

هادسن‌لو از اضطراب و ناراحتی داشت دیوانه می‌شد. یک ماه قبل

1.Santini

از آن، لندن درباره خطر فرار به او هشدار داده بود. شایعاتی به گوش می‌رسید که دسته‌ای از سربازان به زودی از برزیل به سنت هلن اعزام می‌شوند، یکی از مأموران طرفدار بناپارت موفق شده در سنت هلن نفوذ کند. یک امریکایی به نام کارپانتر[1] یک کشتی را در خلیج هودسن مسلح و آماده حرکت کرده تا ناپلئون را بربُاید و حالا هم که زندانی‌اش ناپدید شده است. آیا واقعاً او هنوز در لانگ‌وود است؟ آیا موفق شده در هوای مه‌آلود فرارکند؟ الان در راه اروپا نیست؟ اضطراب و دلواپسی فرماندار را آزار می‌داد. مأمورانی به لانگ‌وود فرستاد و تهدید کرد چنانچه ناپلئون خود را نشان ندهد درِ خانه‌اش را خواهند شکست.

در واقع یک افسر انگلیسی درِ اتاق ناپلئون را که به طرف باغ باز می‌شد کوبید و فریاد کشید: «بناپارت بیایید بیرون» امّا جوابی نشنید.

ناپلئون اومه‌آرا را احضارکرد. توی اتاق سرپا ایستاده بود یک جفت طپانچه پُر درکنارش بود. به پزشکش گفت: «هرکسی سعی کند به زور وارد اتاق من شود او را خواهم کشت. اگرگذاشتم زنده بماند اسمم را دیگر ناپلئون نخواهم گذاشت.» سپس اضافه کرد: «من برای این کار جداً مصمم، این را هم می‌دانم که بعداً مرا هم خواهند کشت. خوب به تنهایی در مقابل یک اردوی نظامی چه می‌توانم بکنم؟ خیلی از اوقات به جای آنکه از مرگ بترسم در مقابلش قد علم کرده‌ام.» هادسن‌لو دیگر نمی‌توانست به استقبال این خطر برود که ناپلئون به دست یک سرباز انگلیسی کشته شود، ناچار تسلیم شد.

امّا ناپلئون در مبارزه خود با هادسن‌لو می‌دید که حلقه تنگ حبس و اسارتش روزبه‌روز تنگ‌تر می‌شود. تعداد ملاقات کنندگان رو به نقصان گذاشت و همچنین موقعیت ارتباط با دنیای خارج کمتر پیش می‌آمد.

1.Carpenter

در لانگ وود روزها خاموش‌تر و حزن‌آورتر سپری می‌شد.

در همین ایام بود که مأموران عالیرتبه وارد شدند. در ژوئن ۱۸۱۶ نمایندگان سه کشور قدرتمند متحد: فرانسه، اتریش و روسیه از کشتی قدم به خاک جزیره نهادند. ناپلئون در ابتدا خیال می‌کرد می‌توانند ازوجود بالمن (روس) و اشتورمر[1] (اتریشی) به نفع خود استفاده کند. الکساندر تزار روسیه از دوستان قدیمی‌اش بود. فکر می‌کرد شاید بتواند با نرم کردن او موافقتش را برای پایان دادن به دوران تبعید جلب نماید. در مورد اتریش هم همین تصور را داشت، چون فرانسوا امپراتور اتریش پدر همسر ناپلئون بود. شاید هم از ماری لوئیز و پسرش پادشاه رم برای او خبری آورده باشند. امّا نمایندگان روسیه و اتریش حامل هیچ پیامی نبودند. تنها پیام مربوط به خانواده امپراتور بود که غیرمستقیم به دستش رسید. گیاه شناس جوانی که به همراه بارون اشتورمر آمده بود از مادر مارشان که در وین نزد ماری لوئیز خدمت می‌کرد نامه‌ای به همراه یک حلقه موی پادشاه کوچک رم با خود آورده بود که به مارشان تحویل داد. تنها مأموریت نمایندگان کشورهای قدرتمند متحد این بود که اطمینان حاصل کنند که ناپلئون هنوز در سنت هلن حضور دارد. امپراتور حاضر نشد آنها را به طور رسمی بپذیرد می‌گفت ملاقات رسمی با آنها به مثابه آن است که حقانیت متحدان را در مورد اسارت خود پذیرفته است. امّا در عوض قبول کرد که آنها را به طور خصوصی به حضور بپذیرد. نمایندگان هم بااین امر موافقت نکردند و در نتیجه ناپلئون هیچ وقت آنها را ملاقات نکرد.

در مورد مأمور عالیرتبه فرانسه قضیه صورت دیگری داشت. مارکی دومون‌شنو[2] از طبقه اشراف و از خاندان قدیمی اصل و نسب دار و

1.Sturmer 2.Marquis de Montchenu

مردی پر مدعا بود که جز به‌نام خانوادگی‌اش به چیزی نمی‌ارزید. منشی جوانش همه کارهای او را انجام می‌داد و گزارشهای خصوصی را هم به پاریس می‌فرستاد. مون شنو وقتی وارد سنت هلن شد، نامه‌هایی با خود آورده بود از جمله برای فانی برتران، لاس‌کاز و مونتولون ولی برای ناپلئون چیزی نداشت. ناپلئون هم نه از او انتظار داشت و نه از اربابش. امپراتور می‌گفت: «لوئی چیزی به من بدهکار نیست.» پرمدعائی‌های امثال مون‌شنو را به دیده تحقیر می‌نگریست و می‌گفت: «به نظر این آدم‌های ابله تنها چیزی که به‌حساب می‌آید اصل و نسب است. اشخاصی نظیر او علت اصلی انقلاب بودند. ملتی که تحت رهبری چنین آدم‌هایی قرار دارد خداوند خودش این ملت را از شرشان محفوظ بداردا» وقتی فهمید که مون‌شنو درباره شیطنت‌ها و بازیگوشی‌هایش با بتسی بالکمب به اروپا گزارش داده است اومه‌آرا را با پیامی به بربار فرستاد. بتسی در خاطراتش می‌نویسد: «در این پیام برای من توضیح داد که چگونه باید از این مرد انتقام بگیرم و چیزی نمانده بود که این اتفاق بیفتد. مارکی به کلاه‌گیسش که دنباله بلندی داشت سخت به خود می‌بالید. ناپلئون به من توصیه کرد که این «دنباله زینتی» را با یک ماده سوزاننده بسوزانم. من برای شیطنت همیشه آمادگی داشتم و در این مورد بخصوص انگیزه من مضاعف بود زیرا ناپلئون وعده داده بود که اگر موفق شوم دنباله کلاه‌گیس را برایش بفرستم بهترین بادبزن مغازه آقای سالومون[1] را به عنوان هدیه برای من بخرد. خوشبختانه مادرم با توبیخ‌ها و گوشمالی‌هایش مانع شد که به این شوخی خنک و بی‌مزه دست بزنم.»

ناپلئون می‌دانست که بیکاری و بی‌حرکتی که بخود تحمیل کرده به

1.Salomon

سلامت او صدمه می‌زند. در دوران قدرتش بعضی از روزها از صبح تا شب بر اسب سوار بود. اسبها زیر مهمیز او از پای درمی‌آمدند و در طی جنگ‌ها، گاهی اتفاق می‌افتاد که چندین شب خواب به چشمانش راه نمی‌یافت و در قصر توئیلری اغلب اوقات بیست ساعت متوالی در شبانه‌روز کار می‌کرد و حالا به جای همهٔ اینها ساعت‌های متمادی در کنار آتش بر افروخته هیزم ساکت و خاموش می‌نشست. از یک سال به این طرف سلامت و تندرستی‌اش سخت نقصان یافته بود. در ماه مه مارشان را عقب دکتر اومه‌آرا فرستاد که معمولاً او را برای لذت‌بردن از مصاحبتش ملاقات می‌کرد. از نقرسی که بدان مبتلا شده بود گله و شکایت داشت. به لاس‌کاز می‌گفت: «پاهای من دیگر توان راه رفتن ندارند.» دائماً سردش می‌شد و از نور آفتاب هم سردرد می‌گرفت. لثه‌هایش باعث رنج و عذابش شده بود. اومه‌آرا لثه‌ها را معاینه کرد و دید «اسفنجی شده‌اند، رنگ باخته‌اند و با اندک تماسی خونریزی می‌کنند.» پزشک معالج این عارضه‌ها را که درگورگو هم گاهی اوقات بروز می‌کرد به «بیماری ناشی از محیط زیست و آب و هوا نسبت می‌داد.» تشخیصی که چون شاه‌کلید به همهٔ بیماری‌ها می‌خورد. امپراتور مثل همیشه داروهایی را که اومه‌آرا تجویز می‌کرد قبول نداشت و می‌گفت: «دارو به‌درد اشخاص سالخورده می‌خورد.» ورزش نکردن برای سلامت او مضر بود، او خود این موضوع را قبول داشت امّا این ضرر را بهتر از آن می‌دانست که به فرماندار حق بدهد بااو مثل یک زندانی رفتار کند و نگذارد به تنهایی سوار بر اسب گردشهای خود را ادامه دهد.

در ۱۸ اوت برخورد شدیدی بین ناپلئون و هادسن‌لو رخ داد. چند روز قبل از آن فرماندار با برتران درگیری پیدا کرد و دستور داده بود خانه سردار اعظم را با پست‌های متعدد قراولان احاطه کنند. هیچ‌کس

نمی‌توانست نه وارد آن خانه شود و نه از آنجا بیرون بیاید. یک سرباز انگلیسی که رفته بود اومه‌آرا را به بالین خدمتکار برتران حاضر کند بازداشت شد. هادسن‌لو به همراه دریاسالار مالکولم[1] در لانگ‌وود حضور یافت تا از رفتار برتران گله و شکایت کند. ناپلئون که عصبانی بود به او جوابی نداد ولی علناً دریاسالار را مخاطب قرار داده و گفت: «برتران همان کسی است که ارتشها تحت فرماندهی او بودند، آن وقت ایشان با او طوری رفتار می‌کند انگار با یک سرجوخه طرف است. او خیال می‌کند ما سربازان فراری جزیره کرس هستیم! حکومت‌ها معمولاً دو دسته از آدمیان را به خدمت می‌گیرند، یک دسته آنهایی هستند که برای دیگران قدر و قیمت قائل‌اند و دسته دیگر آنهایی که سایرین را بدیده حقارت می‌نگرند و ایشان ظاهراً از دسته دومند. شغل و مقامی که به او داده شده شغل و مقام یک جلاد است.»

هادسن‌لو که از شدت عصبانیت رنگ برچهره نداشت با لکنت زبان گفت: «من مجری فرمانم.» ناپلئون جواب داد: «ببینم، اگر به شما دستور می‌دادند ما را بکشید بازهم اطاعت می‌کردید؟» فرماندار گفت: «نخیر، انگلیسی‌ها آدم‌کش نیستند.»

ناپلئون که از جا دررفته بود درحالی که دستها را تکان می‌داد فریاد کشید: «من یک نامه هم نمی‌توانم بنویسم مگر اینکه او آن را ببیند بدون اجازه او هیچ زنی را حق ندارم ملاقات کنم، او حتی کتابی را که یکی از اعضای مجلس برایم فرستاده نزد خود نگاه داشته و آن را به من نداده است و به این کار خود افتخار هم می‌کند.»

دریاسالار سعی کرد از فرماندار دفاع کند و گفت: «هادسن‌لو این کتاب‌ها را به این دلیل نزد خود نگاهداشته است که در جمله‌ای که برای

1.Malcoolm

اهدای کتاب نوشته شده عنوان امپراتور به چشم می‌خورد بنابراین او اجازه ندارد این کتاب‌ها را به شما تحویل دهد.»

ناپلئون از جا پرید و گفت: «چه کسی این حق را به شما داده که این عنوان را از من بگیرید؟ «لرد کاسل ریگ[1]» شما، «لردباترست[2]» شما و سایرین و خود شماکه اکنون با من سخن می‌گویید همه و همه درگرد و غبار فراموشی مدفون خواهید شد و اگرکسی هم روزی به‌یاد شما بیفتد برای یادآوری این رفتار ناپسند خواهد بود که در حق من روا داشته‌اید.»

ناپلئون خیلی تند رفته بود. فرماندار با حالتی خشونت‌آمیز آنجا را ترک کرد. چندی بعد ناپلئون از اینکه خونسردی را از دست داده بود خود را ملامت می‌کرد. در تمام دوران قدرتش در هیچ وضع و موقعیتی این کار سابقه نداشت. معمولاً خشم و غضبی که از او بروز می‌کرد دقیقاً حساب شده بود. به لاس‌کازگفت: «من دیگر نباید این مرد را به حضور بپذیرم. او مخصوصاً کاری می‌کند که من برآشفته شوم و این دون شأن منست. در حضور او کلماتی بر زبان می‌رانم که اگر در توئیلری گفته می‌شد بخشیدنی نبود. اگر عذر و بهانه‌ای برای گفتن این نوع کلمات باشد فقط برای این است که در ید قدرت او گرفتارم.»

از آن روز به بعد ناپلئون هادسن‌لو را ندید ولی جنگ و گریز این دو نفر با واسطه اشخاص دیگر ادامه داشت. هادسن‌لو در دفتر کارش در پلانتیشن هاس[3] برای تهیه متن نامه‌هائی که به لانگ‌وود می‌فرستاد ساعت‌ها وقت صرف می‌کرد. پاسخ‌های رسمی ناپلئون ـ البته اگر پاسخی می‌داد ـ با انشای خودش بود ولی امضای مونتولون یا برتران را در زیر داشت. هر وقت می‌خواست فرماندار را مورد ملامت و سرزنش قرار دهد که بر روی کاغذ اثر چندان مطلوبی نداشت از اومه‌آرا به عنوان

1. Lord Castlereagh 2. Lord Bathurst 3. Plantation House

محل سکونت فرماندار جزیره

واسطه استفاده می‌کرد. معمولاً او را در توی باغ یاموقع استحمام به حضور می‌پذیرفت و انتقامجویانه یک خروار بد و بیراه نثار فرماندار می‌کرد. غالباً «مأمور نوکر مآب سیسیلی»اش می‌نامید، می‌گفت: «موقعی که افسران ستادش خانه‌ام را محاصره می‌کنند مرا به یاد وحشی‌های دریاهای جنوب می‌اندازد که گرداگرد اسیران خود مشغول رقص و پایکوبی می‌شوند و خود را آماده می‌کنند که آنها را تکّه پاره کرده بخورند. به او بگویید که درباره رفتارش چگونه فکر می‌کنم.» اومه‌آرا هم اضافه می‌کند: «از ترس اینکه مبادا آنچه را که به من گفته است فراموش کنم هرچه درباره اقوام وحشی به من گفته بود دوباره تکرار می‌کرد و از من می‌خواست که همهٔ آنها را دوباره بر زبان بیاورم.» بعد هم ناپلئون از پزشکش خواهش می‌کرد واکنش‌های فرماندار را بعد از شنیدن این سخنان به او گزارش کند.

تمهید ناپلئون در مورد فرستادن چیپریانی به جیمس‌تان برای فروش نقره‌آلات مؤثر افتاد. روز نوئل ۱۸۱۶ چیپریانی یک بار دیگر با چهار زنبیل محتوی ۲۹۰ پوند نقره‌آلات تکه‌پاره شده به بندر رفت. هادسون‌لو به‌محض اینکه از این فروش جدید اطلاع حاصل کرد چیپریانی را احضار کرد و از او پرسید: «برای چه به این همه پول احتیاج دارید؟» چیپریانی جواب داد: «عالیجناب، برای خرید مواد غذایی و خورد و خوراک.»

ـ چرا این‌همه کره و مرغ وجوجه می‌خرید؟

ـ برای اینکه اعتبار مرحمتی عالیجناب به عنوان مدد معاش برای خوردو خوراک کافی نیست.

فرماندار مردی را که هشت سال قبل درکاپری به‌نام فراتچسکی در خدمت او بود نشناخت. در لندن مقامات انگلیسی که از قضیه فروش نقره‌آلات دچار سردرگمی شده بودند از سخت‌گیری و اذیت و آزار در مورد بودجه دست برداشتند. این در حقیقت موفقیتی بود برای فاتح استرلیتز[1]، آخر در سنت هلن ناپلئون جنگ دیگری نداشت که آن را رهبری کند.

۱. Austerlitz از شهرهای چکوسلواکی است که دوم دسامبر ۱۸۰۵ ناپلئون در جنگی سخت، لشکر امپراتوران اتریش و روسیه را در آنجا شکست داد. این جنگ به‌نام جنگ سه امپراتور نامیده شد.

هامبورگ، اکتبر ۱۹۶۱

استن فورشوفود در هواپیمایی که او را از هامبورگ به گوتبورگ می‌برد نمی‌توانست احساس رضایت خود را پنهان کند زیرا قدمی مطمئن و تعیین کننده برداشته شده بود.

همان روزی که تلفنی با او تماس گرفتند بلافاصله با اولین هواپیما راه هامبورگ را در پیش گرفت. مخاطب فورشوفود خود را کلیفوردفری[1] صاحب بافندگی منسوجات در موش ویلن[2] سوئیس معرفی کرد و می‌گفت یک دسته از موهای ناپلئون را که متعلق به آبرام نوورز[3] خدمتکار سوئیسی امپراتور بود در اختیار دارد. مقاله فورشوفود را دربارهٔ مسمومیّت ناپلئون خوانده بود و می‌خواست با کمال میل چند تار از این موها را به او بدهد تا آزمایشات خود را دنبال کند. وعده ملاقات برای ساعت ۶/۳۰ بعدازظهر همان روز در رستوران فرودگاه هامبورگ گذاشته شد.

موهایی که نووراز با خود آورده بود دقیقاً به‌درد تجزیه و آزمایش مقطعی می‌خورد. چون این خدمتکار سوئیسی این موها را یک روز پس

1.Clifford Frey 2. Muchwilen 3. Abram Noverraz

از مرگ امپراتور از سرش تراشیده بود.

فورشوفود ناگهان پی برد که آنها یکدیگر را نمی‌شناسند و درباره شناسایی هم قراری نگذاشته‌اند. بعد با خود گفت مهم نیست! دانشمند سوئدی درست سرساعت مقرر در رستوران فرودگاه بود، به اطرافش نظری افکند جز یک خانم چاق و چله آلمانی با شوهرش که تا خرخره آبجو خورده بود و همچنین گروهی از مردان دانمارکی که بعد از یک روز خوش‌گذرانی در «ری پربان»[1] همان کوچه عیش و عشرت کذایی هامبورگ قصد داشتند به کشور خود برگردند شخص دیگری را ندید. پشت میز کوچکی نشست که بتواند از آنجا مراقب در ورودی رستوران باشد. فورشوفود در حالیکه انتظار می‌کشید به فکر آبرام نوواز افتاد که در سال ۱۸۱۴ در راه جزیره الب، سلطنت طلب متعصبی را که به کالسکه ناپلئون حمله کرده بود با یک دست به گوشه‌ای پرت کرد و از همان روز به بعد ناپلئون او را «خرس سوئیسی»اش می‌نامید.

در این هنگام مردی وارد رستوران شد و ظاهراً عقب کسی می‌گشت. خودش بود: کلیفوردفری. چون عجله داشت دعوت شام فورشوفود را نپذیرفت.

فری پاکتی را از کیفش درآورد به فورشوفود داد. روی پاکت اسم فرستنده نوشته شده بود: آبرام‌نووراز ـ لاویولت[2]، نزدیک لوزان. ۸ سپتامبر ۱۸۳۸. پاکت به‌نام آقای مون ریس[3] به سن‌گال[4] در سوئیس فرستاده شده بود. در داخل پاکت، فورشوفود یک نامه و پاکت کوچکتری یافت. نامه با همان خط پشت پاکت نوشته شده بود و امضای آنهم ژی، آبرام نووراز بود و از جمله مطالب این نامه عبارت زیر

1. Reeperbahn 2. La Violette 3. Mons Riss
4. Saint - Gall

هم به چشم می‌خورد: «آقای مون، برای من جای خوشوقتی است که چند تار موی امپراتور ناپلئون راکه بعد از درگذشتش روز ۶ مه ۱۸۲۱ از سرش برداشته‌ام برای شما بفرستم.» پشت پاکت کوچک هم باهمان خط نوشته شده بود: «موهای ناپلئون امپراتور جاویدان.» موها به وسیله یک نخ قند به تکه مقوایی متصل شده بود و نخ هم قرص و محکم گره خورده بود و روی گره را هم با لاک پوشانده بودند.

فری بنابه درخواست محقق سوئدی توضیح داد که این دسته مو را چگونه به دست آورده است. سالها پیش خانمی بنام مون این هاف[1] بیوه نوه آقای مون، همان کسی که نوواز نامه را برایش فرستاده بود این یادگار بسیار مهم را به پدر آقای فری افسر ارتش سوئیس فروخته بود و پدر هم آن را برای پسرش به ارث گذاشته بود.

فری گفت: «من این موها را در ازاء یکهزار دلار به شما واگذار می‌کنم.» فورشوفود از شنیدن این حرف یکه خورد. قدر مسلم آن بود که تحقیقاتش از نظر وقت و پول بیشتر از اینها برایش تمام می‌شد. بعد از لحظه‌ای تأمل اظهار داشت اگر خود او و هامیلتون اسمیت می‌توانستند برای اثبات قتل ناپلئون از دو یا سه تار این موها استفاده کنند ارزش مادی این دسته مو خیلی بیشتر از اینها می‌شد. فری هم سرانجام رضایت داد امّا شرایطش را به‌طور دقیق مطرح کرد: از این پنجاه تار موی این تکه زلف حداکثر بیشتر از بیست تار مو حق برداشت ندارد. در هیچ حالتی گره نباید باز شود. موها بایدبدون فشار و آسیب از گره جدا شوند در غیر این صورت باید از دو طرف آنها را برید. نتیجه آزمایش‌ها باید به اطلاع کلیفوردفری برسد. باقیمانده موها به همراه پاکتها و نامه

1.Mons - in - Hoff

نوواز به او مسترد گردد و بالاخره نتایج آزمایشات می‌بایست هرچه زودتر در یک مجله علمی معتبر درجه یک منتشر شود. فورشوفود باهمهٔ خویشتن‌داری تبسمی بر لبانش نقش بست، از نظر او همهٔ این شرایط نشان دهنده طرز برخورد یک سوداگر آنهم سوداگر سوئیسی بود ولی با همهٔ این احوال انگیزه و خواست‌های آقای کلیفوردفری درمقابل این کار بزرگ نمی‌توانست زیاد هم مهم باشد، بنابراین شرایط را پذیرفت.

فورشوفود در هواپیمایی که او را به گوتبورگ می‌برد فکر می‌کرد که انتشار مقاله آنها بی‌اثر نبوده است و به همین دلیل احساس رضایت خاطر می‌کرد. این مقاله که در نوشتنش هامیلتون اسمیت، اندرس واسن[1] سم شناس سوئدی و خود او شرکت داشتند و در ۱۴ اکتبر در مجله علمی انگلیسی زبان «نیچر»[2] انتشار یافته بود اولین تاریخ آزمایششان را دربرداشت. دیری نپایید که واکنش‌ها بروز کردند. متخصصان فرانسوی تاریخ ناپلئون به طور اخص جواب دادند که آزمایش یک تار مو کافی نیست و ارسنیک ممکن است از محیط اطراف بر روی مو نشسته باشد و خود آن تار مو هم معلوم نیست که متعلق به امپراتور باشد.

خوشبختانه کلیفوردفری به موقع تلفن کرد و «تحریم» فرانسویان بلااثر ماند.

1.Anders Wassen 2. Nature

لانگ وود، سنت هلن، نوامبر ۱۸۱۶

ناپلئون در باغ لانگ وود بر روی تنه درختی نشسته بود و سه نفر از افسرانش لاس‌کاز، مونتولون و گورگو حضور داشتند. بعد از ظهر زیبایی در فصل بهار بود.[۱] خورشید می‌درخشید و ناپلئون هم سرِ حال بود. سن دنی بشقابی با پنج عدد پرتقال درشت آفریقای جنوبی پیشکشی دریاسالار مالکولم را با مقداری شکر و یک کارد به حضور آورد. امپراتور یکی از پرتقال‌ها را به لاس‌کاز داد که به پسرش بدهد و بقیه را هم قاچ کرد، هم خودش خورد و هم به افسرانش داد و سپس گفت: «امروز از صبح با برتران مشغول ساختن سنگر استحکامات بودم. به همین دلیل روز به نظرم خیلی کوتاه آمد.»

باد سردی وزیدن گرفت. ناپلئون به اتفاق لاس‌کاز داخل خانه شد و از پنجره تالار بیلیارد دسته‌ای از سواره نظام انگلیسی را مشاهده کرد که به طرف خانه می‌آیند. هادسون‌لو به همراه آجودان‌های پیاده و سواره نظامش بود. در همین هنگام خدمتکاری آمد و اعلام کرد که نایب فرماندار «توماس رید»[۲] می‌خواهد با لاس‌کاز صحبت کند. ناپلئون گفت:

---

۱. در نیمکره جنوبی ترتیب فصلهای سال عکس نیمکره شمالی است.

2. Thomas reade

«برو جانم ببین این حیوان چه کار دارد؟» یک ربع بعد مارشان سراسیمه وارد اتاق شد. از ظاهرش پیدا بود که مضطرب و پریشان است. انگلیسی‌ها لاس‌کاز و پسرش را در اتاقشان دستگیر و همهٔ اسناد و مدارکشان را هم ضبط کرده بودند.

شب اومه‌آرا با اخبار تازه‌تری آمد، او به دیدن هادسون‌لو رفته بود. هادسون‌لو به او گفته بود: «شما می‌توانید بروید از دوستتان لاس‌کاز در زندان دیدن کنید.» لاس‌کاز را به داشتن مکاتبات مخفیانه متهم کردند. از نظر فرماندار هر نوع ارتباط کتبی یا شفاهی بدون اطلاع او مخفیانه محسوب می‌شد. جوان دو رگه‌ای به نام جیمس اسکات[1] بردهٔ آزاد شده‌ای که تا این اواخر خدمتکار لاس‌کاز در لانگ وود بود اعتراف کرد که چون می‌بایست با ارباب جدیدش به انگلستان عزیمت کند قبول کرده است نامه‌هایی را با خود ببرد. نامه‌ها که به‌روی اطلس سفید نوشته شده و به لباس‌های اسکات دوخته شده بود یکی خطاب به لوسین بناپارت در رم بود و دیگری خطاب به لیدی کلاورینگ[2] در لندن. لاس‌کاز از لیدی خواسته بود که با درج جمله‌ای که قبلاً بر سر آن توافق کرده بودند در یک روز نامه لندن، او را در لانگ وود مطلع کند که نامه‌اش صحیح و سالم رسیده است. پدر جیمس اسکات که از قضیه مطلع شده بود بی‌درنگ پسرش را لو داد، لاس‌کاز و پسرش هم در یک خانه ییلاقی در انتهای جلگه لانگ وود بازداشت شدند و فرماندار تمام اوراق این افسر را ضبط کرد از جمله صدها صفحه نوشته که خود امپراتور متن آنها را تقریر کرده بود.

ناپلئون سخت برآشفت. یکی از اسرار لانگ‌وود فاش شده بود و

1.James Scott 2. Lady Clavering

نوشته‌هایش که برای شهرت و نام و آوازه‌اش در آینده می‌توانست مهم باشد بدست دشمن افتاده بود. افسرانش که از لاس‌کاز تنفر داشتند و او را منافق می‌نامیدند، عقیده‌شان بر این بود که این مردک برای اینکه از سنت هلن برود تاحدودی عمداً موجبات بازداشتش را فراهم کرده است. مسائلی هم که قضیه بازداشتش را چون هاله‌ای دربرگرفته بود کم و بیش باعث تشدید نگرانی می‌شد. چند روز قبل از آن لاس‌کاز پیشنهاد کرده بود که نامه‌ها را توسط اسکات بفرستند. ناپلئون با شنیدن این مطلب فریاد برآورد «مگر دیوانه شده‌اید؟» مع‌ذالک لاس‌کاز از این کار منصرف نشد. دو هفته قبل از آن در حالی که سعی داشت پیامی را مخفیانه به جیمس اسکات جوان بسپارد او را غافلگیر کردند. هادسون‌لو به همین اکتفا کرد که به او اخطار کند و آن جوان دو رگه را هم از او دور سازد. این پیام مخفیانه برای همسر جوان فرانسوی بارون اشتورمر نماینده عالی اتریش فرستاده شده بود.

از وقتی که همسر اشتورمر به سنت هلن آمده بود لاس‌کاز سعی می‌کرد بااو تماس برقرار کند. دو سال قبل با او که هنوز اسمش مادموازل بوته[1] بود در پاریس آشنا شد و خدماتی هم برایش انجام داد. به همین دلیل فکر می‌کرد که این خانم شاید بی‌میل نباشد با استفاده از موقعیتش به تبعیدی‌ها کمک کند. ناپلئون این امید را از دل لاس‌کاز زدود و گفت: «شما چقدر در شناخت باطن اشخاص کم تجربه‌اید. عجب، گفتید که پدرش معلم و مربی پسر شما بود و همسرتان هم موقعی که هیچ کس او را نمی‌شناخت مورد لطف و حمایتش قرار داد و او حالا همسر یک بارون اتریشی هم شده است؟ آخر مرد حسابی، او

1.Boutet

بیشتر از هرکسی چشم دیدن شما را ندارد. حضور شما بیش از حضور هر شخص دیگری او را آزار می‌دهد!» در واقع همین طور بود همسر بارون در لانگ‌وود به گوش همهٔ مردم رسانده بود که او اصلاً کسی را به‌نام لاس‌کاز نمی‌شناسد و شوهرش نیز فرماندار را از این موضوع مطلع ساخت.

در کمال شگفتی، تنها مجازاتی که برای اسکات قائل شدند اخراج او از لانگ وود بود در حالیکه سایر بردگان معمولاً برای خطاهای کوچکتر از این شلاق می‌خوردند. عجیب‌تر آنکه اسکات بازهم نسنجیده خود را به خطر انداخت و به لانگ وود برگشت و در تاریکی شب باخزیدن روی زمین و عبور از میان قراولان آمد که دومین پیام راهم بردارد و بعد هم قسمتی از نامه را زیر تخته سنگی گذاشت و رفت همهٔ ماجرا را برای پدرش نقل کرد. لاس‌کاز در نامه‌ای که از زندان نوشت تصدیق کرد که در دامی که هادسون‌لو گسترده بود افتاده است. هادسون‌لو هم چیزی نمی‌خواست جز اینکه تعداد اطرافیان ناپلئون را کاهش دهد. علاوه بر همهٔ اینها فرماندار شخصاً هم از او نفرت داشت.

در واقع لاس‌کاز از اینکه روزی ممکن است او را از آنجا اخراج کنند زیاد ناراحت نبود، در مقابل پیشنهاد هادسون‌لو مبنی بر اینکه به او اجازه ماندن داده شود وانمود کرد که چیزی نشنیده است. به برتران که در سلول زندان از او دیدن کرده بود اظهار داشت در آینده قسمت و سرنوشتش به‌جای دیگر حواله شده است. از طرف دیگر اثر بزرگ تاریخی‌اش هم به اتمام رسیده بود. زندگی لانگ‌وود برای این اعیان زاده نازک نارنجی که علاوه بر همهٔ ناراحتی‌ها دائماً می‌بایست باعداوت و کینه‌توزی‌های سایر ملازمان امپراتور هم مقابله کند سخت و ناگوار بود. آپارتمان محقری داشت، سلامت و تندرستی خود او و

پسرش روزبه‌روز روبه نقصان می‌رفت. دید چشمهایش دائماً در حال کاهش بود و به هنگام نوشتن مطالبی که ناپلئون تقریر می‌کرد دچار زحمت می‌شد. لاس‌کاز و پسرش هم دچار همان عارضه‌های عجیب و غریب امپراتور شده بودند و امانوئل جوان چند روز قبل از بازداشتش به شدت بیمار شد.

لاس‌کاز و پسرش یک ماه بعد از دستگیرشدنشان به دماغه امید رفتند و در آنجا هفت ماه به انتظار نشستند تا اجازه مسافرت به اروپا را دریافت کنند.

لاس‌کاز در طول اقامت خود در دماغه امید مقداری از شراب «کنستانس» افریقای جنوبی که مورد علاقه ناپلئون بود برایش فرستاد و با غرور و سربلندی یادآوری کرد که ساکنان آن نقطه انتهایی قاره آفریقا بر روی بهترین خروس‌های جنگی خود و تیزروترین اسب‌های خود و رعب‌آورترین گاوهای جنگی خود اسم «ناپلئون» می‌گذارند. در سنت هلن هادسون‌لو نوشته‌های لاس‌کاز را مهر و موم کرد و آنها را به لندن فرستاد و نویسنده تا ۱۸۲۱ یعنی سال درگذشت ناپلئون نتوانست آنها را پس بگیرد. لاس‌کاز وقتی جزیره را ترک می‌کرد یادگاری هم با خود به همراه داشت. حلقه مویی از ناپلئون که به هنگام کوتاه کردن موها توسط سانتی نی پیشخدمت بر کف اتاق ریخته بود و لاس‌کاز هم آن را از زمین برداشته بود.

رفقای لاس‌کاز که از محبت‌های فوق‌العاده امپراتور نسبت به او حسادت می‌ورزیدند از رفتن او خوشحال شدند و در اندک مدتی هم که تصور می‌رفت این درباری کوتوله باز هم در آنجا بماند، مونتولون دستخوش خشم و غضب عجیبی شد امّا ناپلئون از رفتن او در غم و اندوه فرو رفت. لاس‌کاز به عنوان یک منشی و یک مترجم، فوق العاده

به دردش می‌خورد. او شخصاً از گفتگو با این اشراف زاده قدیمی که از سایر افسران باسوادتر و مطلع‌تر بود لذت می‌برد. ناپلئون از شنیدن این خبر که نوشتهٔ لاس‌کاز به دست هادسون‌لو افتاده است ناراحت شد و روزی سن دنی را که باخط ریز و خوانای خود ۹۲۵ صفحه را بازنویسی کرده بود احضار کرد و درباره پاراگرافهایی که به گفتهٔ لاس‌کاز امپراتور آنها را تقریر نکرده بود سؤالاتی کرد. پرسید:

ـ از فرماندار چیزی نمی‌گوید؟

سن دنی لبخندی زد و گفت:

ـ قربان از او خیلی صحبت می‌کند.

ـ آیا حرف‌های مرا تکرار می‌کند که گفته‌ام فرماندار آدم رذلی است و قیافه‌اش قیافهٔ پست‌ترین آدمی است که من تا به امروز نظیر او را ندیده‌ام؟

ـ بله قربان این حرفها را تکرار می‌کند امّا گاهی اوقات با لحن و بیانی ملایم‌تر.

ـ می‌گوید که من اسم فرماندار را گذاشته‌ام «مامور نوکر مآب سیسیلی؟»

ـ بله قربان.

امپراتور گفت: اسم برازنده‌ای است.

ناپلئون اندکی قبل از عزیمت لاس‌کاز پیش نویس نامه‌ای را برای خداحافظی تهیه کرد و سر میز شام که در آن اوقات فقط گورگو و مونتولون و همسرش حضور داشتند از گورگو خواست که با صدای بلند آن را بخواند و سپس عقیده‌اش را درباره آن نامه از او پرسید. گورگو که دیگ حسادتش به جوش آمده بود نامه را بیش از اندازه سرشار از تعریف و تمجید درباره مردی دانست که بیشتر از هیجده ماه در خدمت

امپراتور نبوده است. در ضمن گفت: «می‌بینم که در این دنیا هرگز نباید حقیقت را به پادشاهان گفت و فتنه جویان و متملقان بیش از دیگران بر خرِ مراد سوارند! ناپلئون سخنش را قطع کرد و گفت: «آرزوی من این است که روزی لاس‌کاز بهترین دوست شما باشد.»

گورگو جواب داد: «هرگز، من از اونفرت دارم. او سالوس و ریاکار است. روزی فرا خواهد رسید که اعلیحضرت خودشان او را خواهند شناخت.»

ناپلئون از روی ناخشنودی شانه‌ها را بالا انداخت و با لحنی تند گفت: «ببینم، چه انتظاری دارید؟ که به من خیانت کند؟ از من بد بگوید؟ پناه بر خدا، مگر برتیه[1] و مارمون[2] که این همه به آنها محبت کردم و آنها را به درجات عالی رساندم با من چه رفتاری داشتند؟ من هیچ کس را در آن حد نمی‌بینم که بتواند مرا فریب دهد وانگهی من آدم‌ها را موقعی مجرم و گناهکار می‌دانم که واقعاً آن طور که من فکر می‌کنم مجرم و گناهکار باشند!»

1.Berthier 2.Marmont

لانگ وود، سنت هلن، ژوئیه ۱۸۱۷

آن شب ناپلئون اومه آرا را به یک شام دو نفره دعوت کرد امّا نه در تالار غذاخوری بلکه در اتاق کوچک مجاور اتاق خواب که امپراتور روزها بیشتر اوقاتش را در آنجا سپری می‌کرد. میزگرد کوچکی بدون هیچ گونه تشریفات آماده شده بود. ناپلئون بر روی یک مبل قرارگرفت و اومه‌آرا روی یک صندلی.

در آن ایام ناپلئون به‌ندرت با افسرانش شام می‌خورد و وقتی هم نمی‌خواست تنها باشد گورگو، مونتولون و همسرش را برای صرف شام به‌حضور می پذیرفت. گاهی نیز اتفاق می‌افتاد که با آلبین دومونتولون دوبه‌دو شام می خورد. امّا برتران و همسرش شبها کمتر به لانگ‌وود می‌آمدند. روابطشان با امپراتور اندکی به‌سردی گرائیده بود. سردار اعظم در جورکردن دوز و کلک چندان مهارتی نداشت و همسرش هم به جاه و مقامی که آلبین دومونتولون نزد ناپلئون به‌دست آورده بود حسد می‌ورزید. گورگو و مونتولونها (زن و شوهر) از دعوا و مرافعه با یکدیگر دست بر نمی‌داشتند. ناپلئون که حسرت گفت و شنودهای طولانی با لاس‌کاز را می خورد از مصاحبت آنان بی‌نهایت کسل و دلتنگ می‌شد.

در عوض از مصاحبت اومه آرا لذت فراوان می برد. به این پزشک جوان که به هر حال یک افسر انگلیسی بود اعتماد کامل نداشت. او اصلاً به هیچ‌کس اعتماد نداشت. امّا اومه آرا که آزادانه در جزیره رفت و آمد می کرد می‌توانست از دنیای خارج برایش خبر بیاورد. این پزشک هم با درک موقعیتی که برایش پیش آمده بود به‌نوبه خود ناپلئون را تشویق می کرد که هر چه در دل دارد با او در میان بگذارد، سپس به اتاقش می‌رفت و سخنان امپراتور را در دفتر خاطرات روزانه‌اش یادداشت می کرد. آنها اغلب درباره خصایص ملّی کشور انگلستان با هم بحث و گفتگو داشتند. عقیده ناپلئون این بود که منافع اقتصادی سیاست انگلیس را پیوسته رهبری می کند و سخن پائولی[1] ملی‌گرای جزیره کرس را نقل می کرد که گفته بود: «آنها کاسبند.» به‌هنگام این گفت و شنودها گاهی اتفاق می‌افتاد که ناپلئون با نگاهی واقع‌بینانه‌تر به خود بیندیشد. کاری که به‌هنگام تقریر «مدیحه‌سرایی» خود به لاس‌کاز نکرده بود.«هرگزکسی به‌من بد نکرده است، می توانم‌بگویم من‌تنها دشمن‌خود بودم، طرح ونقشه‌های شخص‌خودم، این لشگرکشی به‌مسکو وحوادثی که درآنجا بر من گذشت موجبات سقوطم را فراهم کرد ولی با وجود این، این را هم باید بگویم‌کسانی هم‌که با من مخالفت نمی‌کردند و درموافقت با کارهایم از یکدیگر پیشی می‌گرفتند و افکار و اندیشه‌هایم را با جان و دل می پذیرفتند و خیلی سهل و آسان تسلیم اراده من می‌شدند بزرگترین صدمه و آزار را به‌من رساندند. بزرگترین دشمنان من همین‌ها بودند زیرا راه پیروزی را بر من هموار می‌ساختند و مرا تشویق می‌کردند که با تاخت و تاز بیشتری به‌جلو برانم. من در آن زمان نیرومندتر از آن

1. Paoli

دکتر اومه آرا

بودم که شخص دیگری جز خود من بتواند آسیبی به من برساند.»

ناپلئون کمتر به خدمات پزشکی اومه آرا احتیاج پیدا می کرد زیرا به‌رغم چند روز بیماری که تصادفی پیش آمده بود او در نیمه اول سال ۱۸۱۷ نسبتاً سالم و تندرست بود. با وجود این چندین بار در مواقع مختلف از ورم پاها، سردرد و ناراحتی لثه‌هایش شکوه و شکایت داشت. دوبار مبتلا به اسهال شد، اومه آرا تشخیص اسهال خونی داد. خودش می‌گفت احساس می‌کند حالش بهتر از سال گذشته است. برحسب عادت، اومه آرا را در مورد حرفه پزشکی‌اش دست می‌انداخت و می‌گفت: «شما پزشکان در حرفه و شغلتان بیشتر از ژنرالها کشته بر جای می‌گذارید. موقعی که بر اثر جهل و نادانی یا سهو و اشتباه مردم را به آن دنیا می‌فرستید خونسردی شما کمتر از خونسردی آن ژنرال نیست که با حمله به یک تپه، سه هزار نفر را به کشتن داد و عاقبت وقتی تپه را به تصرف خود در آورد با خونسردی عجیبی اظهار داشت: اِه، این تپه همان تپه نیست که من می‌خواستم تصرف کنم. این تپه اصلاً به درد من

نمی‌خورد و دوباره برگشت سر جای اولش.»

شبی که ناپلئون سرِ حال بود بعد از شام به اومه آرا گفت، چقدر خوشش می‌آید که او را در حال مستی ببیند. امپراتور که خودش هرگز بیشتر از یکی دو جام شراب نمی‌نوشید از اینکه انگلیسی‌ها را دائم الخمر نشان دهد به‌طور شیطنت‌آمیزی لذت می‌برد. آداب و رسوم انگلیسی‌ها را مسخره می‌کرد که بعد از شام زن و مرد را از هم جدا می‌کردند و می‌گفت: «من اگر یک زن انگلیسی بودم خیلی ناراحت می‌شدم که مردها مرا بیرون بیندازند و من مجبور باشم دو ساعت منتظر بمانم تا آنها شرابشان راجرعه جرعه سربکشند.» باری، از مارشان خواست یک بطری شامپانی بیاورد. خودش یک گیلاس از آن نوشید و اصرار داشت که اومه آرا بقیه بطری را بنوشد و مرتب می‌گفت «دکتر بنوش ، بنوش...[1]»

آنها درباره دریاسالار مالکولم و همسرش که می‌خواستند سنت هلن را ترک کنند صحبت می‌کردند. دریاسالار مدت یک سال فرماندهی ناوگان انگلیسی را در سنت هلن برعهده داشت. او مردی بود جذاب با موهای خاکستری و چهل و پنج سال بیشتر نداشت. ناپلئون هر قدر از هادسون‌لو بدش می‌آمد به همان اندازه برای او ارزش و اهمیت قائل بود. دریاسالار بی‌آنکه به خود اجازه دهد که آشکارا و با صراحت از هادسون‌لو انتقاد کند، رفتار او را نسبت به امپراتور مورد سرزنش و ملامت قرار می‌داد. همسرش زن بلندقامت لاغر اندامی بود که صورتش را زیادی آرایش می‌کرد و در ضمن به بیماری انحراف مهره ستون فقرات هم مبتلا شده بود. آشکارا و با صراحت علاقه و احترامش را نسبت به امپراتور مخلوع ابراز می داشت . برادرش سروان

۱. جمله به انگلیسی است "Doctor, drink , drink....".

الفینستون[1] زندگیش را مدیون ناپلئون بود زیرا روز قبل از نبرد واترلو به شدت زخمی شد و امپراتور دستور داد که جراح مخصوصش او را معالجه کند. در دیدار مالکولم و همسرش از ناپلئون برای خداحافظی امپراتور با غرور و سرافرازی مجسمه نیم‌تنه‌ای از پسرش پادشاه رم را به آنها نشان داد که هفته قبل به دستش رسیده بود و در آن موقع بر روی بخاری دیواری خودنمایی می‌کرد (البته مجسمه بدلی بود) ناپلئون با استفاده از موقعیت، باز هم شکوه و شکایت آغازکرد و در ضمن اضافه نمود «تاج امپراتوری فرانسه و تاج ایتالیا را بر سر نهادم، انگلستان تاجی با شأن و شوکتی بیشتر به من داده است: تاجی خاردار. بیدادگری و ناسزاگویی اسم و آوازه‌ام را دو چندان کرده است. من همهٔ درخشندگی عظمت و جاه و جلالم را مدیون کشور انگلستانم.»

خانواده لیدی مالکولم باعث شد که ماجرای دیگری هم بین ناپلئون و هادسون‌لو به‌وجود آید. مسافری انگلیسی با هدایایی از طرف برادر دیگر لیدی مالکولم بنام جان الفینستون نماینده کمپانی هند شرقی در چین برای ناپلئون وارد سنت هلن شد. صندوق و هدایا قبلاً به پلنتیشن هاس نزد فرماندار فرستاده شد تا بازرسی شود. در صندوق پیام سری و مخفی وجود نداشت امّا در بین هدایا یک دست شطرنج بسیار زیبا از عاج کنده کاری شده به چشم می‌خورد که مهره‌هایش به حرف «N» مزین شده بود و در بالای حرف N تاج امپراتوری قرار داشت. هادسون‌لو چندین روز در حالت شک و تردید به‌سر می‌برد که آیا باید اجازه بدهد که این مُهره‌ها به‌دست صاحبش برسد، حتی به قیمت اینکه مردم خیال کنند که او و دولت متبوعش عنوان امپراتوری را برای ناپلئون به رسمیت شناخته اند؟

1. Elphinstone

مسأله حساس بود، فرماندار با دریاسالار روبرپلان‌پن[1] جانشین مالکولم مشورت کرد. پلان پن با لحنی تند گفت «اگر علامت «N» ناراحتتان می‌کند نگاهش نکنید. داستان به سرعت برق در همه جای جزیره سنت هلن پیچید. هادسون‌لو بالاخره صفحه شطرنج و مهره‌ها را به‌همراه نامه‌ای برای برتران فرستاد و توضیح داد با آنکه اجرای دقیق مقررات تحویل چنین هدیه‌ای را منع می‌کند مع‌الوصف او با فرستادنش موافقت کرده است. ناپلئون وسیله برتران جواب داد که ورقهای بازی، ملحفه‌ها، سفره‌ها و مقدار کمی از ظروف نقره که باقی مانده، همه و همه به تاج امپراتوری مزین شده‌اند آیا آنها هم جزء اشیاء ممنوعه‌اند؟ فرماندار در پاسخ، نامه‌ای در ۱۲۰۰ کلمه نوشت و در آن شرح داد: تاجی که بعد از خلع امپراتور از مقام سلطنت به‌دست یک انگلیسی ساخته شده چه ربطی به تاجی دارد که به دست یک فرانسوی ساخته شده آن هم موقعی که ناپلئون هنوز تکیه بر تخت امپراتوری می‌زده است! این داستان مضحک مدتی باعث تفریح و انبساط خاطر اهالی سنت هلن شده بود و کنت بالمن در نامه‌ای به سن‌پترزبورگ نوشت «رفتار هادسون‌لو نسبت به آنها کمی عجیب و مضحک است و حتی انگلیسی‌ها هم کم‌کم دارند همین حرف را می‌زنند.»

ناپلئون از اومه‌آرا خواهش کرد که مسافر انگلیسی حامل صندوق هدایا را که از قرار معلوم لامای[2] بزرگ تبت را هم دیده بود به لانگ وود دعوت کند. ضمناً به اومه‌آرا گفت: «من هرگز گزارش قابل اعتمادی درباره لاما نخوانده‌ام به همین دلیل گاهی اوقات به موجودیت او هم شک کرده‌ام. مسافر که مردی بود به‌نام منینگ[3] قبل از هر چیز از ناپلئون تشکر و سپاسگزاری کرد زیرا چند سال قبل ناپلئون او را که به هنگام

1. Robert Plampin 2. Le Grand Lama 3. Manning

مسافرت به فرانسه بازداشت شد آزاد کرده بود. ناپلئون اطلس جغرافیایی لاس‌کاز را برداشت و از منینگ خواست که راه سفرش را به تبت به او نشان دهد و بعد هم بلافاصله شلیک سؤالات پی در پی درباره بزرگ لاما بر سر منینگ باریدن گرفت. مرد انگلیسی در توصیف لاما گفت: «مثل یک پسربچه هفت ساله بسیار باهوش است.» ناپلئون سؤالاتی هم درباره زبان چینی مطرح کرد و می‌خواست بداند آیا روسها وارد تبت شده‌اند؟ هادسن‌لو وقتی خاطرش از مسائل مربوط به شطرنج آسوده گشت فکر کرد که ممکن است زندانی اش فرار کند. در ماه مارس خودش شخصاً به لانگ وود آمد و اعلام کرد که عن‌قریب حصاری پیرامون خانه خواهد کشید و شبها قفل بر آن خواهد زد و کلیدش را هم تا صبح روز بعد نزد خود نگاه خواهد داشت. امّا ناپلئون اصلاً در فکر و اندیشه فرار نبود. دوبار پیشنهاد یک ناخدای انگلیسی را در مورد فرار از جزیره رد کرده بود.

با وجود این در دومین بار ناپلئون با گورگو و مونتولون بر روی نقشه جزیره خم شد و گفت: «بهتر است از خود شهر و در وسط روز باشد همانطور که در طول ساحل با تفنگهای شکاریمان قدم می‌زنیم می‌توانیم به یک پاسگاه ده نفره غلبه کنیم. همه تصور خواهند کرد که من در اتاقم مانده‌ام. فرماندار عادت کرده است که ببیند من چندین روز در اتاقم می‌مانم بدون آنکه از آنجا بیرون بیایم. یکی از بانوان یا شاید هم هر دوی آنها را می فرستیم به پلنتیشن هاس و اومه‌آرا هم به شهر خواهد رفت و در مدتی که لیدی‌لو دربارهٔ من سخت سرگرم گفت وشنود است ما این سرزمین لعنتی را ترک خواهیم کرد. در آن موقع فقط مارشان می‌داند که من در اینجا نیستم...» امّا ناگهان سری تکان داد و گفت: «این نقشه‌ها همه اش فریبنده‌اند، امّا افسوس که در عین حال

به‌دور از عقل وخرد است! من باید یا در همین جا بمیرم یا اینکه فرانسه بفرستد دنبالم.» می گفتند که مستعمرات اسپانیائی امریکا که در حال قیام و طغیان بودند گویا از ژوزف بناپارت که در فیلادلفیا زندگی می‌کرد خواستند پادشاه آنها بشود. در این صورت ژوزف می توانست در مورد آزادی برادرش وساطت کند. بعضی از تبعیدی‌ها از روی خوش باوری از همان موقع خود را در بوئنوس آیرس می‌دیدند. امّا ناپلئون مثل همیشه شک داشت و باور نمی کرد. برادرش را دوبار بر تخت سلطنت نشانده بود. بار اول در ناپل و بعد هم در اسپانیا و هر دوبار سرخورده و مأیوس شده بود. به اومه‌آرا گفت: «او خیلی ساده‌تر و مهربانتر از آنست که بتواند چنین بزرگی و شهامتی از خود نشان دهد.»

ناپلئون از بازگشت به قدرت کمتر صحبت می کرد. بعد از سقوطش هر وقت که از فرانسه سخنی بر زبان می‌راند اغلب مشکلات جانشینانش را بر می‌شمرد. به گورگو می‌گفت: «بوربون‌ها جز با ایجاد رعب و وحشت نمی‌توانند بر سر قدرت باقی بمانند، اگر ضعف نشان دهند کارشان تمام است.» به اومه‌آرا می‌گفت: «بعد از گذشت بیست سال وقتی که من مردم و به زیر خاک دفنم کردند شما شاهد انقلاب تازه‌ای در فرانسه خواهید بود.» اومه آرا روزی به او گفت: انگلیسی‌ها از این می‌ترسند که او بخواهد دوباره تاج و تختش را تصاحب کند. ناپلئون در جواب گفت: «به! اگر همین الان در انگلستان بودم و هیأتی از فرانسه می‌آمد که تاج و تخت را دو دستی به من تقدیم کند اگر این پیشنهاد با خواست همهٔ آحاد ملت همراه نبود من آن را رد می‌کردم، زیرا در غیر این صورت ناگزیر جلادی می‌شدم که سر از تن هزاران نفر جدا کنم تا بتوانم تاج و تختم رانگه دارم. آن وقت می‌بایست جوی خون راه بیفتد تا من بر سر قدرت باشم. تا همین امروز هم به اندازهٔ کافی

در دنیا سر و صدا راه انداخته‌ام ـ شاید هم بیش از اندازه ـ حال احساس می‌کنم که دیگر پیر شده‌ام و میل و آرزوی من کناره گیری است.»

بعد از دو سال تبعید ناپلئون امید داشت که در حکومت لندن تغییراتی روی دهد. او از طریق روزنامه‌ها که به لانگ‌وود می‌رسید یا از طریق اطلاعاتی که اومه‌آرا به او می‌داد می‌دانست که فروش نقره‌آلاتش و همچنین انتشار پیامی که خدمتکارش سانتی نی به لندن رسانده بود در انگلستان سر و صدای زیادی راه انداخته و در پارلمان انگلستان هم بحث و مجادله‌ای درگرفته است. گروه لیبرالهای مخالف (ویگ)[1] به رهبری لرد هلاند[2] که همسرش از ستایشگران ناپلئون بود رفتار دولت را به‌شدت مورد انتقاد قرار داد. امّا لردباترست[3] وزیر مستعمرات، تحت هیچ عذر و بهانه‌ای حاضر نبود سیاستش را تغییر دهد. در ماه ژوئن ناپلئون به گورگو گفت: «با مرگ لوئی هیجدهم احتمال دارد حوادث مهمی در فرانسه پیش بیاید. چنانچه لرد هلاند واردکابینه شود شاید به انگلستان فرا خوانده شوم. امّا آنچه بیش از همه باید به آن امیدوار بود مرگ شاهزاده نایب السلطنه است که شارلوت شاهزاده خانم کوچولو رابر تخت سلطنت می‌نشاند و او مرا به انگلستان فراخواهد خواند.»

چهارم ژوئیه فردای آن‌شبی که سرِ شام با اومه‌آرا شامپانی صرف شد، خانواده مالکولم به انگلستان عزیمت کرد. هرکدام از آنها درآخرین دیدار از لانگ‌وود یک یادگاری با خود همراه داشت. یادگاری لیدی‌مالکولم یک فنجان و نعلبکی از چینی سور[4] بود مزین به نقش ستون سنگی کلئوپاتر[5]، یک حلقه از موهای ناپلئون هم نصیب دریاسالار شده بود.

1. Whig
2. Lord Holland
3. Lord Bathurst
4. Porcelaine de sèvres
5. Cléopâtre

گوتبورگ، دسامبر ۱۹۶۱

فورشوفود برای دریافت نتیجه آزمایشات هامیلتون اسمیت دو ماه به انتظار نشست. برای رساندن آن دسته موی گرانبها به دانشگاه گلاسگو با مشکلاتی مواجه شده بود. چون فرستادن آن با پست خطراتی در بر داشت. ناچار از یک شرکت بیمه سوئدی درخواست کرد که جعبه را در مقابل ۲۵۰۰۰ دلار بیمه کند. کارگزار بیمه از شنیدن این حرف خنده‌اش گرفت، حتی بیمه لویدز[1] لندن هم این پیشنهاد را نپذیرفت. سرانجام کلیفوردفری به گوتبورگ آمد و آن دسته مو را شخصاً به گلاسگو برد.

فورشوفود در آن مدت که در انتظار نتیجه آزمایشات بود دوباره غرق در دنیای کوچک بستهٔ لانگ‌وود شد که به آهنگ بیماری امپراتور به حیات خود ادامه می‌داد. مارشان فدائی جان‌نثار پیوسته در آنجا حاضر به خدمت بود. آنتومارکی پزشک لحظاتی بیش بر بالین بیمار بلندآوازهٔ خود حضور نمی‌یافت و ناپلئون هم تنفرش را نسبت به او پنهان نمی‌کرد. کنت دو مونتولون هر روز حضور داشت و بر این کار تأکید می‌ورزید. از مهمان و بازدیدکننده هم دیگر خبری نبود.

---

1. Lloyds

فورشوفود آثار و عوارض بیماری که در ناپلئون مشاهده شده بود به همان‌نحو که شاهدان عینی هفت ماه آخر عمرش یعنی از سپتامبر ۱۸۲۰ تا روز مرگش پنجم ماه مه ۱۸۲۱ توصیف کرده بودند دوباره در نظر مجسم کرد و نمودار آن را به‌روی کاغذ آورد. از مدتها پیش دریافته بودکه در طول آخرین ماه‌ها، بیمار بیشترین عارضه و آثار یک مسمومیّت مزمن و در عین حال حاد را از خود نشان داده است. یادداشتها و خاطرات منتشر شده در این مورد با صراحت و روشنی شهادت می‌دادند. مرحله بعدی عبارت بود از ترسیم خط نمایانگری که تغییرات این عارضه را در مدت معین بنمایاند تا از این طریق معلوم شود که آیا با نتایجی که از آزمایشات هامیلتون اسمیت به دست می آید تطبیق می‌کند یا نه. آخرین دورهٔ بیماری، بر حسب آنچه شاهدان نقل کرده‌اند، سقوط تدریجی به‌سوی مرگ نبود. بیمار هم دچار حمله‌های حاد و شدید می‌شد و هم در مقاطعی از زمان، بیماری به طور موقت تخفیف می‌یافت که در این هنگام ناپلئون از بستر بیماری بر می‌خاست تا چند قدمی راه برود. البته فقط همین و بس، زیرا او از حال مزاجی خود گله و شکایت داشت و به مارشان می‌گفت «پاهای من دیگر طاقت کشیدن جثه‌ام را ندارند»، سستی قسمت پایین پاها یکی از عارضه‌های مسمومیّت با ارسنیک است.

فورشوفود چندین برگ کاغذ را با ماشینِ دوخت سرهم وصل کرد و بر روی آنها خطی طویل کشید که نشان دهنده هفت ماه آخر بود. بر روی این خط هر یک از عارضه های بیماری را با تاریخی که توسط آنتومارکی، مارشان و دیگرِ شاهدان مشخص شده بود نوشت. این تصویر بعد از اتمام، طولش به چندین متر رسید و برای اینکه همهٔ آن را بشود از نظر گذراند، فورشوفود مجبور شد آن را بر روی کف دفترکارش

قرار دهد. تصویر آخرین بیماری ناپلئون، لحظه‌های بحرانی و حمله‌های شدید و همچنین دوره‌های تخفیف موقت بیماری خیلی روشن و آشکار در آن ظاهر شد. در طول این هفت ماه ناپلئون با شش حمله سخت مسمومیّت حاد دست به‌گریبان بود: از ۱۸ تا ۲۱ سپتامبر ـ از ۱۰ تا ۱۸ اکتبر ـ از ۲۵ اکتبر تا اول نوامبر ـ از ۲۸ تا ۳۰ دسامبر ـ از ۲۶ تا ۲۹ ژانویه و از ۲۶ تا ۲۷ فوریه. در فواصل این حمله‌های حاد، عارضه‌های یک مسمومیّت مزمن در بیمار مشاهده می شد. بعد از فوریه نوع عارضه‌ها ظاهراً تغییرکرده بود. حوالی نیمه آوریل، بیمار اندکی حالش بهتر شد و وصیتنامه اش را نوشت، بعد هم حمله نهایی سر رسید که در حدود دو هفته طول کشید تا لحظه مرگ.

در طول این ماههای مطالعه و تحقیق که در «اتاق بیمارِ لانگ وود گذشت» فورشوفود نسبت به ناپلئون دید تازه‌ای پیدا کرد. او قبلاً ناپلئون را فقط به‌عنوان یک امپراتور مقتدر، نیرومند، کشورگشا می‌شناخت که زمانی اروپا را زیرسلطه خود داشت. آن ناپلئون چندان دوست داشتنی نبود و احتیاجی هم به دوستی دیگران نداشت. او هم مثل چند نفر دیگر در عرصه تاریخ حاکم بر سرنوشت خود بود. امّا مردی که اکنون بر روی تختخواب سفری لانگ وود آرمیده و با درد و بیماری دست و پنجه نرم می کند و خیانت یکی از نزدیکانش او را به این روز انداخته است... این مرد در کمال یأس و ناامیدی کمک و یاری می‌طلبد. ناپلئون می‌خواست علت مرگش را بیابند. فورشوفود احساس می کرد که انجام مأموریتی را برعهده دارد. به‌نظرش رسید که بعد از صد و پنجاه سال او باید به آخرین خواسته‌های امپراتور جامه عمل بپوشاند. هیچ چیز و هیچ‌کس نمی‌توانست او را از این کار باز دارد. او اهل خدعه و خیانت هم نبود.

گزارش هامیلتون اسمیت اوایل ماه دسامبر رسید. خواندن خط این اسکاتلندی تقریباً همان‌قدر مشکل بود که خواندن خط ناخوانا و شتابزده ناپلئون. امّا فورشوفود در همان نگاه اول دریافت که انتظارش بیهوده نبوده است. هامیلتون اسمیت همهٔ مراحل طی شده را با دقت و به تفصیل در نامه خود شرح داده بود. طبق سفارش کلیفورد فری بیست تار مو را بدون آنکه گره مهر و موم شده نخ قند باز شده باشد بیرون کشیده بود و بعد هم یقین حاصل کرد که موهای امپراتور را همان‌طور که مارشان در «یادداشتهایش درباره وقایع» گفته بود تراشیده بودند نه اینکه با قیچی آنها را بریده باشند. موهای تراشیده شده در اثر گذشت زمان خشک و شکننده بودند و موقع بیرون کشیدن آنها از زیر گره نخ قند چند تای آنها بکلّی خورد شدند. هامیلتون اسمیت این موها را با روش اولیه مورد آزمایش قرار داد تا مقدار کل ارسنیک را تعیین کند. دو آزمایشی که جدا از هم بر روی این موهای شکسته و خورد شده انجام گرفت مقدار ارسنیک را ۳/۲۷ و ۳/۷۵ در یک میلیون نشان داد مقداری کمتر از اولین موئی که موردآزمایش قرار گرفته بود ولی با وجود این چهار تا پنج بار بیشتر از مقدار طبیعی (۰/۸ در یک میلیون).

تار موئی به طول ۱۳ سانتیمتر و یکی هم ۹ سانتیمتر که طول هر دوی آنها برای آزمایش «مقطعی» به روش جدید مناسب بود در لوله های سیلیکون خالص قرار گرفتند و به مؤسسه تحقیقات انرژی اتمی هارول[1] فرستاده شدند تا در آنجا آنها را در یک رآکتور اتمی به مدت ۲۴ ساعت زیر تشعشعات نوترونی قرار دهند. بعد از پایان این عملیات آنها را به آزمایشگاه اسمیت در گلاسگو برگرداندند. اسمیت آنها را بر روی

1. Institut de Recherches sur L'Energie Atomique de Harwell

کاغذی چسباند و به قطعات پنج میلیمتری برید به‌نحوی که بتوان در کنتور مخصوصی[1] اندازه ارسنیک آنها را مشخص کرد. خط نمودار آزمایشات که بدین طریق به دست آمده بود خط شکسته شده‌ای را با ارقام ۲/۸ تا ۵۱/۲ ارائه می‌داد. در کوتاهترین مو مقدار ارسنیک بین ۱/۰۶ (یعنی اندکی بیشتر از حد متعارف) و ۱۱ تغییر می کرد. اسمیت با این موهایی که به صورت نمونه در دست داشت جمعاً یکصد و چهل آزمایش انجام داد.

نمودار به شکل خط شکسته شده ثابت می کرد، ارسنیکی که باعث مرگ ناپلئون شده به محیط پیرامون تعلق نداشته است. اکنون دیگر یقین حاصل شده بود که مقدار ارسنیکی که به دفعات و در دوره‌های معین به بیمار خورانده شده قابل توجه بوده است.

فورشوفود شکل هندسی خود را بر روی کف اتاق پهن کرد. می‌دانست که هر قطعه پنج میلیمتری نشان دهنده تقریباً پانزده روز رویش مو است. بالا و پایین خط نمایانگر اسمیت را با لحظه‌های بحرانی و حملات شدید و همچنین دوره‌های خفیف بیماری که بر روی خط نمایانگر خودش ثبت شده بود با هم مقایسه کرد همه چیز به‌طور کامل مطابقت داشت.

اینک فورشوفود نتیجهٔ تحقیقات چندین ساله را در مقابل چشمان خود داشت. در حقیقت از آن روزی که با خواندن «یادداشتها درباره وقایع» مارشان مسأله مسمومیّت در فکر و اندیشه اش جوانه زد شش سال می‌گذشت.

امّا هنوز خیلی مانده بود که مأموریتش به پایان برسد. او ثابت کرده

1. Compteur Geiger

که ناپلئون در طی آخرین ماههای حیاتش مسموم شده است امّا خود این موضوع به تنهایی سؤالات متعدد دیگری را هم مطرح می‌ساخت: آیا مسمومیّت منحصراً در همان ایام شروع شده بود یا از اوایل دوران تبعید؟ وانگهی می‌بایست فهمید قاتل کیست؟ قطعاً مدارک و شواهد دیگری هم وجود داشت. در بهار آینده می‌بایست با لیدی مابل بالکمب بروکس[1] نوه کوچکترین برادر بتسی بالکمب در لندن ملاقات کند. خود این ملاقات می توانست جالب باشد.

1. Lady Mabel Balcombe - Brooks

پاریس، سپتامبر ۱۸۱۷

«حضرت والا»[1] پریشان بود. شب قبل در جلسه‌ای در عمارت مارسان[2] مأمورانش اخبار بسیار ناخوش‌آیندی به او داده بودند. دو سال گذشته بود معذلک وجود آن «غاصب تاج و تخت» هنوز بر فرانسه سایه می افکند. در نواحی جنوب غربی توطئه وسیعی کشف شده بود. از امریکا شایعه توطئه و دسیسه به‌گوش می‌رسید. در سنت هلن چه می‌گذشت؟

کنت دارتوآ ملقب به «حضرت والا» برادر کوچک لوئی هیجدهم بود. پادشاه بیمار، فرزندی نداشت بنابراین «حضرت والا» می توانست امیدوار باشد که در آینده نزدیک بر تخت سلطنت جلوس کند. البته به شرط آنکه خاندان بوربون بر سر قدرت باقی می ماند. «حضرت والا» شصت ساله بود. بینی کشیده قلمی، دهانی با لبهای کلفت و صورتی دراز داشت که موهای سفیدش چون هاله‌ای آن را در برگرفته بود. با همگان مؤدب و خوش برخورد بود امّا فقط با طرفدارانش گشاده دستی

---

۱. در فرانسه به برادر کوچکتر پادشاه لقب Monsieur می‌دادند. Comte d'Artois برادر کوچک لوئی هیجدهم که بعدها به نام Charles X به سلطنت رسید همین لقب را داشت. ما در اینجا این کلمه را به «حضرت والا» ترجمه کرده‌ایم که مناسب‌تر به نظر می‌رسد.

2. Pavillon Marsan

کنت دارتوآ

می‌کرد. کینه‌ای آرامش ناپذیر نسبت به انقلاب در درونش خانه کرده بود. آنچه که بیشتر از همه آتش کینه و عداوتش را شعله‌ور می‌ساخت فرزند هولناک جمهوری یعنی بناپارت غاصب تاج و تخت بود.

در سال ۱۷۸۹ کنت دارتوآ سی و دو سال بیشتر نداشت که انقلاب او را برای مدت یک ربع قرن به تبعید فرستاد. «حضرت والا» که در کاخ هالی رود[1] در ادینبورگ[2] با کمک مالی دولت انگلستان زندگی می‌کرد چندین بار وسایل و مقدمات لشکرکشی بر علیه جمهوری فرانسه را فراهم کرد بی آنکه خود هرگز در آن شرکت داشته باشد و سرانجام همهٔ این لشکرکشی‌ها هم به شکست و ناکامی منتهی شد. موقعی که ژنرال بناپارت به مقام کنسول اول دست یافت «حضرت والا» وسیله ژوزفین پیامی برایش فرستاد و پیشنهاد کرد که اگر او موفق شود برادرش را به

1. Château d'Holyrood
2. Edimbourg

تخت سلطنت بنشاند مجسمه او را در پاریس بر پا خواهد داشت. ناپلئون به ژوزفین گفت: «به او جواب ندادی که در آن صورت پایه این مجسمه جنازه کنسول اول خواهد بود؟» بعد از این واقعه برای «حضرت والا» یک فکر بیشتر باقی نمانده بود: خلاصی از شر بناپارت. بدون آنکه برادرش را آگاه کند چندین بار دسیسه‌ای ترتیب داد تا ناپلئون را به قتل برساند امّا شبکه‌ای که کنت دارتوآ در فرانسه در اختیار داشت عوامل ناپلئون در آن نفوذ یافته بودند و در نتیجه همهٔ آن دسیسه‌ها به شکست و ناکامی انجامید، فقط یکی از آن سوءقصدها چیزی نمانده بود به نتیجه برسد آن هم توطئه انفجار بود. در شبی که ناپلئون به اُپرا می‌رفت می‌بایست بمبی بر سر راه کالسکه‌اش منفجر شود. خوشبختانه بخت و اقبال یاری کرد و آن شب کالسکه‌چی در حال مستی تندتر از معمول می راند و بمب بعد از عبور کالسکه منفجر شد. چندی بعد سوء قصد قتلی را که در جزیرهٔ الب اتفاق افتاده بود به کنت دارتوآ نسبت دادند.

لوئی هیجدهم برای حفظ تاج و تخت سلطنت خود ناچار تعدادی از تغییرات را که از دوران انقلاب و امپراتوری به‌جا مانده بود پذیرفت، امّا افراطیون که کنت دارتوآ در رأس آنها قرار داشت در اندیشه آن بودند که حکومت را کلاً به رژیم سابق برگردانند. «حضرت والا» برای رسیدن به مقاصدش نوعی حکومت غیر رسمی موازی تشکیل داد به نام «دفتر کوچک»[1] که دارای شبکه‌ای از جاسوسان، مأموران اطلاعاتی، خشونت‌طلبان و مزدوران بود و همهٔ کشور را تحت پوشش خود داشت و حتی در دولت هم نفوذ کرده بود. «حضرت والا» در شهربانی و در خارج از

1. Petit Bureau

کشور هم عاملانی داشت. در ارتش، صنفی که بین سایر صنوف بیشتر مورد سوءظن بود در هر گروهان سه جاسوس داشت، یکی در بین افسران رده بالا، یکی در بین افسران رده پایین و یکی هم بین افراد. افراطیون زمزمه می کردند تا موقعی که در ارتش حتی یک افسر باقی بماند که به غاصب تاج و تخت خدمت کرده باشد سلطنت در امان نخواهد بود. در کافه ها، عاملان «حضرت والا» سعی داشتند با ابراز دوستی و طرفداری از بناپارت سربازان را به این کار تشویق نمایند که در نتیجهٔ آن موج کاهش تعداد سربازان و فرار آنها همه جا را فرا گرفت، تا بدانجا که برای جلوگیری از این کار افسری پیشنهاد کرد که شبها شلوار سربازان را جمع‌آوری کنند! عاملان «حضرت والا» همهٔ گوشه و کنار کشور را زیرپا می‌گذاشتند تا توطئه‌گران را بیابند.

طی نخستین ماههای دوران بازگشت سلطنت بوربون‌ها[1] گروه سبزپوشان[2] که ارتشی خصوصی متشکل از دزدان و راهزنان ملبّس به جامه سبز درباریان «حضرت والا» بودند در اغلب شهرستانها دست به ایجاد وحشت و ترور زدند. در ضمن عمارت مارسان هم بیکار ننشست و همزمان تعداد فراوانی از توطئه (واقعی یا تخیلی) را کشف کرد که عمدتاً همهٔ آنها را به رزمندگان قدیمی گراندآرمه[3] همان مستمری‌بگیران[4] نسبت می‌دادند. داستانهایی هم بر سر زبانها افتاده بود. مثلاً غاصب تاج و تخت در خارج از شهر دیده شده است، مرغی به شکل و شمایل او تخم گذاشته است، مرغ و صاحب مرغ را به زندان انداختند و

1. Restauration

۲. Les Verdets دسته سلطنت‌طلبان جنوب فرانسه که نوار سبز بر کلاه نظامیشان داشتند چون رنگ سبز مورد علاقه کنت دارتوآ بود. این عده مرتکب قتل عام فراوانی شدند.

۳. Grande Armée ارتشی که ناپلئون تشکیل داده بود.

4. Les demi - solde

مرغ همانجا نفله شد.

سال قبل، قضیه دیدیه[1] جوش و خروشی در عمارت مارسان به‌راه انداخت. این آقای ژان پل دیدیه هم آدم عجیبی بود! او که در گذشته ریاست دانشکده حقوق گرونوبل[2] را برعهده داشت و در جریان یک مقاطعه کاری برای خشکاندن باتلاقها ورشکست شده بود در تمام عمرش از فعالیت سیاسی قهر و آشتی دست بر نداشت. گاهی سلطنت طلب می شد و گاهی انقلابی بعد هم طرفدار بناپارت. در سال ۱۸۱۶ گزارش یک مأمور مخفی آشکار ساخت که دیدیه در گرونوبل شروع کرده است به سربازگیری از بین مستمری‌بگیران و به آنها مژده داده است که امپراتور به‌زودی در رأس ارتشی متشکل از ششصد هزار سیاهپوست به آنها ملحق خواهد شد. روز چهارم ماه مه در حدود شصت نفر به رهبری سرجوخه‌ای از بقایای ارتش مصر که طبل هم می‌نواختند بر روی جاده‌ای که ناپلئون در بازگشت از جزیره الب از آن عبورکرده بود اردو زدند تا حماسه‌ای بیافرینند. در ضمن دویست نفر از روستائیان را که برای تماشای این ماجرای حماسی گرد آمده بودند به خدمت خود درآوردند. مکان خیلی خوب انتخاب شده بود زیرا بوربون‌ها از این محل خاطره‌ای بسیار تلخ داشتند. اینجا همان مکانی بود که ناپلئون به هنگام بازگشتش از تبعید موفق شد که ارتش آنها را بدون شلیک حتی یک گلوله از راه برگرداند. ناپلئون یکه و تنها بدون اسلحه به طرف سربازان رفت و تکمه‌های پالتویش را باز کرد و فریاد کشید: «آیا در بین شما کسی هست که بخواهد ژنرالش را، امپراتورش را بکشد؟ اگر هست بیاید جلو و همین الان این کار را بکند!» امّا بدون

1. L'affaire Didier 2. Grenoble

حضور ناپلئون دسته کوچکی که دیدیه تشکیل داده بود به‌راحتی خلع سلاح شدند و سرجوخه کهنه کار ارتش مصر در حالیکه فریاد «زنده باد امپراتور» سر داده بود به هلاکت رسید.

در پاریس آن دویست مرد روستایی تبدیل شدند به شش الی هفت هزار نفر یاغی شورشی. رؤسای آنها از جمله دیدیه با گیوتین اعدام شدند. تقریباً در همان ایام پلیس توطئه دیگری را در پاریس کشف کرد. سه نفر از رهبران این توطئه به اتهام خیانت به شاه و میهن محکوم به مرگ شدند. هرکدام از آنان را با پای برهنه و باشلق سیاهی بر سر به پای گیوتین بردند. جلاد اول مچ دست آنها را قطع کرد و سپس سرشان را. در ماه مه سال ۱۸۱۷ هم مطبوعات سلطنت طلب از کشف یک «توطئه وسیع» خبر دادند که به منظور به قدرت رساندن «غاصب تاج و تخت» و یا پسرش ترتیب یافته بود. این توطئه را مأمور پلیسی به‌نام راندن[1] رهبری می کرد که خود او هم دستگیر و اعدام شد.

اگر اخبار فرانسه نگران کننده بود گزارشهایی که از امریکا می‌رسید دست کمی از آن نداشت. بیست و پنج هزار فرانسوی در ایالات متحده امریکا زندگی می کردند در میان آنها ژوزف برادر ناپلئون هم بود که در بُردن‌تان[2] در نیوجرسی[3] مستقر شده بود. می‌گفتند صاحب مال و مکنتی است، بنابراین می توانست هزینه فرار برادرش را تأمین کند. در ضمن گروشی[4] معروف هم که سستی او در واترلو باعث شکست و نابودی ناپلئون شده بود در آنجا به‌سر می‌برد. اید دو نوویل[5] کاردار فرانسه در ایالات متحده امریکا هم کاملاً مراقب اوضاع و احوال مهاجران فرانسوی بود و گزارشهای خود را مرتباً به پاریس می‌فرستاد.

1. Randon
2. Bordentown
3. New Jersey
4. Grouchy
5. Hyde de Neuville

یک روز گزارش می‌داد که شانزده یا هفده کشتی از بالتیمور[1] بسوی مقصد نامعلومی به حرکت در آمده‌اند و ممکن است مقصدشان همان سنت هلن باشد. روز دیگر خبر می‌داد که کشتی‌های دزدان دریایی امریکا روانه سواحل افریقا شده‌اند که از آنجا به سنت هلن بروند. ژوزف بناپارت وگروشی آماده شده‌اند که به طرف مکزیک حرکت کنند تا در آنجا ژوزف تاج شاهی بر سر گذارد. در ماه مه، به هنگام «توطئه وسیع» در فرانسه باز هم اید دو نوویل گزارش داد: دو خدمتکار ناپلئون که از لانگ‌وود اخراج شده‌اند قدم به خاک امریکا نهاده‌اند و در کلیهٔ بنادر ایالات متحده همه نوع کمک از قبیل طرفداران سرسخت، تسلیحات، پول و غیره در اختیارشان قرار خواهد گرفت بی‌آنکه دولت امریکا بتواند مانعی بر سر راه آنها ایجاد کند. از همه بدتر، یک افسر سالخورده از طرفداران بناپارت بنام شارل لالمان[2] در اندیشهٔ به‌دست آوردن جزیره‌ای در آبهای سواحل برزیل است تا از آن به‌عنوان پایگاهی استفاده کرده و زندانی سنت هلن را آزاد کند.

در آن پاییز سال ۱۸۱۷ «حضرت والا» گزارشهای نگران کننده‌ای در مورد یک مؤسسه عجیب و غریب موسوم به «شان دازیل»[3] دریافت کرد: دو افسر طرفدار بناپارت مشغول تأسیس مرکز روستاییان مهاجر در تکزاس نزدیک خلیج «گال وستن»[4] اند و کشاورزان مهاجر را از بین رزمندگان قدیمی گراند آرمه و همچنین از بین سربازان رُعب‌آور گارد امپراتوری جمع‌آوری کرده‌اند. از نظر ظاهر امر «شان دازیل» یک جامعه روستایی مسالمت‌جو، یک پناهگاه فرضی برای آن دسته از سربازان امپراتور است که کشورشان آنها را طرد کرده امّا آیا آنها از آنجا نمی‌توانند

1. Baltimore 2. Charles Lallemand
3. Champ d'Asile مزرعه پناه‌جویان 4. Galveston Bay

به‌راحتی به مکزیک بروند تا ژوزف را که در رویای پادشاه شدن است کمک و یاری کنند؟ و یا اینکه از نیواورلئان[1] که خیلی هم نزدیک به آنجاست بسیاری از طرفداران بناپارت هم در آنجا پناهنده شده‌اند یک کشتی کرایه کنند و خود را به سنت هلن برسانند؟ در آن صورت دیگر هیچ چیز نخواهد توانست «غاصب تاج و تخت» را در رأس گارد شکست ناپذیر امپراتور مانع از تسخیر مجدد اروپا بشود.

همهٔ این گزارشات از امریکا، مجموعه‌ای از وقایع حقیقی و شایعات مهار نشدنی نه تنها «حضرت والا» را به وحشت می‌انداخت بلکه صدراعظم شاه دوک دوریشلیو[2] را هم کلافه کرده بود. او از همکارانش دائماً درخواست می‌کرد که «این تخته سنگ وسط اقیانوس را به‌دست فراموشی نسپارند» می‌گفت «هر قدر که بگویند ناپلئون همهٔ اعتبار و وجهه خود را در فرانسه از دست داده است دلم می‌خواهد که باور کنم امّا تا موقعی که بر ما ثابت نشود خاطرم آسوده نخواهد شد.» ریشلیو می‌ترسید انگلیسی‌ها به اندازه کافی مراقب نباشند: «در حالی که انگلیسی‌ها خیال می‌کنند او هنوز در لانگ‌وود به‌سر می‌برد ممکن است تا حال فرار کرده باشد. در خود انگلستان هم دولت جدید ممکن است با آزادی او موافقت کند!» ریشلیو به سفیرش در لندن نوشت:«محض رضای خدا کاری کنید که سنت هلن از نظر دور نباشد. مراقبین و سربازان پادگان پی در پی عوض بشوند زیرا این آدم شیطان صفت همهٔ کسانی را که به او نزدیک می شوند فریب می‌دهد، شاهد این مدعا همان خدمه و ملوانان کشتی نورث ایمبرلندند ... اگر یک عده سرباز در مدت طولانی به نگهبانی از او مشغول باشند بالاخره بین آنها

1. New Orleans 2. Le Duc de Richelieu

هم طرفدارانی پیدا خواهد کرد...»

آری. در آن پاییز ۱۸۱۷ اخبار بیش از هر زمان دیگر نگران کننده بود. بناپارت حتی موقعی که بر روی تخته سنگ دورافتاده‌اش پای در بند اسارت داشت باز هم سایه غول‌آسایش بر هر دو کرانهٔ اقیانوس اطلس سنگینی می‌کرد. قضیه برای آن اریستوکرات پیرکهنه‌کار سپیدموی و مشاورانش در عمارت مارسان کاملاً روشن شده بود: مادام که «غاصب تاج و تخت» در قید حیات است سلطنت خاندان بوربون در معرض خطر خواهد بود.

لانگ‌وود، سنت‌هلن، مارس ۱۸۱۸

بتسی بالکمب با ناپلئون در باغ لانگ‌وود قدم می زد. ناپلئون به اقیانوس خاکستری رنگ چشم دوخته بود، اقیانوسی که از وسط قُله‌های سنگی تیره و تار و مجهز به لوله‌های توپ خودنمایی می‌کرد. ناپلئون لب به سخن گشود و با لبخندی تلخ گفت: «عن‌قریب به انگلستان خواهید رفت و مرا در اینجا تک و تنها به‌حال خود رها خواهید کرد تا بر روی این تخته سنگ شوم و منحوس غریبانه بمیرم. این کوههای زشت و نفرت‌انگیز را که می‌بینید اینها دیوار زندان منند. چیزی نمانده که به‌گوشتان برسد امپراتور هم مرده است.» بتسی به‌گریه افتاد، اشک از چشمانش سرازیر شد به دنبال دستمالش می‌گشت امّا به یادش آمد که آن را در کیسه زین اسبش جا گذاشته است. ناپلئون دستمالش را از جیب درآورد و اشکهای بتسی را پاک کرد و به او گفت آن را به رسم یادگار دیدارهایشان نزد خود نگاه دارد. بعد از شام اعضای خانواده بالکمب خواستند مراسم تودیع به‌جای آورند. بتسی در این‌باره می نویسد: «از من پرسید به‌عنوان یادگاری از او چه می‌خواهم. جواب دادم چند تار مویش را به هر هدیه و تحفه‌ای ترجیح می‌دهم. فوراً آقای مارشان را صدا زد و به او گفت قیچی بیاورد و چهار دسته از موهایش را

برای پدرم، مادرم ، خواهرم و خود من بچینند. این حلقه مو را من همیشه نزد خود نگاه داشته‌ام، آخر این مو تنها چیزی است که از بین یادگاری‌های امپراتور بزرگ برای من باقی مانده است.»

در انظار این‌طور وانمود شد که خانواده بالکمب به علت نامساعد بودن وضع مزاجی خانم بالکمب سنت هلن را ترک می کند. امّا واقعیت این بود که فرماندار از دوستی آنان با ناپلئون خوشش نمی‌آمد. هادسون‌لو نسبت به بالکمب سوءظن داشت، تصور می‌کرد از مأموریتی که برای تأمین مایحتاج لانگ‌وود برعهده گرفته سوءاستفاده می کند تا نامه‌ها را مخفیانه به اروپا برساند. فرماندار برای قدرت‌نمایی دائماً عقب بهانه می‌گشت، روز اول سال نو ناپلئون خدمتکاری را با مقداری شیرینی برای بتسی و خواهرش به بریار فرستاد. یکی از قراولان جلوی خدمتکار را گرفت و مانع از رفتن او به آنجا شد، هادسون‌لو دستور داد هدیه را به لانگ‌وود برگردانند. در ماه سپتامبر ناپلئون از دکتر اومه‌آرا درخواست کرد اسبی را از لانگ وود به نام مملوک[1] به بتسی بالکمب به امانت بدهد تا او بتواند در یک مسابقه اسب دوانی در اردوی نظامی ددوود[2] شرکت کند، بتسی در مسابقه برنده شد. وقتی این خبر به گوش فرماندار رسید، بالکمب و اومه آرا را به دفترش احضار کرد و آنها را سخت مورد ملامت و سرزنش قرار داد. بتسی هم به نوبه خود نزد هادسون‌لو رفت. فرماندار سکوت کرد و به حرفهایش گوش داد، سپس بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد از اتاق بیرون رفت و در را پشت سر خود به شدت کوبید. بعد از این واقعه ویلیام بالکمب مصلحت در این دید که به بهانه نامساعد بودن وضع مزاجی همسرش راه انگلستان در

1. Mameluk 2. Deadwood

پیش گیرد.

با رفتن ویلیام بالکمب، ناپلئون رابط گرانبهایی را با دنیای خارج از دست داد. علاوه بر این خانواده بالکمب در بین انگلیسی‌های مقیم جزیره تنها دوستان او بودند. در آن ایام بتسی دیگر آن دختری نبود که ناپلئون از شیطنتها و خل بازیهای نوجوانی‌اش در بریار خوشش بیاید. او حالا دختر جوان هفده ساله دلربایی شده بود که افسران پادگان چشمشان به دنبال او بود. رابطه او با ناپلئون دیگر نمی‌توانست رابطه یک دختربچه با دائی یا عموی مهربانش باشد. با همهٔ این احوال آن دو مثل سابق به دوستی خود ادامه می‌دادند و بالذتی خاص به یاد ایام خوشی بودند که در بریار بر آنها گذشته بود. ناپلئون ماشین یخسازی‌ای را به او نشان داد که با هوای فشرده کار می‌کرد و برای اولین بار در جزیره یخ ساخته بود. بقیه را از زبان بتسی می‌شنویم: «طرز کار کردن این ماشین را برای ما شرح داد و سعی داشت به من بفهماند که پمپ با هوای فشرده طبق چه اصولی کار می‌کند در ضمن توصیه می‌کرد که برای سرگرمی و آموختن، یک کتاب شیمی مقدماتی تهیه کنم. سرانجام مثل همیشه برحسب عادت برگشت به طرف پدرم و به او سفارش کرد که مرا مجبور کند هر روز یک درس از آن کتاب بخوانم.» شبی آنها روی پله های خانه لانگ وود نشسته بودند، بتسی گیتاری را که پلین بناپارت برای برادرش فرستاده بود به دست گرفت و شروع به نواختن کرد. ناپلئون هم با صدای زیر تصنیف «زنده باد هانری چهارم» را زمزمه می‌کرد. همان طور که انتظار می رفت جریان این صحنه را بلافاصله به فرماندار گزارش کردند.

نخستین ماه‌های سال ۱۸۱۸ به ناپلئون بسیار سخت گذشت. اول ژانویه تبعیدی‌ها در تالار بیلیارد جمع شدند. ناپلئون بین بچه‌های

برتران و مونتولون نقل و نبات پخش می‌کرد که خدمتکاری از راه رسید و خبر آورد که یک کشتی از انگلستان آمده و اخبار بسیار مهمی با خود آورده است. اومه‌آرا بی‌درنگ به طرف بندر حرکت کرد. ناپلئون دست‌خوش هیجان شده بود فکر می‌کرد شاید صحبت از تشکیل کابینه جدیدی در لندن باشد، می‌گفت: «کاشکی اقلاً خبر مرگ شاهزاده نایب‌السلطنه رسیده باشد!» وقتی به او اطلاع دادند که اومه‌آرا در حال بازگشت است، ناپلئون با دوربین آمدنش را تماشا می کرد و می‌گفت: «دارد چهار نعل می آید باید خبر خوشی داشته باشد! حتماً فرماندار احضار شده است! خبر باید مربوط به خود اومه‌آرا باشد اگر غیر از این بود حتماً در شهر می‌ماند. اول نفع شخصی بعد چیزهای دیگر.»

امّا نه احضار هادسون‌لو در میان بود نه تغییر دولت در انگلستان. خبر مربوط به درگذشت عضوی از خاندان سلطنتی انگلستان بود که یک ماه دیرتر می‌رسید. این شخص شاهزاده نایب‌السلطنه نبود بلکه پرنسس شارلوت زن جوانی بود که ناپلئون به او امید زیادی داشت و به هنگام زایمان درگذشته بود.

در ماه فوریه گورگو ناپلئون را ترک کرد. مناقشاتش با مونتولون فضای لانگ وود را آلوده و تحمل‌ناپذیر کرده بود تا به آن حد پیش رفته بود که او را به دوئل[1] تحریک می‌کرد. ناپلئون در این باره می‌گفت: «گویی اصل و نسب از کرس دارد.» طبیعت ناآرام و پرجوش و خروش گورگو در کنار رفتار متین و سرشار از ذوق و ظرافت مونتولون که به کوچکترین خواسته‌های سرور و مخدوم خود توجه خاص نشان می‌داد دو چیز کاملاً متفاوت و متضاد بود. ناپلئون خوب می‌دانست که انگیزه‌های

۱. Duel جنگ تن به تن دو رقیب (غالباً با شمشیر).

مونتولون را در مورد رفتارش چگونه باید تعبیر کرد امّا با وجود این به گورگو می‌گفت وقتی خوب فکر می‌کنم می‌بینم من فقط به کسانی علاقه دارم که به‌درد من بخورند آن هم تا موقعی که واقعاً به درد من می‌خورند دوستشان دارم. دراین باره دیگران چه فکر می‌کنند برای من مهم نیست من فقط به آنچه که به من گفته می‌شود توجه دارم. اگر روزی به من خیانت کنند تازه می‌شوند مثل خیلی‌های دیگر.»

هر وقت گورگو، گله و شکایت می‌کرد که از مصاحبت و ارتباط با زنها محروم است در صورتی که برتران و مونتولون در کنار همسران خود زندگی می‌کنند، ناپلئون جواب می‌داد: «ای بابا، زن که مشکلی نیست موقعی که آدم به فکر زن نباشد احتیاجی هم به او پیدا نمی‌کند، شما هم همان کاری را بکنید که من می‌کنم.»

امّا گورگو نمی‌توانست باور کند که امپراتور واقعاً بدون زن مانده باشد. او فکر می‌کرد که آلبین دومونتولون رفیقه ناپلئون است و سعی هم نمی‌کرد که روی این موضوع سرپوش بگذارد. روزی گورگو آلبین زیبا را غافلگیر کرد. موقعی که ناپلئون هنوز لباس نپوشیده بود آلبین به اتاقش می‌رفت. وقتی گورگو قضیه را برای مونتولون تعریف کرد مونتولون به تته پته افتاد و بی‌آنکه تأیید یا تکذیب بکند، گفت: «من خبر ندارم ولی نمی‌توانم بگویم این‌طور نیست.» دفعه دیگر مونتولون نزد ناپلئون بود وقتی آلبین وارد شد ناپلئون مشغول استحمام بود با این حال مونتولون را مرخص کرد و عذرش را خواست و او هم از اتاق بیرون رفت. گورگو با تمسخر به مونتولون گفت: «تبریک عرض می‌کنم قربان، وقتی خانم وارد می‌شوند جناب عالی را بیرون می‌کنند.» در حقیقت روابط ناپلئون با آلبین زیبا و حاضر به خدمت خشم گورگوی حسود را برانگیخته بود و می‌گفت: «چه مانعی دارد اعلیحضرت هر

وقت دلشان خواست رفیقه‌ها در خدمتشان هستند امّا من حاضر نیستم در مقابل آنها از خود ضعف نشان بدهم.» در خاطراتش وقتی از همسر آلبین صحبت به میان می‌آورد همیشه می‌نویسد: «ای بیچاره مونتولون! چه نقشی را برعهده گرفته‌ای!»

سرانجام ماجرا در دوم فوریه در جریان یک برخورد شدید به پایان رسید. ناپلئون گورگو را احضار کرد، او را در سالن بیلیارد در حالی که خود با یرتران شطرنج بازی می‌کرد به حضور پذیرفت و از او پرسید: «خوب بالاخره نگفتید چه می خواهید بکنید؟» گورگو این بار هم جواب داد احساس می‌کند نسبت به او بدرفتاری می‌شود بنابراین می خواهد از آنجا برود. از برتران خواست که اظهاراتش را تأیید کند امّا سردار اعظم در حالی که به دیوار تکیه داده بود سکوت اختیار کرد و بنا به عادت همیشگی از جانبداری او خودداری کرد. ناپلئون اظهار داشت که تصمیم او بر این است هرطور که دلش می‌خواهد با مونتولون و همسرش رفتارکند و در ضمن اضافه کرد: حتی اگر دلم بخواهد با آلبین هم آغوشی هم خواهم کرد چه عیبی دارد هان؟» گورگو جواب داد: «اعلیحضرتا هیچ عیبی ندارد. امّا من که در این مورد به اعلیحضرت چیزی عرض نکرده‌ام وانگهی تصور نمی‌کنم اعلیحضرت تا بدان حد بی ذوقی وکج سلیقگی به خرج دهند» ناپلئون که برآشفته شده بود به او گفت سنت هلن را ترک کند. وضع مزاجی نامساعد هم دلیلی بود که برای رفتنش اقامه شد. گورگو یک ماه قبل از عزیمت به نمایندگان عالی کشور های خارجی در جیمس تان اعلام کرد که ناپلئون هر وقت دلش بخواهد می‌تواند فرار کند، منتهی اسارت در سنت هلن را به آزادی در امریکا ترجیح می‌دهد.

در اواخر ماه فوریه برای ناپلئون ضایعه‌ای بس دردناکتر پیش آمد.

شبی به هنگام شام چیپریانی خوانسالار در حالی که از شدت درد فریاد می‌کشید بر روی کف اتاق افتاد. چهار روز بعد در پی یک «ورم روده» (به تشخیص اومه آرا) درگذشت. در فهرست اسامی تبعیدی‌ها اسم چیپریایی جزو مستخدمین ثبت شده بود، بنابراین کالبدشکافی صورت نگرفت. هیچ‌کس در مورد این مرگ ناگهانی مشکوک نشد. با مرگ چیپریانی، ناپلئون یک مأمور مخفی واقعی را از دست داد. ضایعه ای جبران ناپذیر بود. ناپلئون او را از دوران کودکی خود در جزیره کرس می‌شناخت به هنگام تبعیدش در جزیره الب چیپریانی مأمور او در اروپا بود. همین چیپریانی بود که به ناپلئون خبر داد کشورهای متحد در نظر دارند او را به سنت هلن تبعید کنند. در سنت هلن هم چیپریانی از فروشندگان و مغازه‌داران جیمس تان که از آنها خرید می کود اخبار را به دست می آورد و به ناپلئون منتقل می‌کرد. او حتی مأموریت رد کردن قاچاقی نامه‌ها را هم برعهده داشت. گورگو اسمش راگذاشته بود «وزیر خارجه ما » یا «وزیر پلیس ما». روزی به ناپلئون گفته بود «شما اگر لازم باشد همهٔ ما را به‌آسانی فدای چیپریانی خواهید کرد.» نه ناپلئون و نه چیپریانی هرگز از اسرارشان پرده برنداشتند. دوستش اومه آرا بعدها درباره او گفته بود: «چیپریانی کسی بود که استعداد فوق العاده ولی پرورش نیافته‌ای داشت. با آن که خیلی مزور بود به ظاهر خیلی با صداقت و ساده دل می‌نمود. او از اعتماد کامل ناپلئون برخوردار بود.» مرگ چیپریانی آنقدر امپراتور را آزرده خاطر ساخت که چندین روز متوالی احساس درماندگی می‌کرد.

از پائیز گذشته سلامت ناپلئون رو به نقصان گذاشته بود. در ماه اوت یک مسافر انگلیسی به‌نام بازیل هال[1] از نظر جسمی و روحی او را در

1- Basil Hall

کمال سلامت و تندرستی یافته بود گرچه صورتش رنگ پریده بود. (هال با ناپلئون از جزیره‌ای در خاور دور سخن می‌گفت که ساکنانش هیچ‌گونه سلاحی نداشتند زیرا اصلاً نمی‌دانستند جنگ چیست. ناپلئون با تعجب فراوان پرسید: «واقعاً معنای جنگ را نمی‌دانستند؟») در ماه سپتامبر امپراتور بیمار شد. در اکتبر نزد اومه آرا از «درد شدیدی در پهلوی راست، درست زیر دنده‌های غضروفی» می‌نالید و می‌گفت این درد برای اولین بار صبح روز قبل به سراغش آمده است. «در طرف راست چیزی حس می‌کنم که پیش از این هرگز حس نکرده بودم.» اومه آرا تصور می‌کرد شاید عارضه هپاتیت باشد. پانزده روز بعد اومه آرا رسماً اعلام کرد که «ناپلئون به طور دائم درد شدید یا یک احساس ناراحت کننده‌ای در پهلوی راست دارد. اشتهایش کم شده، پاهایش مخصوصاً در شب ورم می‌کند. گهگاه حالت استفراغ به او دست می‌دهد. میل مفرط به خوابیدن دارد.» در همان ایام خانواده بالکمب به‌دیدنش آمدند، بتسی در یادداشت‌هایش می‌نویسد: «صورتش از شدت بیماری آن‌قدر شکسته شده و تغییر یافته بود که قیافه‌ای گرفته و محزون داشت، رنگ چهره‌اش زرد و گونه‌هایش شل و افتاده بود، قوزک پاهایش به‌قدری ورم داشت که انگار از کفش‌ها بیرون زده است. آن قدر ضعیف شده بود که اگر یک دستش را به میز تکیه نمی‌داد و با دست دیگر شانه خدمتکار را نمی‌گرفت نمی‌توانست روی پا بایستد. وقتی از پیش ما رفت مادرم گفت: علائم مرگ در خطوط چهره‌اش دیده می‌شود.»

ناپلئون تصورش این بود که دولت انگلستان در پی آنست که او را آهسته آهسته به قتل برساند. به اومه آرا می‌گفت: «محدودیت و قید و بندهایی که بر او تحمیل کرده‌اند طوری حساب شده است که کم کم او

را بیمار کند. در اثر مرارت و سختی ناشی از فقدان آزادی، خون فاسد می‌شود و بعد از یک دوره طولانی شکنجه روحی، مرگ فرا می‌رسد و ظاهر همهٔ این احوال حکایت از آن دارد که مرگ به دلایل طبیعی پیش آمده است. نقشه آنها همین است. این مطمئن‌ترین طریقه کشتن من است و در عین حال بی‌رحمانه‌تر از مرگ با شمشیر یا طپانچه.»

گاهی اوقات تکرار بیماریها ترس و وحشت از سم را در دل او تشدید می‌کرد. شک و سوءظنش بیشتر متوجه شراب بود. در ماه ژوئن گورگو احساس کرد یک بطری از شراب ناپلئون طعم و مزه عجیب و غریبی دارد. این هم یکی از نادرترین اتفاقات بود که امپراتور از شرابی که برای مصرف شخصی خود او اختصاص داشت به دیگری هم تعارف کند. بعد از تذکر گورگو گفت «این رد[1] رذل پست فطرت (معاون فرماندار) این قدرت را دارد که مرا مسموم کند. کلید انباری زیرزمین در دست اوست و می‌تواند چوب‌پنبه‌ها را عوض کند!» گورگو به او توصیه کرد که شرابش را به تنهایی ننوشد. گفت: هیچ کس جرأت ندارد همهٔ ساکنان لانگ‌وود را مسموم کند چون سر و صدای زیادی بلند خواهد شد. ناپلئون سری تکان داد و گفت: «واقعیت این است که من خیلی زود خواهم مرد.» امّا موقعی که چیپریانی به او اطلاع داد که طبق دستور هادسون‌لو دو محموله از شرابهای تازه رسیده را به آنجا آورده اند ناپلئون از نوشیدن آن امتناع ورزید. یکسال قبل از اومه آرا خواسته شده بود شراب را آزمایش کند ببیند آیا در آن سرب وجود ندارد؟ نتیجه آزمایش هرگز گزارش نشد.

امّا دو کلمه هم از فرماندار: وحشت دائمی او از فرار ناپلئون با

1- Reade

گزارشهایی که دربارهٔ یک توطئه در پرنامبوک[1] برزیل به‌گوش رسید شدت یافت. در ماه ژانویه مارکی دومون‌شنو نماینده عالی فرانسه از کاردار سفارت فرانسه در ریودوژانیرو اطلاعیه‌ای درباره این توطئه دریافت کرده بود. ماه بعد نماینده عالی روسیه کنت بالمن اعلام کرد «توطئه‌های طرفداران بناپارت در پرنامبوک باعث تحریک فوق‌العاده فرماندار شده است. او دائماً دستور می‌دهد استحکامات و برج و بارو بسازند و در نقاط مختلف پست‌های جدید تلگراف و وسایل و لوازم خبررسانی مستقر کنند. تعداد نگهبانان لانگ‌وود را به دو برابر افزایش داده است. مدام او را سوار بر اسبش می‌بینیم که مهندسان احاطه‌اش کرده‌اند و چهار نعل از این طرف به آن طرف می‌تازد.»

پرنسس شارلوت و چیپریانی چشم از جهان فرو بستند، گورگو و خانواده بالکمب سنت هلن را ترک کردند، دوستان وطرفداران ناپلئون یکی پس از دیگری از بین رفتند. هادسون لو پیوسته سعی می‌کرد اشخاصی را که به ناپلئون خیلی نزدیکند از سنت هلن دور کند. یک سال قبل مسأله تبعید مونتولون مطرح شده بود، در آن موقع امپراتور به اومه آرا گفت از دست دادن مونتولون برای من بیش از هر چیز دیگری ناگوار خواهد بود، او بیشتر از هر کسی به درد من می‌خورد. همیشه سعی دارد در انجام خواسته های من پیشدستی کند و اضافه کرد: «برای کنت در فرانسه هیچ جای وحشت و نگرانی وجود ندارد، او که از خانواده اشرافی است اگر دلش بخواهد فوراً می‌تواند مورد لطف و عنایت بوربون‌ها قرارگیرد.» از آن پس فرماندار اقدامی بر علیه مونتولون نکرد امّا در همان موقع یعنی اوایل سال ۱۸۱۸ سعی کرد که اومه آرا به انگلستان احضار شود.

1- Pernambouc

گروزونورهاس[1]، لندن، مه ۱۹۶۲

مابل بروکس[2] بانوی سالخورده‌ای بود هفتاد و پنجساله، شیک پوش با چشمانی آبی و ظاهری آراسته و دلنشین. وی در اتاق پذیرایی سوئیتی که در گروزونورهاس، یکی از بهترین هتلهای پایتخت انگلستان داشت با فورشوفود وعده ملاقات گذاشت.

لیدی مابل، همسر قهرمان نام‌آور تنیس سرنورمن بروکس[3]، که در استرالیا زندگی می‌کرد چندین کتاب نوشته بود و با نیرویی خستگی ناپذیر همهٔ وجودش را وقف کارهای اجتماعی می‌کرد (آخرین اقدام او تأسیس بیمارستانی بود برای زنان). از طرف دیگر او نبیره ویلیام بالکمب بود و به همین دلیل به‌کارهای فورشوفود علاقه و دلبستگی خاص نشان می‌داد. چند ماه قبل از آن در ملبورن[4] محل سکونت خود در روزنامه پزشکی استرالیا[5] مقاله‌ای درباره فرضیه‌های فورشوفود خوانده بود و بلافاصله از طریق مجله انگلیسی نیچر که اصل مقاله در آن منتشر شده بود نامه‌ای به محقق سوئدی نوشت. در نامه‌اش توضیح داد که دو

1.Grosvenor House 2. Mabel Brookes 3. Sir Norman Brookes

۴. Melbourne از بنادر استرالیا.

5. Medical Journal of Australia

حلقه ازموی امپراتور را در اختیار دارد. یک حلقه مو از بتسی بالکمب بود که ناپلئون به هنگام خداحافظی در لانگ‌وود خودش به او داده بود و حلقه موی دیگر را فانی برتران در ژانویه ۱۸۱۶ به سرگرد جان تید[1] اهدا کرده بود و او آن را از بازماندگان آن افسر خریده بود. لیدی مابل در نامه خود اضافه کرد که او حاضر است نمونه‌هایی از این دو حلقه مو برای هامیلتون اسمیت به گلاسگو بفرستد.

لیدی مابل در ضمن نوشت که چون در فصل بهار به لندن خواهد رفت مایل است فورشوفود را در آنجا ملاقات کند. در آن روز ملاقات نمونه‌های مو در گلاسگو تحت آزمایش قرار گرفته بودند و فورشوفود می‌توانست در مورد نتایج این آزمایشات به او گزارش دهد.

لیدی مابل در حالی‌که فنجان چای را جلوی مخاطبش می‌گذاشت گفت: از اینکه می‌بینم مدرک مسمومیّت امپراتور را با خود آورده‌اید خوشحالم. شما حتماً اطلاع دارید که این موضوع همیشه در فکر و اندیشه جد من بوده و اینک به صورت یک سنت در خانواده ما باقی مانده است. وقتی بچه بودم می‌شنیدم که در این باره صحبت می‌کنند. حال به‌عنوان بازمانده ویلیام بالکمب باید برای روشی که با آن توانستید این جنایت را برملا سازید ازشما تشکر کنم. حالا به من بگویید ببینم آیا موهایی که برای دکتر اسمیت فرستاده‌ام واقعاً مفید واقع شده‌اند؟

ـ البته سرکار خانم، و من از این بابت از شما سپاسگزارم.

آنگاه فورشوفود به‌طور اختصار روش اختراعی هامیلتون اسمیت ونتایج اولین آزمایشها را برایش شرح داد. همهٔ موهایی که در این دو آزمایش به‌کارگرفته شدند درست یک روز پس از مرگ ناپلئون از سرش

1. John Theed

تراشیده شده بودند و حالا هم برای اولین بار موهایی در اختیار او گذاشته می‌شد که به دوران قبل تعلق داشت. و این دو نمونه نشان می‌داد که در این دوران هم به امپراتور سم خورانده شده است.

دو تار مو از حلقه مویی که بتسی داشت در سه برش هرکدام به طول یک سانتیمتر مورد آزمایش قرارگرفتند. مقدار ارسنیک موجود در آنها از ۶/۷ تا ۲۸ در یک میلیون یعنی خیلی بیشتر از حد معمول بود که چیزی در حدود ۰/۸ است. از حلقه موی سرگرد تید سه تار مو که به قطعات یک سانتیمتری بریده شده بود تحت آزمایش قرار گرفتند. آنها هم یک نسبت ۳/۵ تا ۷۶/۶ در یک میلیون نشان دادند و این تغییر و تحول مهمی که از یک قطعه مو تا قطعه موی دیگر مشاهده شد باز هم ثابت کرد که مسمومیّت عمدی و حساب شده بود نه به علت آلودگی تدریجی و آهسته از پیرامون و محیط زیست.

فورشوفود اضافه کرد: برای ما جالب‌ترین نمونه‌ها همان نمونه‌هایی بود که توسط مادموازل بتسی به دست ما رسید. لیدی مابل از اینکه این دانشمند سوئدی هنوز همان کلمه مادموازل را درمورد بتسی بالکمب به کار می‌برد که ناپلئون به کار می‌بُرد نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

فورشوفود توضیح داد: همانطورکه در «خاطرات» بتسی آمده است دقیقاً می‌دانیم که این موها چه روزی چیده شده‌اند، یعنی روز ۱۶ مارس ۱۸۱۸. بنابراین دوره رشد این موها باید از پایان سال ۱۸۱۷ تا نخستین ماههای سال ۱۸۱۸ باشد. و نیز از طریق اومه‌آرا و مارشان هم اطلاع داریم که امپراتور در این دوران چندین بار بیمار شد.

لیدی مابل هم برای اینکه در این مورد از فورشوفود عقب نمانده باشد گفت: عمه جان بتسی هم خاطرنشان کرده بود که امپراتور در این

ایام بیمار بوده است.

مدت زمانی طول کشید تا فورشوفود به خود بقبولاند که این خانم سالخورده دوست داشتنی نوه برادر همان دختربچه شیطان بریار است.

لیدی مابل به سؤالات خود ادامه داد:

ـ موهایی که به سرگرد تید داده شده بود چه چیز رانشان دادند؟

فورشوفود توضیح داد: این دسته از موها مسائلی پیش آوردند. می‌دانیم که فانی برتران در ۱۴ ژانویه ۱۸۱۶ آن را به سرگرد تید اهدا کرد. امّا نمی‌دانیم که این موها چه وقت و در چه فاصله از پوست سر قیچی شده‌اند. اگر موها درست قبل از اهدا به تید و از ته، نزدیک به پوست سر، چیده شده بود آزمایش نشان می‌داد که مسمومیّت مربوط به نخستین روزهای ورود به سنت هلن است و در غیر این صورت ممکن است ناپلئون قبلاً وحتی در دوران حکومت «صد روزه» در خود فرانسه سم خورده باشد.

لیدی مابل خاطرنشان کرد که موهای ناپلئون از درخشندگی خاصی برخوردار بود. عمه جان بتسی نوشته است که موهای او مثل موی سر بچه‌ها لطیف و مثل ابریشم نرم بود.

فورشوفود در جواب گفت: عمه جان شما حق داشت. دو سال قبل در پاریس موقعی که متخصصان فرانسوی هنوز از تحقیقاتم حمایت می‌کردند سرگرد لاشوک ما را به پرنسس کلوتیلد ماتیلد بناپارت[1] خواهر پرنس ناپلئون معرفی کرد که او هم مقداری از موهای جد اعلای خود را نگاه داشته است. باید اقرارکنم که این خانم فوق العاده دوست داشتنی و صاحب فکر و اندیشه بود. او یک دسته از موهای ناپلئون را در یک

1. Clotilde Mathilde Bonaparte

جعبه در بسته محفوظ نگه داشته بود. در همان موقع به من گفت «من تصور نمی‌کنم این موها به‌درد شما بخورد زیرا متعلق به دوران کودکی ناپلئون است». امّا اکنون که من در موقعیتی هستم که می‌توانم موهای امپراتور را در دوره‌های مختلف ببینم، خیال می‌کنم این دسته موها باید در موقع جوانی از سرناپلئون چیده شده باشد. به هرحال چون آن خانم از تاریخ چیده شدن این موها کوچکترین اطلاعی نداشت این موها نمی‌توانستند کمکی به من بکنند.

ـ آیا موهایی که من به شما دادم توانستند در شناسایی شخص مسموم کننده کمکی به شما بکنند؟

ـ اگر راستش را بخواهید باید بگویم که این موهابه ما کمک کردند که برخی از سوءظن‌ها را کنار بگذاریم. ما که مدرک در دست داریم که ناپلئون در سال ۱۸۱۸ ارسنیک می‌خورده است، بنابراین می‌توانیم آنهایی راکه بعد از این تاریخ به آنجا آمده بودند کنار بگذاریم. من در این مورد مخصوصاً به دکتر آنتومارکی فکر می‌کنم که در سال ۱۸۱۹ به آنجا رسیده بود و همچنین می‌توانیم نام اشخاصی را که قبل از آخرین روزهای حیات ناپلئون جزیره را ترک کرده بودند از فهرست مظنونین حذف کنیم.

فورشوفود مثل اینکه می‌خواست به سخنانش وزن و اهمیتی بدهد مکثی کرد و افزود:

ـ منظورم این است که مثلاً به ویلیام بالکمب نمی‌شود به هیچ وجه سوءظن داشت.

لیدی مابل با تعجب فریاد کشید: چه گفتید! مثلاً می‌خواهید بگویید قبلاً نسبت به او سوءظن داشتید؟ ویلیام بالکمب یک دوست واقعی امپراتور بود و در ضمن مردی فوق العاده شرافتمند که ممکن نبود هرگز

مرتکب چنین عمل فجیعی بشود!

فورشوفود خندید و گفت:

ـ نه! راستش را بخواهید هرگز به جد اعلای شما مظنون نشدم و الان برای شما می‌گویم چرا. او با استفاده از وظیفه‌ای که در مورد تأمین مایحتاج لانگ‌وود داشت می‌توانست مواد غذایی را مسموم کند، امّا چون نمی‌دانست که خود ناپلئون چه می‌خورد اگر این کار را می‌کرد اهل خانه همگی یا می‌مردند یا همه با هم بیمار می‌شدند و در نتیجه فوراً معلوم می‌شد که یک مسمومیّت اتفاق افتاده است. بعد هم انگلیسی‌ها در مظان اتهام قرار می‌گرفتند. فکرش را بکنید که چه رسوایی به‌بار می‌آمد! خیر، قاتل الزاماً در خود لانگ‌وود زندگی می‌کرد نه به ویلیام بالکمب می‌توان مظنون شد و نه به هادسون‌لو.

ـ این هادسون‌لو هم که چه آدم نفرت‌انگیزی بود! جد من او را مسؤول مرگ امپراتور می‌دانست.

فورشوفود پیش خود فکر می‌کرد که مورخان فرانسوی در مورد سرشت اهریمنی فرماندار جزیره کمی راه مبالغه در پیش گرفتند ولی از روی حزم و احتیاط دم فرو بست و در این مورد چیزی نگفت.

ـ نفرت‌انگیز بود یا نبود او قاتل نیست، یعنی او اصلاً این امکان را نداشت که مرتکب این قتل بشود.

سپس لیدی مابل پرسید: دربارهٔ مرگ چیپریانی چه فکر می‌کنید؟

جد من مرگ او را همیشه یک مرگ مشکوک می‌دانست. وقتی به سنت هلن رفتم در آنجا چیز عجیبی شنیدم: قبر چیپریانی در گورستان پروتستانها بکلّی ناپدید شده و همچنین سنگ روی قبر و دفتر سجل احوال که گزارش فوتش در آنجا ثبت شده بود از بین رفته است. آقای فورشوفود در این مورد چه فکر می‌کنید؟ آیا ممکن است چیپریانی هم

مسموم شده باشد؟

فورشوفود سری تکان داد و در فکر فرو رفت. در حقیقت بعید هم نبود. قاتل احتیاجی نداشت در مورد چیپریانی به همان اندازه احتیاط کند که در مورد ناپلئون می‌کرد. چون جسد یک خدمتکار را کالبد شکافی نمی‌کردند. آثار و عوارضی که چیپریانی قبل از مرگ از خود بروز داد همان آثار و عوارضی بود که در یک مسمومیّت حاد با ارسنیک بروز می‌کند. انگیزه جنایت؟ قاتل واقعاً حق داشت خود را از شر چیپریانی خلاص کند. فراموش نکنیم که این مرد اهل جزیره کرس بود و در خدمت ناپلئون وظیفه جاسوسی داشت و مأمور مخفی او بود. شاید هم کم کم داشت سوءظن پیدا می‌کرد. اگر این فرض را قوی بگیریم او از طرف ناپلئون مأموریت داشت که اولاً از او حفاظت کند و ثانیاً نقاب از چهره شخص مسموم کننده بردارد.

ـ ژنرال گورگو چطور؟ به‌نظر من رفتار او همیشه عجیب و غریب بود.

ـ راست است که او آدمی نبود که بتوان به‌آسانی او را شناخت. امّا این مرد جوان با یک طبیعت ناآرام و پرجوش و خروش نمی‌توانست جلوی زبانش را بگیرد. من او را به عنوان یک مأمور مخفیِ خوب قبول ندارم. به هرحال او هم جزیره را در همان تاریخ ترک کرد که خانواده بالکمب ترک کرده بود.

فورشوفود پا را فراتر گذاشت و گفت: گورگو خودش هم می‌توانست یک قربانی دیگر قاتل باشد. او چندین‌بار با همان علائم و آثاری که در ناپلئون ظاهر شده بود به بستر بیماری افتاد. این را هم می‌دانیم که او از نوشیدن شرابی که در لانگ‌وود سرمیز غذا حاضر می‌کردند پرهیز می‌کرد. در سال ۱۸۱۶ از اومه‌آرا خواسته بود که شراب را از نظر مخلوط بودن با سرب مورد آزمایش قرار دهد و این مسأله را با ناپلئون

هم در میان گذاشته بود.

ـ خود امپراتور هم از سم وحشت داشت؟

ـ در طول حیاتش چندین بار سعی کردند او را به قتل برسانند مسلماً می‌بایست در فکر سم بوده باشد. راجع به این موضوع چندین بار در سنت هلن هم صحبت کرده بود، منتهی فقط به انگلیسی‌ها سوءظن داشت.

سپس فورشوفود در پاسخ سؤالات این خانم سالخورده به یادآوری برخی از جزئیات پرداخت. مثلاً گفت: از طریق مارشان و اومه‌آرا می‌دانیم که برای از بین بردن موشهای لانگ‌وود در نظر گرفته شده بود که از ارسنیک استفاده کنند. بنابراین امکان تهیه ارسنیک در لانگ‌وود وجود داشت و نیز می‌دانیم کتابی که درباره مارکیز دوبرن ویلیه منتشر شده بود یک دستورالعمل واقعی برای شخص مسموم کننده بود. به هر حال این فوت و فن و شیوه‌های مخصوص در آن عصر و زمانه شناخته شده بود.

فورشوفود اضافه کرد : «داستان مارکیز دوبرن ویلیه برای من از اهمیت فراوانی برخوردار بود. در سال ۱۹۲۲ در یک پانسیون خانوادگی در استکهلم زندگی می‌کردم. روزی بیمار شدم. صاحب پانسیون چند جلد کتاب به من داد که با خواندن آنها سرگرم بشوم. بین آنها کتابی بود درباره مارکیز دوبرن ویلیه. سی و دو سال بعد موقعی که یادداشتهای مارشان را درباره وقایع سنت هلن خواندم از شباهت برخی از جزئیات آنها مات و مبهوت شدم. بالاخره با خواندن یادداشتهای روزانه گورگو پی بردم که چرا می‌بایست وجود این کتاب کذایی در لانگ‌وود این همه اهمیت داشته باشد. فورشوفود در ضمن توضیح داد که مقدار سم مورد نیاز بسیار اندک بود. همهٔ ارسنیکی که در

مدت شش سال برای این کار مصرف می‌شد می‌توانست در یک پاکت کوچک جا بگیرد.»

مابل بروکس یک فنجان دیگر چای ریخت و صحبت درباره خانواده بالکمب از سر گرفته شد. لیدی مابل را می‌توان گفت که در حقیقت مورّخ خانواده و پاسدار و نگهبان روایات شفاهی بود که از پدربزرگش آلکساندر دهن به دهن به او رسیده بود. الکساندر همان کسی بود که وقتی چهار سال بیشتر نداشت بر روی زانوان ناپلئون جست و خیز می‌کرد. علاوه بر این لیدی مابل مشغول نوشتن کتابی بود مربوط به همان ایام به‌نام «قصه سنت هلن»[1].

خانم مابل ضمن توضیحاتی که می‌داد گفت: «ناپلئون زندگی خانواده ما را سخت تحت تأثیر قرار داد. من خودم شخصاً از اینکه استرالیایی شدم و انگلیسی باقی نماندم خود را مدیون او می‌دانم. هادسون‌لو مدام با بازگشت ویلیام بالکمب به سنت هلن مخالفت می‌کرد و در سال ۱۸۲۴ او به سمت پیشکار مالیه مستعمراتی در استرالیا منصوب شد و همهٔ اعضای خانواده به‌جز بتسی که در همان ایام ازدواج کرده بود به سیدنی[2] رفتند.» فورشوفود سؤال کرد، زندگی «مادموازل بتسی» بعد از سنت هلن چگونه گذشت؟

ـ تصور نمی‌کنم که خوشبخت شده باشد. ظاهراً ازدواجش ناموفق بود و سرانجام خوبی نداشت. ما چیز زیادی در این مورد نمی‌دانیم. من نامه‌ای مربوط به سال ۱۸۲۶ پیدا کردم که در آن یک افسر نیروی دریائی به‌نام «جرج هیچکوت»[3] مأمور خدمت در سنت هلن به بتسی می‌نویسد: «پس این شوهری که می‌گوئید رفتارش با شما بی‌رحمانه بود

1. Saint - Helena Story
2. Sidney
3. George Heatchcote

کجاست؟» بعدها بتسی مجبور می‌شود برای تأمین هزینه زندگی دخترش موسیقی تدریس کند. امّا او رابطه‌اش را با خاندان بناپارت برای همیشه حفظ کرده بود. در سال ۱۸۳۰ در لندن ژوزف خواست او را ببیند. در این دیدار یک انگشتری مزیّن به نگینی از سنگ الوان و نقشهای برجسته به او هدیه دادکه اکنون نزد من است. سالها بعد ناپلئون سوم ملکی را در الجزایر به او بخشید. او یک جلد از خاطرات بتسی را در کتابخانه‌اش داشت. این نسخه اکنون در منزل من است. بتسی در سال ۱۸۷۳ در لندن درگذشت.

لیدی مابل لحظه‌ای مکث کرد ... سپس به سخنانش ادامه داد:

ـ بیچاره طفلک بتسی! تصور می‌کنم اغلب اوقات به سنت هلن فکر می‌کرد و خاطرات آن چند ماهی راکه امپراتور در بریار سپری کرده بود به‌یاد می‌آورد. آن ایام شیرین‌ترین لحظات عمرش به شمار می‌آمد. او نمی‌بایست به این زودی به دنیا آمده باشد. خصلتهایی راکه ناپلئون در او می‌ستود مثل شهامتش، هوش و ذکاوتش، اراده‌اش هیچکدام باب طبع زنان آن عصر و زمانه نبود.

فورشوفود با ظرافتی که خوش آیند بانوان است گفت:

ـ و ظاهراً نوه برادرش هم این خصلتها را از او به ارث برده است.

لیدی مابل که از این قیاس و تعریف خوشش آمده بود لبخندی زد و گفت:

ـ می‌دانید آقای فورشوفود، موقعی که از سنت هلن بازدید می‌کردم اغلب اوقات این احساس را داشتم که دست در دست بتسی مشغول قدم زدن هستم چون همهٔ راهها، جاده‌ها وگوشه وکنار آنجا برایم آشنا بود از بس وصف آنها را در خاطرات بتسی خوانده بودم. لانگ‌وود بریار، چهارراهی که «هاف» سالخورده در آنجا مدفون است...

لیدی مابل ملک بریار را دوباره خریداری کرد و آن را به یاد علائقی که امپراتور را به خانواده‌اش پیوند می‌داد به کشور فرانسه اهدا نمود.

فورشوفود در حالیکه به فکر فرو رفته بود گفت: من هم امیدوارم روزی به سنت هلن بروم، البته موقعی که کارم تمام شده باشد.

ــ کار شما چه موقع تمام خواهد شد؟

ــ هر وقت بتوانم ثابت کنم چه کسی ناپلئون را کشته است.

لانگ وود، سنت هلن، اوت ۱۸۱۹

پانزده اوت سالروز تولد ناپلئون بود. او در آن روز وارد پنجاهمین سال زندگی‌اش می‌شد. مونتولون با یادآوری خاطرات گذشته گفت: «همین چند سال قبل بود که سفرای پادشاهان اروپا در مقابل امپراتور سر تعظیم فرود می‌آوردند و درود و مراتب ارادت سلاطین را به حضورش عرضه می‌داشتند. امّا امروز او را به باد ناسزا گرفته‌اند و می‌خواهند به زور وارد خانه‌اش شوند.»

هادسون‌لو که بیش از هر زمانی از فرار ناپلئون وحشت داشت تهدید می‌کرد که اگر زندانی دو بار در روز دیده نشود دستور می‌دهد به‌زور در را بازکنند و وارد خانه شوند. ناپلئون هم با توسل به تنها وسیله‌ای که در اختیار داشت پاسخ می‌داد که در به‌روی خود خواهد بست و در ضمن اعلام کرد هر که جرأت کند پایش را به درون خانه بگذارد مغزش را با طپانچه متلاشی خواهد کرد.

در آن روز ۱۵ اوت هیچ تشریفات خاصی صورت نگرفت و آن روز هم مثل سایر روزهای معمولی گذشت. ناپلئون در پنجاه سالگی دیگرآن مردی نبود که در قصر توئیلری می‌زیست. بعد از سه سال بی‌تحرکی و تحمل بیماری، سخت فربه شده بود و احساس ضعف و ناتوانی می‌کرد.

در لانگ وود روزها با دلتنگی و ملال بیشتری سپری می‌شد. نیمی از کل عمارت خالی مانده بود. از وقتی که فرزندان مونتولون رفته بودند سکوت و خاموشی بر آن خانه حکمفرمایی می‌کرد. آنها که بودند لااقل به هنگام بازی سر و صدایشان فضای آنجا را از یکنواختی بیرون می‌آورد. گهگاه که ناپلئون از وسط اتاق‌های ساکت و خاموش می‌گذشت با حالتی عصبی چوب بیلیارد را به مبل و صندلی می‌کوفت. با مارشان و برتران که درد دل می‌کرد می‌گفت: احساس می‌کند که عن‌قریب مرگ به سراغش خواهد آمد.

امیدواری‌های ناپلئون کم‌کم به یأس و ناامیدی مبدل شد. دیگر از بازگشت احتمالی به قدرت سخن نمی‌گفت و اخباری که از اروپا می‌رسید به این آرزوی او که روزی همچون شهروند ساده‌ای آزاد زندگی کند خاتمه داده بود.

در ماه مارس اطلاع یافت که سران کشورهای متحد که در ماه نوامبر در اکس لاشاپل[1] گرد هم آمده بودند به اتفاق آراء تصویب کردند که او تا پایان عمر باید همچنان در تبعید بماند. یک سال پیش از آن ناپلئون درصدد برآمده بود پیامی توسط نماینده عالی روسیه در سنت هلن برای الکساندر تزار روسیه بفرستد. ولی حالا در اکس لاشاپل این نماینده روسیه بود که پیشنهاد می‌کرد تبعیدش ادامه یابد و باز هم همان نماینده روس بود که دربارهٔ او گفته بود: «یک نفر به تنهایی کل انقلاب را در وجود خود متمرکز ساخته است.» از سایر سران هم پیمان هم که با زندانی کردن ناپلئون در آن جزیره شبح انقلاب فرانسه را از خاک اروپا دور می‌کردند بیشتر از این انتظار نمی‌رفت. پادشاهان وقتی خواستند

۱. Aix - La - Chapelle از شهرهای آلمان.

ارفاقی هم به او بکنند همان مستمری راکه دولت انگلستان به او تحمیل کرده بود مورد تأیید قرار دادند و شکوه و شکایت زندانی سنت هلن را هم وارد ندانستند.

بعد از دریافت اخبار اکس لاشاپل، روزها ناپلئون خود را در اتاق کوچکش زندانی می‌کرد و در به‌روی خود می‌بست و هیچ کس را نمی‌دید جز مارشان که با او هم خیلی کم صحبت می‌کرد. مع‌ذالک این امید را هنوز در دل داشت که انگلیسی‌ها محل تبعید او را تغییر دهند. صحبت جزیره مالت به میان آمده بود. اگر او نمی‌توانست در انگلستان زندگی کند اقلاً این جزیره به میهنش نزدیکتر و از هر جهت مطبوع‌تر از سنت هلن بود. ناپلئون از سنت هلن نفرت داشت. او جزیره و فرماندارش هر دو را با هم مسؤول وضع مزاجی خود می‌دانست. اومه‌آرا می‌گفت «آب و هوای ناسالم باعث بیماری او شده است» امّا بی‌تحرکی و ورزش نکردن راکه رذالت و پست فطرتی هادسون‌لو برایش پیش آورده بود می‌بایست یکی ازعوامل بیماری او دانست. فرماندار درصدد برآمد پیشنهادی بکند که حتی خود او اطمینان نداشت مورد قبول واقع شود. اگر ناپلئون حاضر می‌شد دو بار در روز خود را به مأموران نشان دهد امکان این بود که آزادی بیشتری به او داده شود.

امّا ناپلئون نمی‌توانست با پرداخت قیمتی گزاف با این پیشنهاد موافقت کند. پذیرفتن شرایط فرماندار معنی‌اش این بود که موقعیت زندانی بودنش را بطور ضمنی پذیرفته است. اصلاً طرح قضیه به این صورت برای او امکان نداشت. او برای همیشه امپراتور فرانسویان بود. شاید تاج و تختش را از دست داده بود ولی باید دید تاریخ چگونه داوری خواهد کرد.

انگیزه‌های کم‌اهمیت‌تری هم وجود داشت که او را از پذیرفتن

ناپلئون دو ماه قبل از مرگش

پیشنهادات هادسون‌لو باز می‌داشت. من‌باب مثال اگر او شرایط فرماندار را می‌پذیرفت دیگر نمی‌توانست از رفتار و برخوردی که با او داشتند شکوه و شکایتی داشته باشد در این صورت این شانس را هم از دست می‌داد که روزی انگلیسی‌ها را متقاعد کند که رضایت دهند او این جزیره نفرت‌انگیز را ترک کند. در نتیجه جنگ و جدالی که بین لانگ‌وود و پلنتیشن هاس بوجود آمده بود همچنان ادامه یافت.

روز دوم آوریل ناپلئون بعد از قریب دو سال اولین میهمان خود را به حضور پذیرفت. شارل میلنر ریکتس[1] مأمور عالیرتبه دولت انگلستان که از کلکته می‌آمد وکشتی‌اش سرراه در سنت هلن توقف کرده بود. ناپلئون

1. Charles Milner Ricketts

میل داشت او را ببیند چون ریکتس از عموزادگان لردلیورپول[1] بود. این بار این میهمان را مثل سابق با تشریفات خاص امپراتوری با لباس تمام رسمی و ایستاده به حضور نپذیرفت. او ترجیح می‌داد که از این پس به جای ارائه چهره امپراتور چهره یک بیمار واقعی را ارائه دهد.

خود ریکتس جریان این ملاقات را شرح داده است: «مرا به‌درون اتاق بسیار کوچکی بردند که در آنجا ناپلئون بر روی تختخواب درازکشیده بود. او فقط یک پیراهن به تن داشت و دستمال الوان به‌دور سر خود بسته بود. ریشی بر صورت داشت که معلوم بود سه چهار روزی است که آن را نتراشیده. اتاق آن‌قدر تاریک بود که من در ابتدا نتوانستم خطوط چهره‌اش را تشخیص دهم تا اینکه چند شمع آوردند که چهره او را کاملاً روشن می‌کرد. او شباهت زیادی به تصویری داشت که در گوشه‌ای از کشتی نورث امبرلند آویزان بود و به تصویر دیگری هم شبیه بود که او را با سری غرقه در تاج گل نشان می‌داد. به نظر من رسید که گوشش سنگین است تا آنجا که میسر بود براندازش کردم، دیدم فربه‌تر از آن شده است که معمولاً در تصاویر دیده می‌شد. سروصورتش انگار در توی شانه‌هایش فرو رفته بود، دستهایی گوشت‌آلود داشت. به‌نظرم رسید استعداد زیادی برای چاق شدن دارد. روی تختخوابش نشست دو سه باری جابه‌جا شد مثل اینکه درد داشت. من مطالب زیادی نداشتم که تعریف کنم و او هم سؤالات زیادی از من نکرد. دائماً می‌گفت «منظورم را می‌فهمید؟» در طول این ملاقات که در حدود ۴ ساعت طول کشید ناپلئون همان ادعای همیشگی‌اش را تکرار می‌کرد که آهسته آهسته و به‌تدریج دارند او را می‌کشند. امّا ریکتس تصورش

1. Lord Liverpool

این بود که اینها همه صحنه‌سازی است و این احساس را نداشت که ناپلئون سخت مریض باشد و در بازگشتش به لندن به همین نحو گزارش داد. منشی وزارت مستعمرات به هادسون‌لو نوشت: «ملاقات آقای ریکتس در سنت هلن عالی بود دیگر بهتر از این نمی‌شد!» این هم شکست دیگری برای ناپلئون.

در واقع ریکتس خیلی هم اشتباه نمی‌کرد. ناپلئون در این ایام حالش نسبتاً خوب بود. البته گاهی هم از بیماریهائی می‌نالید که از ابتدای ورودش به لانگ وود به سراغش می‌آمدند بدون آنکه به‌درستی تشخیص داده شوند. پاهایش همیشه سرد بود به همین دلیل می‌گفت برایش حوله داغ بیاورند که پاهایش را گرم کنند. گاهی به مارشان می‌گفت در طرف راست دردهای شدیدی احساس می‌کند مثل اینکه بایک تیغ سلمانی دارند پهلویش را می‌شکافند. امّا با وجود این عارضه‌ها، ناپلئون در آن موقع از سلامت و تندرستی بیشتری برخوردار بود تا هیجده ماه قبل که آقای بالکمب تصور می‌کرد عن‌قریب خواهد مرد. البته از یک سال به این طرف پزشکی هم نداشت. به هرحال موقعیت ایجاب می‌کرد که این بهبودی پنهان نگهداشته شود. ناپلئون به برتران و مونتولون دستور داده بود که با استفاده از هر فرصتی به گوش مردم برسانند که ناپلئون سخت بیمار است.

تعداد اطرافیانش کاهش یافته بود. یک ماه قبل آلبین دومونتولون سنت هلن را ترک کرده بود و سه فرزندش را هم با خود برده بود. آیا آلبین واقعاً رفیقه امپراتور بود؟ آیا دخترش به‌نام ناپلئون[1] که در همان جزیره به دنیا آمده بود واقعاً دختر ناپلئون بناپارت بود؟ آیا بازیل

1. Napoléone

جکسون[1] افسر جوان انگلیسی که اغلب اوقات در لانگ‌وود به ملاقات آلبین می‌آمد و بعدها هم در بروکسل به او پیوست فاسق آلبین بود یا جاسوس هادسون‌لو یا هردو یا هیچکدام؟

در هر صورت در سنت هلن شایعه خیلی زود پخش می‌شد. نماینده عالی اتریش بارون اشتورمر گزارش داد: «خانم مونتولون بالاخره بر رقبایش فائق آمد و در بستر امپراتور جای خود را بازکرد.» سروان جرج نیکولز[2] افسر انگلیسی ساکن لانگ‌وود مرتباً رفت و آمدهای آلبین را به اتاق ناپلئون زیرنظر داشت و اعلام می‌کرد. در ضمن گفته بود که حتی یک بار ناپلئون خدمتکارش سن دنی را ساعت دو بعد از نصف شب عقب او فرستاد. فانی برتران که از آلبین نفرت داشت به دکتر جیمس روش ورلینگ[3] گفته بود که دختر کوچولوی آلبین به‌نام ناپلئون ابداً به مونتولون شباهت ندارد. فانی این همه لطف و محبتی که خانواده مونتولون از آن برخوردار بود از خوش خدمتی کنت می‌دانست.

آلبین معشوقه ناپلئون بود یا نبود یک چیز واقعیت داشت: عزیمت او و فرزندانش خلاء زندگی روزهای غم انگیز و خاموش لانگ‌وود را دو چندان کرد. برعکس فانی برتران که قیافه‌ای گرفته داشت و پرفیس و افاده هم بود، آلبین دومونتولون همیشه شاد و خندان بود و زندگی را آسان می‌گرفت و اگر هم سن سی‌سالگی از رنگ و جلای زیبایی‌اش می‌کاست در عوض لطف و ملاحت زنانه‌ای به لانگ وود می‌بخشید که بعد از رفتنش جای خالی آن به شدت احساس می‌شد و در عین حال بلد بود که به کارهایش چگونه سر و سامان بدهد. قبل از عزیمت به بهانه اینکه حالش خوب نیست توانست با حقه‌بازی پول هنگفتی از

1. Basil Jackson 2.Geogre Nicholls 3. James Roche Verling

ناپلئون بگیرد. امپراتور آن شطرنج عاج را هم که علامت امپراتوری‌اش آن همه دردسر برای هادسون‌لو درست کرده بود به او بخشید.

به‌هنگام عزیمت آلبین و فرزندانش ناپلئون از پشت کرکره این مراسم خداحافظی را به‌دقت تماشا می‌کرد. وقتی خواست از کنار کرکره دور شود چیزی نمانده بود که موشی را لگد کند و بیفتد. بعد از چندی به برتران گفت: «آلبین خوب دوز و کلک بلد بود، تا جیب آدم را خالی نمی‌کرد دل آدم را به‌دست نمی‌آورد!» وقتی عزیمت آلبین قطعی شد ناپلئون به مونتولون گفت او هم می‌تواند با آلبین برود. ولی او این پیشنهاد را نپذیرفت. حالا دیگر برتران، آن برتران وفادار هم از رفتن سخن می‌گفت. خدمتکاران هم رفتند. فقط در همان سال شش نفر از آنها که لوپاژ[1] آشپزباشی هم در میان آنها بود هر یک با توسل به عذر و بهانه‌ای جزیره را ترک کردند. اغلبِ آنهایی هم که ماندند، اگر می‌توانستند بدون تردید رفته بودند.

بین همهٔ آنها فقط لوئی مارشان بود که با اخلاص و فداکاری پیوسته در خدمت اربابش بود. او هیچ وقت گله و شکایتی نداشت حتی موقعی که امپراتور اجازه نداد با زن جوانی از اهالی جزیره که از او (یا شاید هم از خود ناپلئون) طفلی در رحم داشت ازدواج کند. ولی با همهٔاین احوال ناپلئون به سایر خدمتکاران خود اجازه ازدواج داد.

دنیای امپراتور بیش از پیش محدود می‌شد به مونتولون و مارشان. روزهایش را یا به تنهایی می‌گذراند و یا با یکی از آنها. صبحها گاهی به همراه مونتولون سری به باغ می‌زد و بعدازظهرها مطالب خود را به مارشان تقریر می‌کرد که بنویسد. شب هنگام، یا در نیمه‌های شب هر

1. Le Page

وقت که بی‌خوابی به سرش می‌زد یکی از این دو نفر را می‌خواست که به اتاقش بروند و برایش کتاب بخوانند. دیگر هرگز از آن شامهای شاهانه در این ساختمان نیمه خالی خبری نبود. ناپلئون یا تنها غذا می‌خورد و یا با مونتولون. برتران هر روز به لانگ‌وود هاس می‌آمد امّا چون خارج از محوطه ساختمان زندگی می‌کرد و می‌بایست به همسرش هم برسد هر وقت که ناپلئون می‌خواست او را ببیند در دسترس نبود و بدین ترتیب بین ناپلئون و قدیمی‌ترین یار و مصاحبش فاصله و جدایی افتاد.

از ماه ژوئیه ۱۸۱۸ از وقتی که هادسون‌لو بالاخره توانست دستور بازگشت اومه‌آرا را بگیرد دیگر در لانگ‌وود پزشکی نبود. فرماندار عقیده داشت که اومه‌آرا نسبت به ناپلئون اخلاص و فداکاری بیشتری نشان می‌دهد تا نسبت به مافوقش. تشخیص هپاتیت را درباره ناپلئون قبول نداشت وانگهی به گوشش رسیده بود که مونتولون نظرش درباره وضع مزاجی امپراتور بکلّی مخالف نظر اومه‌آرا است و حتی کسی که او نمی‌خواست اسمش را فاش کند به او گفته بود که پزشک دارد ناپلئون را با جیوه مسموم می‌کند.

عزیمت پزشک جوان ایرلندی ناپلئون را عمیقاً متأثر کرد. بعد از مرگ چیپریانی و بازگشت بالکمب به انگلستان، اومه‌آرا تنها رابط او با دنیای خارج بود. هنگامی که پزشک جوان آمد از ناپلئون اجازه مرخصی بگیرد و برود ناپلئون دستش را گرفت و فشرد ـ حرکتی که به ندرت از او سر می‌زد ـ و به او گفت: «خداحافظ اومه‌آرا، ما دیگر هرگز همدیگر را نخواهیم دید. من برای شما آرزوی خوشبختی می‌کنم.» وقتی اومه‌آرا به لندن رسید از هادسون‌لو انتقام کشید و علناً اظهار داشت: «فرماندار از مزایایی که مرگ ناپلئون بناپارت برای اروپا داشت

سخن می‌گفت و باتوجه به ارتباط من با ناپلئون این موضوع را طوری مطرح می‌کرد که مرا در موقعیت بسیار ناراحت کننده‌ای قرار می‌داد.» و بدین ترتیب اومه‌آرا در ذهن مردم القاء می‌کرد که هادسون‌لو مایل بود او ناپلئون را مسموم کند. این اظهارات باعث شد که او را از کادر نیروی دریایی کنار بگذارند. دربارهٔ اتهاماتی که از طرف آن پزشک جوان وارد آمد هرگز تحقیقاتی صورت نگرفت. بعد از عزیمت اومه‌آرا مارشان مقداری روغن مالیدنی و سایر داروهایی که پزشک برای بیمارش تهیه کرده بود پیدا کرد. ناپلئون حاضر شد که از روغن‌ها استفاده کند امّا به مارشان گفت: «هرچه که باید توی شکم ریخته شود همه را بریز توی آتش.»

هادسون‌لو دو پزشک انگلیسی به‌عنوان جانشین اومه‌آرا پیشنهاد کرد که ناپلئون فقط به این دلیل که او پیشنهادکرده بود نپذیرفت. ناپلئون هم مثل فرماندار پزشکی می‌خواست که مخلص و جان نثار او باشد. یک پزشک انگلیسی دیگر بنام جان استوکو[1] جراح کشتی کنکرور[2] نیز در جنگ و جدالی که این دو مرد را به جان هم انداخته بود گرفتارشد. او یک بار ناپلئون را به‌هنگام ملاقات اومه‌آرا در لانگ‌وود دیده بود. در ماه ژانویه موقعی که ناپلئون مطالبش را به مونتولون تقریر می‌کرد ناگهان از حال رفت و بیهوش شد. برتران با عجله فراوان پیغامی برای استوکو فرستاد. استوکو هم با اجازه فرماندار دو سه بار به لانگ‌وود آمد. مونتولون پیشنهاد امپراتور را مبنی بر استقرار و اقامت او در لانگ‌وود به عنوان پزشک دائمی به او ابلاغ کرد.

این بار هم هادسون‌لو به میدان آمد و دخالت کرد. استوکو هم مثل

1. John Stokoe 2. Conqueror

اومه‌آرا مرتکب اشتباه شد و تشخیص مرض هپاتیت داد. بدتر از همه آنکه دستگاه سانسور فرماندار نامه کارگزار امور مالی اومه‌آرا را که از لندن برای استوکو رسیده بود توقیف کرد. در داخل آن نامه نامه دیگری لاک و مهر شده برای مارشال برتران وجود داشت. استوکو وقتی احساس کرد مجازات سختی در انتظار اوست به بهانه نامساعد بودن وضع مزاجی‌اش تقاضا کرد اجازه دهند به میهن خود بازگردد. با اولین کشتی که عازم انگلستان بود جزیره را ترک کرد غافل از اینکه نامه‌ای هم در همان کشتی با او همسفر است و در آن خواسته شده که او را به دادگاه نظامی احضار کنند. اواسط ماه اوت ۱۸۱۹ استوکو دوباره راه جزیره سنت هلن را در پیش گرفت زیرا در پایان همان ماه می‌بایست در دادگاه نظامی حضور یابد. او متهم بود به اینکه درمورد وضع مزاجی ژنرال بناپارت مطالبی بیان داشته که از مشاهدات خود او نبوده است (او گفته بود ناپلئون از شانزده ماه به این طرف مبتلا به بیماری هپاتیت بوده) او را همچنین مورد توبیخ قرار دادند که چرا کلمه «بیمار» را به جای ژنرال بناپارت به‌کار برده است.

رسیدگی به امور پزشکی ناپلئون برای انگلیسی‌هایی که تابع مقررات نظامی بودند و می‌بایست در بست تحت اراده هادسون‌لو باشند مسلماً خطراتی دربرداشت. امّا ناپلئون با همهٔ بدبینی‌هایش نسبت به مسائل پزشکی میل داشت در مواقع اضطراری و بحرانی پزشکی در لانگ‌وود داشته باشد. از طرف دیگر او منتظر یک پزشک هم بود که می‌بایست برسد. چون متجاوز از یکسال قبل برتران (با اجازه انگلیسی‌ها) نامه‌ای به خانواده بناپارت که در رم پناهنده شده بودند نوشت و از آنها خواست که خوانسالاری که بتواند جای خالی چیپریانی تازه درگذشته را پرکند و همچنین یک آشپز و یک کشیش کاتولیک برای ناپلئون

بفرستند. البته ناپلئون که زیاد مقید به آداب و احکام مذهبی نبود نیازی به کشیش نداشت. امّا دوست داشت درباره علم الهیات بحث و گفتگو کند. از اینها گذشته بعضی از خدمتکارانش مؤمن بودندو اعمال مذهبی به‌جای می‌آوردند. خود او هم روزی به لاس‌کاز گفته بود اگر روزهای یکشنبه مراسم نماز و نیایش درکلیسا برگزار می‌شد اقلاً کمکی بود برای اینکه وقت خود را بگذراند. بعدها برتران به لیست نیازمندی‌ها یک نفر پزشک را هم اضافه کرده بود.

در آن ماه اوت ۱۸۱۹ مونتولون به هادسون‌لو نامه‌ای نوشت و در آن یادآوری کرد که حضور یک پزشک در لانگ‌وود بسیار لازم و ضروری است. در همان موقع گروه کوچکی از رم حرکت کردند که هیچ کدام از آنها نمی‌دانست که با کشتی عازم سنت هلن است.

گوتبورگ، آوریل ۱۹۶۳

فورشوفود از آخرین گزارش هامیلتون اسمیت هم اطلاع حاصل کرد. سبک نگارش این دانشمند اسکاتلندی بر پایه دقت و درستی روشهای علمی استوار بود. چیزی که یادآور لحظات تیره و تار لانگ‌وود باشد در آن به چشم نمی‌خورد. فورشوفود شاید آرزو می‌کرد که همکارش گهگاه علامت تعجبی هم به‌کار برد ولی ظاهر امر نشان می‌داد که چنین مسأله‌ای مطرح نیست.

گزارش هامیلتون اسمیت درباره آزمایش نمونه جدید موها بود. این موها را سرهنگ دنکن ماکولی[1] از اخلاف دریاسالار پولت نی مالکولم[2] مستقیماً به گلاسگو فرستاد. سرهنگ هم مثل کلیفوردفری و مابل‌بروکس مقالاتی را که درباره فرضیه فورشوفود و کشفیات هامیلتون اسمیت نوشته شده بود خواند و بلافاصله به هامیلتون اسمیت پیشنهاد کرد که چند تار مو از دسته موهائی که ناپلئون به هنگام خداحافظی در ۳ ژوئیه ۱۸۱۷ به دریاسالار داده بود برایش بفرستد.

تجزیه و آزمایش قطعه به قطعه این موها نشان داد که مقدار ارسنیک موجود در آنها از ۱/۷۵ تا ۴/۹۴ در یک میلیون متغیر است. البته این

---

1. Duncan Macauley
2. Pultney Malcolm

ارقام پایین‌تر از ارقام قبلی بود ولی بالا و پایین خط منحنی مثل سابق یک مسمومیّت حتمی را نشان می‌داد.

با وجود این، دانشمند سوئدی از اینکه نمی‌توانست دوران مسمومیّت را به‌درستی تشخیص دهد متأسف بود. هیچ‌یک از اشخاصی که در تاریخ ۳ ژوئیه ۱۸۱۷ در لانگ‌وود حضور داشتند اشاره نکرد که در چه شرایطی حلقه موی اهدایی چیده شده است. اگر امپراتور دستور داده بود که یک دسته از موهایش را در همان جلسه حضوراً بچینند تا به دریاسالار بدهد، همانطور که موقع خداحافظی بتسی بالکمب از مارشان خواسته بود چنین بکند، و اگر این موها هم از ته چیده شده بود اکنون مدرکی در دست بود که ناپلئون در پایان سال ۱۸۱۶ و ابتدای سال ۱۸۱۷ ارسنیک خورده است. امّا شاید هم مارشان چند دسته از موهای امپراتور راکه آخرین بار چیده بود نزد خود نگاه داشته باشد. به‌علاوه باید دید ناپلئون به چه ترتیب و در چه فواصل زمانی موهایش راکوتاه می‌کرد؟ اگر بلندی موهایش را از روی تصاویری که از آن دوره به‌جای مانده است قیاس بگیریم متوجه می‌شویم که این کار زودبه‌زود صورت می‌گرفته است. حال فرض کنیم که این موها تقریباً چهار ماه قبل از ملاقات مالکولم از سر جدا شده باشند، بنابراین خوردن ارسنیک می‌تواند در ابتدای سال ۱۸۱۶ یا حتی انتهای سال ۱۸۱۵ قرار بگیرد. بهر حال این آزمایش آخر، شکاف بزرگی را در فهرست سلسله وقایعی که فورشوفود تنظیم کرده بود پر می‌کرد. اگر حلقه مویی راکه در ژانویه ۱۸۱۶ به سرگرد تید داده شده بود و درباره‌اش اطلاعات کافی هم در دست نیست مستثنی بداریم موهای دریاسالار مالکولم تنها موهایی هستند که با اطمینان می‌توان تاریخ آنها را ابتدای اقامت در سنت هلن دانست. بنابراین حالا دیگر فورشوفود مدرکی در دست داشت که ثابت

می‌کرد به ناپلئون در طول سال اول تبعید هم سم خورانده‌اند.

امّا درباره وضع مزاجی و سلامت امپراتور، گزارش شاهدان گواه بر این مدعاست که طی سال ۱۸۱۶ و نخستین ماههای سال ۱۸۱۷ ناپلئون بعضی اوقات بیمار بود و چندین بار عارضه مسمومیّت با ارسنیک را از خود نشان داده است. ولی عارضه‌ها چندان شدید و بحران‌زا نبودند و این درست موقعی اتفاق می‌افتد که در موهایی که به دریاسالار مالکولم داده شده بود مقدار نسبتاً کمی (امّا بالاتر از اندازه طبیعی) از سم دیده می‌شود. بنابراین فورشوفود نمی‌توانست تاریخ دقیق و قطعی تعیین کند، امّا تجزیه و آزمایش قطعات کوچک نشان می‌داد که در آن موقع ناپلئون وضع مزاجی‌اش خوب نبود، همانطورکه در خاطرات آن دوره گزارش شده است.

از وقتی که خود او و همکارانش فرضیه‌اش را به اطلاع مردم رساندند کارها خیلی خوب پیشرفت می‌کرد. چهار نمونه دیگر به تنها مویی که از جعبه مارشان سربرآورده بود اضافه شدند و نتایج آزمایشات اولیه را مورد تأیید قرار دادند. این نتایج به او این امکان را داد که به تمسخر و حملات متخصصان فرانسوی مخالف فرضیه مسمومیّت پشت سر هم جواب دندان‌شکن بدهد و حملات آنها را دفع کند.

شاید دیگر وقتش رسیده بود که نتایج تحقیقات خود را در سطح وسیع‌تری به گوش مردم برسانند. شاید این بار هم مثل دفعه اول کمکی عایدشان می‌شد و یا مورد تشویق قرار می‌گرفتند. اگر هیچ کدام از اینها هم پیش نمی‌آمد حداقل وقتی می‌توانست به انتقاداتی که در فرانسه از کارهای او می‌شد جواب بدهد رضایت خاطر او فراهم می‌گشت. به هرحال تصمیم گرفته شد: حال دیگر نوبت تعارض و حمله بود. با قلم شیوای خود نامه‌ای به هامیلتون اسمیت نوشت.

پاریس، فوریه ۱۸۲۰

«حضرت والا» از خبری که به دفترش در خانه مارسان رسیده بود سخت منقلب شد. پسرش دوک دوبری[1] را لحظاتی پیش موقعی که به اُپرا می‌رفت با کارد مجروح کرده بودند.

دوک دوبری پسر جوان «حضرت والا» که به سن چهل و دو سالگی رسیده بود و مدتها علی الظاهر با حرفه نظامی‌گری خود را سرگرم می‌ساخت اهمیتش تنها به این نبود که کوچکترین پسر کنت دارتوآ است بلکه از آن جهت بود که او در حقیقت آخرین امید برای بقای سلسله بوربورن‌ها به شمار می‌رفت. بعد از «حضرت والا» خانواده‌اش جز او وارثی نداشت زیرا لوئی هیجدهم از داشتن اولاد محروم بود. کنت دارتوآی شصت ساله و پسر دیگر «حضرت والا» یعنی دوک دانگولم[2] ظاهراً دیگر نمی‌توانستند اولادی داشته باشند بنابراین به‌نظر می‌رسید تنها دوک دوبری می‌توانست بقای سلسله بوربون‌ها را تضمین کند.

خلاصه داستان جانشینی از این قرار بود: با مرگ لوئی هیجدهم «حضرت والا» به تخت سلطنت جلوس می‌کرد، بعد از او دوک دانگولم و بعد هم دوک دوبری. امّا اگر دوک دوبری قبل از اینکه صاحب اولادی

1.Duc de Berry 2. Duc d'Angoulême

بشود می‌مرد دیگر جانشینی وجود نداشت و در نتیجه دودمان بوربون‌ها برچیده می‌شد.

دوک در اتاق مخصوص هنرپیشگان اُپرا بر روی نیکمتی افتاده بود و نفسهای آخر را می‌کشید، قاتل هم در فاصله کمتر از یکصد متری آنجا بازداشت شده بود. او بلافاصله پس از دستگیر شدن به عمل خود اقرار کرد. وی شخصی بود به‌نام پیرلوئی لوول[1] سی و هفت ساله زین و یراق ساز اصطبل شاهی. طبق اطلاعی که به‌دست آمد او حتی در حکومت صد روزه از دست خود ناپلئون نشان لژیون دونور گرفته بود. او ضمن اعترافات می‌گفت از چهار سال قبل نقشه این قتل راکشیده است منتهی تا آن شب جرأت اجرای آن را در خود نمی‌دید، با غرور و تبختر می‌افزود: «من نمی‌توانم فراموش کنم که اگر نبرد واترلو برای کشور فرانسه بد فرجام بود و عاقبتی شوم داشت به این علت بود که در بروکسل وگان[2] (محل استقرار ستاد فرماندهی بوربون‌ها در دوره دوم تبعیدشان) فرانسویانی بودند که تخم خیانت را در دل لشگریان ما کاشتند و هر نوع کمک و یاری که از دستشان برمی‌آمد در اختیار دشمن خارجی گذاشتند.» لوول بعد از آنکه یک بار دیگر عشق و وفاداری خود را نسبت به امپراتور تبعید شده رسماً ابراز داشت با گیوتین اعدام شد.

خانه مارسان در عزای مرگ دوک دوبری اشک ماتم ریخت مخصوصاً از این جهت که با این مرگ آخرین امید دودمان سلطنتی «قانونی» برباد رفت. اینهم ضربتی دیگر از ناحیه بناپارت. بناپارت، بازهم بناپارت، هنوز بناپارت، آیا واقعاً سایه این غاصب تاج و تخت تا ابد باید بدنبال «حضرت والا» و خاندان شهیرش باشد؟ خاندانی که افراد آن همه پادشاهانی بودند که به حق می‌بایست از جانب عدل الهی بر کشور جاودانی فرانسه سلطنت کنند؟

1. Pierre - Louis Louvel 2.Gand

لانگ وود، سنت هلن، مارس ۱۸۲۰

ساعت پنج بامداد ناپلئون از خواب برمی‌خاست، روب دوشامبر می‌پوشید و کفش راحتی چرمی قرمز رنگی به‌پا می‌کرد و کلاه لبه پهن باغبانی را به سر می‌گذاشت و با بی‌صبری منتظر می‌ماند که آفتاب طلوع کند... بهتر نیست بقیه روایت را از زبان خدمتکارش سن دنی ملقب به «علی» بشنویم؟

امپراتور خوش اخلاق بود. معمولاً ساعت ۵ یا ۵/۳۰ از خواب برمی‌خاست و در کمال بی‌صبری منتظر می‌ماند که مأمورین دولت از آنجا بروند تا خود او وارد باغ شود. دستور می‌داد پنجره اتاق‌ها را بگشایند و خود می‌رفت توی بیشه گردش کند و با خدمتکاری که در آن موقع مأمور خدمت بود مشغول صحبت می‌شد. به محض اینکه خورشید در افق ظاهر می‌گشت یک نفر را می‌فرستاد تا اطرافیانش را بیدار کند وقتی نوبت کار من بود با پرتاب چند تا گلوله خاکی به طرف پنجره اتاقم صدایم می‌کرد.

ـ علی، علی، خوابیدی؟

و با صدایی آهنگ‌دار ادامه می‌داد:

ـ وقتی به‌خانه‌ات برگشتی هرقدرکه دلت خواست می‌توانی بخوابی.

همان آهنگ و ترنم ادامه داشت تا اینکه من پنجره اتاقم را می‌گشودم.

وقتی چشمش به من می‌افتاد با صدای بلند می‌گفت: یاالله زود باش تنبل، آفتاب را نمی‌بینی؟

دفعه دیگر فقط می‌گفت:

ـ علی! علی، ای وای! ای وای! خدایا[1] روز شد.

با مارشان هم از این گفتگوها رد و بدل می‌شد منتهی نه زیاد. چون او در قسمتی از ساختمان سکونت داشت که امپراتور کمتر به آنجا رفت و آمد می‌کرد. صدایش می‌زد: مارشان، مادموازل مارشان بلند شید دیگه هوا روشن شده.

موقعی که مارشان می‌آمد نگاهی به او می‌کرد وبا خنده می‌گفت:

ـ دیشب خوب خوابیدید؟ از خواب که بیدار نشدید؟ شما که این‌قدر صبح زود بیدار می‌شید لابد تمام روز را هم باید مریض باشید.

بعد با لحن عادی می‌گفت:

ـ یاالله زود باش این بیل و کلنگ را بردار برای من یک چاله بکن که این درخت را بکارم.

موقعی که مارشان مشغول کندن چاله می‌شد امپراتور جلوتر می‌رفت، وقتی نهالی را می‌دید که تازه کاشته شده است می‌گفت:

ـ مارشان کمی آب بیار پای این درخت بریز.

وقتی به کنار درخت دیگری می‌رسید می‌گفت:

ـ برو به آرشامبو بگو قدری کود بیاورد و به کارگرهای چینی بگو علف بچینند، دیگر علف نداریم.

---

۱. در گفته علی کلمه «Allah» آمده است.

سپس وقتی به من می‌رسید و می‌دید که با بیل مشغول ریختن خاک توی چرخ دستی هستم می‌گفت:

ـ ای بابا تو هنوز این خاک‌ها را برنداشتی؟

ـ خیر اعلیحضرتا من داشتم کار می‌کردم، تفریح که نمی‌کردم.

ـ راستی ناقلا آن فصل از کتاب را که دیروز به تو داده بودم رونویسیش را تمام کردی؟

ـ خیر قربان

ـ لابد به‌جای تمام کردنش خوابیدی، نه؟

ـ آخر قربان، اعلیحضرت دیشب آن را به من مرحمت فرمودید.

ـ سعی کن امروز تمامش کنی، یکی دیگه دارم باید بهت بدهم.

امپراتور به طرف پیرون[1] می‌رفت که مشغول روی هم چیدن علف‌ها بود.

ـ ببینم، تو هنوز این دیوار را تمام نکردی؟ به اندازه کافی علف داری؟

ـ بله قربان

ـ بعد دوباره به طرف من می‌آمد.

ـ دیشب موقعی که بیدارت کردم ساعت چند بود؟

ـ ساعت دو بعد از نیمه شب بود قربان.

ـ ای وای!

ـ لحظه‌ای بعد از من سؤال می‌کرد:

ـ مونتولون بیدار شد؟

ـ چه عرض کنم قربان!

1.Pierron

ـ برو ببین، امّا بیدارش نکنی‌ها، بگذار بخوابد.

بعد همین‌طور می‌رفت به طرف نووراز[1] که مشغول کلنگ زدن بود.

ـ یاالله، محکم بزن (روی این کلمه تکیه می‌کرد). ای تنبل، پس از صبح تا حالا چه کار می‌کردی؟

ـ قربان دیروز دستور فرمودید پشت وان حمام را قیر بمالم. چون هیچ‌کس پیدا نشد که کمکم کند خودم به تنهایی این کار را انجام دادم.

ـ اعلیحضرتا، این هم آقای مونتولون.

ـ آه روز بخیر، مونتولون.

آقای مونتولون درکمال ادب و احترام تعظیمی می‌کرد و می‌گفت:

ـ اعلیحضرت حالشان چطور است؟

ـ نسبتاً خوبم، شما را ناراحت کردند!

ـ خیر قربان، من قبلاً بیدار شده بودم که آمدند عقب من

ـ آیا اخبار جدیدی برای من دارید؟ گفتند یک کشتی از دور دیده شده است.

ـ اطلاعی ندارم قربان، من هنوز هیچکس را ندیده‌ام.

ـ دوربین مرا بردارید، بروید ببینید آیا می‌شود کشتی را دید.

حالا دیگر نوبت فرانسوآ آنتومارکی[2] پزشک ناپلئون بود که احضارش می‌کرد وقتی می‌آمد ناپلئون می‌گفت:

ـ روز بخیر دکتر، از بیمارتان راضی هستید؟ به‌حرفتان گوش می‌دهد؟

حالا به روایت آنتومارکی گوش می‌کنیم:

«ناپلئون بیلش را در هوا نگه داشته بود. می‌خندید و به من نگاه

1.Noverraz 2.François Antomarchi

می‌کرد وسرش را تکان می‌داد. با نگاهش کاری را که توی باغ کرده بود نشان می‌داد. «این‌کار خیلی بهتر از قرص‌های شماست، دکتر عالی‌مقام! دیگر لازم نیست این همه دوا به من بدهید.» دوباره شروع کرد به بیل زدن امّا لحظاتی بعد از این کار دست کشید و گفت: «کار سختی است دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم. دستهایم مثل‌خود من بی‌قوت شده‌اند، درد گرفتند، باشد برای یک دفعه دیگر.» بعد بیل را انداخت روی زمین به‌من گفت: «می‌خندید، می‌دانم از چه خنده‌تان می‌گیرد، از دیدن دستهای زیبای من، این‌طور نیست؟ خوب بگذریم. من همیشه هرطور دلم خواست با تنم کنار آمده‌ام بازهم همین تن را وادار می‌کنم که این ورزش را ادامه بدهد.» فی‌الواقع او به این کار عادت کرده بود و از آن خوشش می‌آمد. بعد از پنج سال برای اولین‌بار تنش را به‌کار وامی‌داشت. با چرخ دستی گل و خاک حمل می‌کرد و همهٔ لانگ‌وود را در این کار شرکت می‌داد فقط بانوان از این بیگاری شانه خالی می‌کردند. با وجود این برایش خیلی آسان نبود که از به‌کارگرفتن آنها خودداری کند.»

البته همهٔ این فعالیت ناگهانی و جدید شباهت چندانی به فعالیت‌های سابق او نداشت که وادارش می‌کرد همهٔ اروپا را زیرپا بگذارد. در این جا فقط قطعه زمینی به مساحت چند پا در میان بود آن هم نیمه لم یزرع که در آن سوی دنیا قرار داشت. به جای ششصد هزار مرد جنگی ارتش بزرگ، او در این جا یک مشت خدمتکار و چهار کارگر چینی تحت فرمان خود داشت. چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد مهم این بود که ناپلئون در محیطی باشد که رضایت خاطر او را فراهم کند، یعنی همان محیطی که در آنجا به‌کاری مشغول بود. همگان بر این عقیده بودند که از ابتدای ورودش به لانگ وود برای اولین بار چابک‌تر و شاداب‌تر است.

به نظر می‌رسید دکتر آنتومارکی در آنچه که سلفش باری اومه‌آرا ناموفق بوده به توفیقی دست یافته است. از بدو ورودش در ماه سپتامبر ناپلئون را تشویق می‌کرد که ازمنزل خارج شود و ورزش را از سر بگیرد. ناپلئون مثل همیشه از اینکه تحت مراقبت قراولان انگلیسی باشد امتناع می‌ورزید و می‌گفت «حرکت و جنبش داشته باشم! درکجا؟ ـ توی باغ وسط دشت و صحرا، در هوای آزاد ـ در میان سربازان قرمز پوش؟ هرگز! ـ باید زمین را بیل بزنید این سکون و بی‌حرکتی را کنار بگذارید ـ زمین را بیل بزنم؟ آری دکتر حق با شماست زمین را بیل می‌زنم.» و بدین‌طریق بود که از فردای آن روز مشغول به کار شد. مدیریت کارهای باغبانی را در دست گرفت. تووراز را سرباغبان کرد. تصمیم گرفت برکه‌های کوچکی حفر کند و از کانال‌هایی که انگلیسی‌ها به تازه‌گی ساخته بودند آنها را از آب پرکنند. روزی او و مونتولون لباس از تن درآوردند و به‌داخل یکی از برکه‌ها پریدند و آب‌تنی کردند. دوباره اسب سواریش را از سرگرفت و از کارگاه خانه جدیدی که برایش می‌ساختند بازدید می‌کرد. هر بار که فرصتی دست می‌داد انگلیسی‌ها را به باد تمسخر می‌گرفت. از آن پس وقتی از خانه بیرون می‌رفت یکی از خدمتکاران را درست مثل خودش لباس می‌پوشانید ـ همان رب ـ دوشامبر، کفش دم‌پایی قرمز، کلاه باغبانی ـ و او را به جای خودش در باغ مشغول به کار می‌کرد تاافسران انگلیسی که مأمور تأیید حضور او در محل بودند خیال کنند که خود اوست.

آنتومارکی درست مقارن ورود «کاروان کوچک» به سنت هلن رسید. کاروان تشکیل می‌شد از دو کشیش و دونفر خدمتکار که دائی ناپلئون

کاردینال فش[1] طبق درخواست برتران از رم فرستاده بود. می‌دانیم که رم در آن موقع پناهگاه خاندان بناپارت شده بود که بعد از نبرد واترلو فرانسه را ترک کرده بودند. ملکه مادر با برادرش کاردینال فش در یک قصر ویاجولیا[2] در میان مجموعه‌ای از تابلوهای ایتالیایی و فلامان باهم زندگی می‌کردند. پولین[3]، پولین طناز هم در رم زندگی می‌کرد او رسماً با پرنس بورگز[4] ازدواج کرده بود ولی در عین حال گروهی از عشاق را به دنبال خود می‌کشید. لوئی[5] و لوسین[6] در خلال سفرهایشان سری هم به رم می‌زدند و مدت کوتاهی هم در آنجا اقامت می‌کردند. ملکه مادر با سایر پسرها ودخترهایش که در تبعید بودند مرتباً نامه‌نگاری می‌کرد.

انتخاب کاردینال فش تا حدودی شگفت‌آور بود. فورودوبوروگار[7] پزشک مخصوص ناپلئون در جزیره الب و در حکومت صد روزه حاضر شده بود به سنت هلن برود امّا کاردینال پیشنهاد او را رد کرد و می‌گفت که هم پول زیاد مطالبه می‌کند و هم می‌خواهد همسرش را هم با خودش ببرد. در واقع موقعی که صحبت از تابلویی نبود خسّت کاردینال حکایتی داشت. فش به جای بوروگار مرد سی ساله‌ای را از اهالی کرس به‌نام آنتومارکی که مامور خدمت در یکی از بیمارستانهای فلورانس بود پیدا کرد که تخصصش بیشتر در علم آسیب‌شناسی بود تا پزشکی و هیچ وقت هم با خاندان بناپارت رابطه‌ای نداشت. انتخاب کشیش‌ها هم فوق العاده عجیب بود. کاردینال می‌دانست که خواهرزاده‌اش چندان علاقه‌ای به دین و مذهب ندارد. ناپلئون هیچ وقت نفرت و بیزاری‌اش رانسبت به کشیش‌ها و مخصوصاً کشیش‌های صومعه‌نشین

1.Le Cardinal Fesch 2. Via Giulia 3. Pauline
4. Prince Borghèse 5. Louis 6. Lucien
7. Foreau de Beauregard

از او پنهان نکرده بود. در اثر اختلاف و کشمکشی که با رم پیدا کرده بود حتی پاپ را هم زندانی کرد. فعالیت کلیسای کاتولیک را فقط در صورتی مجاز می‌دانست که منطبق با مفاد عهدنامه منعقده بین پاپ و دولت فرانسه باشد که ابعاد وسیع قدرت مذهبی را در امور مدنی محدود می‌ساخت و برتران در نامه‌اش درخواست کرده بود که «کسی را انتخاب کند که تحصیل کرده، زیر چهل سال و دارای خلقی ملایم و آرام باشد و از اصول آزادی کلیسای فرانسه سرپیچی نکند.» بنابراین انتخاب فش با هیچ‌کدام از این درخواست‌ها منطبق نبود. به جای همهٔ این سفارش‌ها کاردینال، آنتونیوبواناویتا[1] پیرمرد هفتاد و هفت ساله بیماری را فرستاد که تقریباً تمام مدت خدمتش را در مکزیک گذرانده بود. در آن زمان در پی یک سکته ناقص حرفهایی که می‌زد تقریباً نامفهوم بود. علاوه بر این به بهانه اینکه قوانین و ضوابط کلیسا ایجاب می‌کند که کشیشها هر جا که خواستند بروند باید دو نفر با هم باشند تا یکی از آنها بتواند به اعترافات آن دیگری گوش دهد، کشیش دیگری را هم از اهالی کرس به‌نام آنجلو وینیالی[2] فرستاد که تقریباً بی‌سواد بود. انتخاب آن دو خدمتکار هم بهتر از انتخاب دو کشیش نبود. ژاک کورسو[3] خوانسالار با همهٔ حسن نیتی که داشت حتی بلد نبود قهوه درست کند و ژاک شاندُلیه[4] که به کارش وارد بود امّا وضع مزاجی بسیار بدی داشت.

ناپلئون در این مورد به مونتولون گفته بود «خانواده‌ام فقط بلدند برای من آدم‌های نتراشیده و نخراشیده بفرستند. بدتر از انتخاب این پنج نفر که برایم فرستادند دیگر ممکن نبود.» مونتولون هم عین این عبارت را فوراً در خاطراتش یادداشت کرد. قضیه این بود که کاردینال هم عیناً

1. Antonio Buonavita 2.Angelo Vignali
3. Jacques Coursot 4. Jacques Chandellier

مثل ملکه مادر فکر می‌کرد که این انتخاب یک انتخاب سرسری و بی‌هدف است، زیرا آنها یقین داشتند که ناپلئون در سنت هلن نیست. مادر و دایی امپراتور مدتی بود که تحت نفوذ سلطه فکری یک زن الهام یافته آلمانی با معتقدات خاص مذهبی بودند که به آنها گفته بود واقعیت را از خود حضرت مریم شنیده است ... به همین مناسبت پولین به یکی از دوستانش نوشت: «اعلیحضرت را فرشتگان از آنجا دزدیدند و به یک کشور دیگر بردند و ایشان در کمال صحت و سلامت‌اند.» هنگامی که این پنج نفر انتخاب شده و بالاخره رم را به قصد سنت هلن ترک کردند فش طی نامه‌ای به لاس‌کاز که نزدیک فرانکفورت زندگی می‌کرد نوشت «کاروان کوچک موقعی از رم حرکت کرد که خود ما خیال می‌کنیم آنها به سنت هلن نخواهند رسید زیرا کسی به ما اطمینان داده است که سه چهار روز قبل از ۱۹ ژانویه، امپراتور اجازه یافته است که از سنت هلن خارج شود و از قرار معلوم انگلیسی‌ها او را به جای دیگری برده‌اند. چه بگویم برایتان؟ در طول حیاتش همه چیز معجزه‌آسا گذشته است و من واقعاً بر این باورم که این بار هم معجزه‌ای رخ داده است.» چندی بعد به لاس‌کاز می‌نویسد: «شک ندارم که زندانبان سنت هلن کنت برتران را وادار می‌کند به شما بنویسد که ناپلئون هنوز در بند اسارت است.» پولین ساده‌لوحی عجیب و غریب مادر و دائی‌اش را به‌باد تمسخر می‌گرفت امّا در نهایت برای احتراز از ایجاد تفرقه ناچار تسلیم نظر آنها شد.

فش برای همین انتخاب، یک سال وقت صرف کرده بود و کاروان کوچک روز ۱۹ فوریه از رم حرکت کرد و دو ماه طول کشید تا به لندن رسید. در پایتخت انگلستان اداره مستعمرات به بهانه اینکه کارمندان نمی‌دانند کشتی چه وقت به سوی سنت هلن حرکت خواهد کرد این

کاروان را سه ماه دیگر معطل کرد. انگلیسی‌ها تأکید می‌کردند که ناپلئون درکمال صحت و سلامت است و به‌گوش مردم رساندند که این پنج نفر اگر میل داشته باشند می‌توانند با وجدان راحت و آسوده از انجام مأموریت سر باز زنند. آنتومارکی از اقامت خود در لندن استفاده کرد و با دو همکارش اومه‌آرا و جان استوکو که بیمار آینده‌اش را قبلاً تحت مداوا قرار داده بودند به مشورت پرداخت (جان استوکو تازه از سنت هلن رسیده بود و می‌بایست برای حضور در دادگاه مجدداً به آنجا بازگردد) و همچنین با متخصصان انگلیسی در امور پزشکی مناطق گرمسیر. در ضمن از این فرصت استفاده کرد و یک قرارداد برای چاپ ترجمه انگلیسی کتاب پائولوماسکانیی[1] کالبدشناس مشهور که بعد از درگذشت مصنف توسط خود او به پایان رسیده بود امضاء کرد.

اعضای «کاروان کوچک» طی مسافرت طولانی خود به طرف سنت هلن شاهد صحنه بسیار شگفت‌آوری بودند. کشتی آنها به‌نام اسنیپ[2] قبل از آنکه راه اقیانوس اطلس جنوبی را در پیش گیرد آخرین بار در سواحل غربی افریقا توقف کرد. آنتومارکی بر روی عرشه کشتی بود و سیاه‌پوستان را تماشا می‌کرد که با زورق‌های خود به طرف کشتی اسنیپ می‌آیند تا خواروبار و آذوقه را تحویل دهند. پنج عضو کاروان کوچک از اینکه می‌دیدند خوردنی‌های تازه به کشتی می‌رسد خوشحال شدند زیرا فرمانده کشتی بهترین مواد غذایی را در نهایت دقت نگاهداری می‌کرد که دست نخورده به سنت هلن تحویل دهد. در همان موقع آنتومارکی گفت‌و شنودی را که بین سرنشینان یک زورق و حاضران بر روی عرشه کشتی رد و بدل می‌شد می‌شنید. یکی از آنها

1.Paolo Mascagni 2.Snipe

پرسید به کجا می‌روید؟

ـ به سنت هلن.

ـ به سنت هلن؟ آیا صحت دارد که «او» در آنجاست.

ـ فرمانده پرسید: کی؟

مرد افریقایی نگاه تحقیرآمیزی به او کرد و آمد به طرف ما و سؤالش را تکرار کرد ما جواب دادیم که او آنجاست. به ما خیره شد و سرش را تکان داد و بالاخره این کلمه را به زبان جاری ساخت: «محال است.» ما همدیگر را نگاه می‌کردیم نمی‌دانستیم که این آدم نتراشیده و تخراشیده که هم فرانسه حرف می‌زند و هم انگلیسی و هم ناپلئون را خوب می‌شناسد چه کسی است؟ از او پرسیدم:

ـ شما او را می‌شناسید؟

ـ از مدتها پیش.

ـ او را دیده‌اید؟

ـ در اوج عظمت و اقتدارش.

ـ زیاد او را می‌دیدید؟

ـ در قاهره، در صحرا، در میدان جنگ.

ـ خدمت نظام وظیفه هم کرده‌اید؟

ـ در لشگر بیست و یکم در جاهای مختلف[1]، هر جا که این نیمه گردان دلاور می‌رفت.

ـ ژنرال دزاکس[2] را به یاد دارید؟

ـ هیچیک از آنهائی که در لشگرکشی مصر علیا شرکت کردند او را فراموش نخواهند کرد. او فرماندهی شجاع، پرحرارت و دست و دل باز

1. مثل Cophtos ، Cosseir ، Samanhout ، Bir- am - bar
2. Desaix

بود. من مدتهای مدید در خدمت او بودم.

ـ به عنوان سرباز؟

ـ اول سرباز نبودم، برده بودم، برده یکی از پسران پادشاه دارفور[۱]. آن‌گاه مرا به مصر بردند با من بدرفتاری کردند و مرا فروختند. به دست یکی از آجودان‌های «عادل» (لقبی که مصریها بـه ژنـرال دزاکس داده بودند) افتادم. لباس اروپایی‌ها را به تنم کردند بعضی از کارهای خانه را به من سپردند از عهده‌اش خوب برآمدم. سلطان از اخلاص و پشتکار من راضی بود و مرا به کارهای شخصی خود گماشت. بعد که سرباز و نارنجک‌انداز شدم حاضر بودم خونم را در راه ناپلئون بریزم فقط کافی بود یک کلمه بگوید و ما را از خستگی دربیاورد. به محض اینکه او را می‌دیدیم مثل اینکه همهٔ آرزوهای ما برآورده شده است دیگر از هیچ چیز باک نداشتیم.

ـ آیا تحت فرماندهی او جنگ هم کرده‌اید؟

ـ در کوفتوس زخمی شدم و مرا به مصر سفلیٰ منتقل کردند. موقعی که مصطفی آمد من در قاهره بودم. ارتش به راه افتاد من هم به‌دنبال آنها رفتم تا رسیدیم به ابوقیر[۲]. چه دقتی، چه نظر صائبی، چه فرماندهی عالی برای حمله! محال است که نـاپلئون شکست خـورده و اکـنون در سنت هلن باشد.»

آنتومارکی وقتی به سنت هلن رسید در آن محوطه تـنگ و گـرفته لانگ‌وود هاس احساس خفگی می‌کرد. امّـا نـاپلئون، بـا وجـود آنکـه بالاخره نظر او را پذیرفت و ورزش را از سر گرفت، گاهی اوقات از دست پزشک جدیدش عصبانی می‌شد. این جوان متعلق به جزیره کرس بـا

---

۱. Darfour یا Dar Fur یکی از ایالات سـودان.

۲. Aboukir ناحیه‌ای است در مصر.

دکتر آنتومارکی

خصوصیات اخلاقی متکی به خود و با استقلال رأی، برای دنیای محدود و بسته تبعیدشدگان ساخته نشده بود. زندگی روزانه لانگ‌وود بعد ازگذشت چهار سال در نوعی یکنواختی حزن‌آور و انزوایی تیره‌وتار جا افتاده بود. آنهایی که نمی‌توانستند خود را با محیط آنجا تطبیق دهند آنجا را ترک کرده بودند. افسران مثل خدمتکاران خیلی به‌ندرت از منزل خارج می‌شدند وتقریباً دیگر تماسی با خارج نداشتند. زندگی روزمره و یکنواخت آنها همچنان پیوسته تحت‌الشعاع حضور ساکت و خاموش امپراتورشان بود. ناپلئون در دوران گوشه‌گیری و انزوای خود می‌توانست هفته‌ها حتی یک کلمه هم با آنها سخن نگوید، امّا آنها می‌بایست در هر ساعتی از شب و روز در اختیار او باشند. چنین زندگی باب طبع آنتومارکی نبود. او سی سال بیشتر نداشت، مردی بود خوش سلیقه، شیرین زبان و پرنشاط، اگر به میل خود به آنجا آمده بود تا اوقاتش را وقف آن «مرد قرن» بکند معنی‌اش این نبود که به زندگی

شخصی خودش نرسد. او صبحها را در خدمت بیمار بلند آوازه‌اش بود ولی بعدازظهرها دستور می‌داد اسبش را زین کنند سوار می‌شد و می‌رفت به جیمس تان در پی سرگرمی نامطمئن و پا در هوا به‌قسمی که اغلب اوقات ناپلئون احضارش می‌کرد ولی به او دسترسی نداشت. آنتومارکی طبیعتاً در مقابل هر قدرتی تا حدودی سرکش و یاغی بود. از آن تشریفات سخت و دشوارکه هر یک از اطرافیان امپراتور خود را ملزم به رعایت آن می‌دانست خوشش نمی‌آمد. ملازمان ناپلئون از اینکه آنتومارکی در سخن گفتن خود با امپراتور اغلب کلمه «شما» را به جای سوم شخص به‌کار می‌برد و نمی‌گوید «اعلیحضرت فرمودند» او را مورد ملامت قرار می‌دادند. لوئی مارشان سعی می‌کرد پزشک را نصیحت کند. به او می‌گفت: «در حضور امپراتور موقعی که سؤالاتی از شما می‌کند بهتر است با وقار و متانت بیشتری جواب بدهید. وقتی ازکنت دومونتولون صحبت می‌کنید از بکار بردن مونتولون و برتران تنها خودداری کنید. این طرز صحبت کردن فقط مخصوص امپراتور است شما نباید به خودتان چنین اجازه‌ای بدهید.»

امّا علی‌رغم همهٔ این گله‌مندی‌ها و شکوه‌ها، ناپلئون از روی میل و رغبت با آنتومارکی به گفتگو می‌پرداخت، تقریباً همانطورکه با اومه‌آرا صحبت می‌کرد. این پزشک هم مثل سلفش که اتاق او را در لانگ‌وود اکنون در اختیار داشت در خاطرات خصوصی‌اش گفتگوهای خود را با امپراتور و همچنین تشخیص و ملاحظات پزشکی خود را درباره بیماری‌اش می‌نوشت. ناپلئون درباره تحصیلات پزشکی‌اش از او سؤالاتی می‌کرد و در ضمن از او خواست که تصاویر و نقشه‌های کالبدشناسی مربوط به‌کتابی راکه منتشرکرده به او نشان بدهد. بعد از آنکه آنها را بررسی کرد، گفت: «دو ساعت کالبدشناسی برای کسی که

هرگز نتوانسته است دیدن یک جسد را تحمل کند! آه دکتر باورکردنی نیست! خوب دیگر نه کاری بهتر از این می‌شود کرد و نه چیزی بهتر از این می‌شود گفت. شما سحر و جادو می‌کنید. اگر این شما هستید که با او سروکار دارم حتماً متقاعدم خواهید کرد قرص‌هایی راکه برایم تجویز می‌کنید بخورم!» طی یکی از دیدارهای نخست پزشک جدید، ناپلئون متوجه شد که آنتومارکی به ساعت دیواری نگاه می‌کند به او گفت: «می‌بینم خیلی با دقت به این ساعت دیواری خیره شده‌اید. این ساعت شماطه‌داری بود که فردریک کبیر را صبحها از خواب بیدار می‌کرد. در پتسدام[1] به دستم افتاد. پروس تنها چیز به‌دردبخورش همین بود. سپس به یاد جزیره کرس افتاد، همان‌جایی که خود او و آنتومارکی چشم به جهان گشودند. همان‌جایی که خیال می‌کرد در اولین تبعیدش به آنجا خواهد رفت. برایش شرح داد در صورتی که به او اجازه داده بودند که به آنجا برود چه نقشه‌هایی که برای اداره آنجا تا حال پیاده کرده بود: «زمینهای نمک زار در مجاورت آژاکسیو[2] برای کشت قهوه و نیشکر مناسب است، تجربه نشان داده است. تصمیم داشتم بیشترین استفاده را از این کار بکنم. می‌خواستم صنعت، بازرگانی، کشاورزی، علوم و هنر را رونق بخشم. نقشه من این بود که برای اهالی آنجا تسهیلاتی فراهم کنم و خانواده‌های خارجی را به آنجا فراخوانم، جمعیت را افزایش دهم و در یک کلام خلاصه کنم می‌خواستم جزیره را به موفقیت خودکفایی برسانم و آن را از بازارهای اروپا آزاد و مستقل سازم. نقشه بخصوصی برای استحکامات و برج وباروهایش داشتم که مدت‌های مدید در فکرش بودم که با عملی ساختن آن جزیره کرس به صورت

1.Potsdam 2. Ajaccio

سرزمینی تسخیرناپذیر درآید. سپس به موضوع دیگری می‌پرداخت و با آنتومارکی از یبوست مزمن مزاجش و از داروی شفابخش خود صحبت به میان می‌آورد یعنی سوپ مخصوص «ترکیبی از شیر و زرده‌تخم‌مرغ و شکر در من اثر یک مسهل ملایم دارد. هر وقت که آن را می‌خورم فوراً افاقه می‌کند.»

درست است که آنتومارکی هم، گاهی اوقات او را عصبانی می‌کرد امّا ناپلئون از دست آن دو کشیشی که دائی‌اش کاردینال فش با عجله برایش فرستاده بود واقعاً ناراضی بود. او در انتظار کسی بود که بتواند با او دربارهٔ علم الهیات بحث کند امّا به جای آن، طبق گفته خود او کاردینال «برای من مبلّغ مذهبی وتبلیغات‌چی فرستاد مثل اینکه من یک توبه‌کارم!» طاقت شنیدن حرفهای تند و جویده کشیش مسن‌تر را که «انگار فقط برای مردن به سنت هلن آمده بود» نداشت. یک روز وین‌یالی کشیش جوانتر من باب اظهار عقیده گفت: اسکندر بزرگترین مرد روم باستان بوده است. با گفتن این جمله بیچاره وبدبخت شد! چون ناپلئون دیگر نمی‌توانست آن را تحمل کند دستور داد هر روز دویست صفحه از تاریخ باستان رولن[1] را بخواند از روی آن یادداشت بردارد و به او نشان بدهد. امپراتور با این دو مرد روحانی موافقت کرد که سفره‌خانه را روزهای یکشنبه صبح به نمازخانه کلیسا تبدیل کنند. امّا در ضمن تذکر داد که مراسم مذهبی فقط در مناسبت‌هایی باید برگزار شود که در معاهده منعقده بین کشور فرانسه و پاپ به رسمیت شناخته شده‌اند. وقتی از دست کاردینال عصبانی می‌شد یکی از خاطرات دوران کودکی‌اش را برای آنتومارکی تعریف می‌کرد: شبانی سالخورده از

1.Rollin

اهالی کرس سخت بیمار شد. فشِ کشیش را به بالینش فرا خواند: «کشیش که شور و حرارت مذهبی بر او مستولی شده بود یک بند دعاهای متداول می‌خواند و به بیمار پند و اندرز می‌داد. بیمار محتضر که از این همه طول و تفصیل خسته شده بود سخنانش را قطع کرد و چون دید فش می‌خواهد دوباره به خواندن آن دعاها ادامه دهد گفت: بس است دیگر تمام کنید چند لحظه بیشتر از عمرم باقی نمانده می‌خواهم این لحظات را با زن و بچه‌ام باشم.»

وقتی که ناپلئون به باغبانی مشغول می‌شد حوالی ساعت ۱۱ صبح دقایقی دست ازکار می‌کشید. برایش ناهاری پرانرژی می‌آوردند که با آن نیم بطری از شراب مخصوصش را هم می‌نوشید. بعد از یک خواب قیلوله کوتاه مدت غالباً به تقریر مطالبش به مونتولون و یا مارشان می‌پرداخت. امّاکتاب بزرگش راکه در پانزده ماه اول تبعیدش به لاس‌کاز تقریر می‌کرد به پایان رسانده بود. اکنون میل داشت آنچه که در فکرش خطور می‌کند در جایی نوشته شود و محفوظ بماند. مثل نقد و بررسی که بعد از خواندن بعضی ازکتاب‌ها می‌کرد. در مورد اِنه اید[1] می‌گفت: «کتاب دوم اِنه اید شاهکار این شاعر حماسه‌سرا محسوب می‌شود. او از نظر سبک نگارش شایسته چنین شهرتی است ولی از نظر عمق مطالب از این شایستگی فاصله زیاد دارد. اسب چوبی می‌توانست یک روایت عامیانه باشد امّا همین روایت در اشعار حماسی مسخره به نظر می‌آید و به هیچ وجه شایسته آن نیست. چنین چیزی هرگز در ایلیاد[2] که در آن همه چیز منطبق با حقیقت و آداب و رسوم جنگ است دیده نمی‌شود.» او چیزهای دور از حقیقت و غیرموجه اثر ویرژیل را

۱. L'Énéide اشعار حماسی Virgile که در سال ۲۹ قبل از میلاد مسیح سروده شده است.
۲. L'Iliade اشعار حماسی Homère

برمی‌شمرد و نتیجه می‌گرفت: «شعر حماسی بر این نسق نباید حرکت کند. هومر در ایلیاد براین نسق حرکت نکرده است.» روزی دیگر ناپلئون درباره کتاب محمد[۱] [ص] تراژدی ولتر می‌گوید اثری است پر از نقایص و کاستی‌ها و می‌پرسد: «آیا زدودن این لکه‌ها که از نهاد و سرشت خودِ اثر نشأت نگرفته‌اند واقعاً اشکالی دارد؟» آنگاه، ناپلئون به سؤال خود جواب می‌دهد و این جواب را در قالب یک پیشنهاد برای مرور دوباره نمایشنامه آن هم صحنه به صحنه به مارشان دیکته می‌کند. از جمله تغییراتی که به نظر او باید داده شود حذف دو واقعه حاشیه‌ای و خارج از متن اصلی است که در آن محمد [ص] دشمنانش را مسموم می‌کند زیرا به‌عقیده او این داستان‌ها در شأن قهرمان و شخصیت اول نمایشنامه که از نظر او مرد بزرگی است نمی‌تواند باشد. اگر نمایشنامه را آن طورکه او پیشنهاد می‌کند دوباره مرور می‌کردند این اثر شایستگی آن را داشت که خوانده شود «بدون آنکه به چشم خردمندان و صاحب نظران قسطنطنیه و پاریس اهانت آمیز جلوه کند.»

جنگ کوچکی که ناپلئون بر علیه فرماندار به راه انداخته بود همچنان ادامه داشت امّا با آهنگی کندتر. مثل اینکه تبعیدی صاحب جاه دیگر به این اختلاف و مناقشه ناچیز اهمیتی نمی‌داد. ناپلئون وقتی از خانه بیرون نمی‌رفت و یا اسب سواری نمی‌کرد با افسر انگلیسی که مأموریت داشت او را دوبار در روز ببیند قایم باشک بازی می‌کرد. چون وین‌یالی کشیش اهل کرس به قدوقواره ناپلئون بود و به همان اندازه چاق و فربه، ناپلئون برای تفریح و سرگرمی عیناً مثل خودش به او لباس می‌پوشاند و او را در کنار پنجره می‌نشاند و موقعی که افسر به پنجره

۱. Mahomet نمایشنامه‌ای از ولتر که انتشار آن خشم مسلمانان آن زمان را برانگیخت.

نزدیک می‌شد وین‌یالی دستور داشت ناگهان برگردد تا به افسر انگلیسی نشان دهد که او را دست انداخته‌اند.

ناپلئون گاهی اوقات از اینکه ممکن بود مسموم بشود احساس ترس و وحشت می‌کرد و این احساس را بروز می‌داد. هادسون‌لو در این مورد با نمایندگان خارجی جلسه‌ای تشکیل داد. مون شنو نماینده عالی فرانسه سخنان مونتولون را تکرار کرد که گفته بود: «ما اصلاً چنین فکری نمی‌کنیم ولی بد هم نیست که بگذاریم چنین مطلبی گفته شود.» مونتولون بالاخره در میان این گروه از وفاداران خود را به‌عنوان چهره برتر تحمیل کرد. این درباری مؤدب و آداب دان رقیبش برتران را از میدان به‌در کرد و جای او را به‌عنوان سخنگوی لانگ‌وود گرفت. او اغلب برای ملاقات اشراف زاده دیگر یعنی مارکی دومون شنو به جیمس تان می‌رفت. وقتی بعد از یک بیماری نسبتاً طولانی بهبودی یافت ـ از تصادفات عجیب آنکه در آن مدت وضع مزاجی ناپلئون بی‌نهایت خوب بود ـ ناپلئون به او گفت میل دارد از آن پس همیشه با او غذا صرف کند. خانواده مونتولون رفته بودند و او همهٔ اوقاتش را صرف امپراتور می‌کرد و هرگز از این بابت شکایتی نداشت. برتران برعکس مایل بود از لانگ وود دور باشد ودر ضمن تقاضای یک مرخصی ۹ ماهه کرد که همسر و فرزندانش را به انگلستان برساند و سپس به سنت هلن برگردد. اگر برتران می‌رفت از چهار افسری که درخواست کرده بودند در تبعید با ناپلئون باشند کسی جز مونتولون باقی نمی‌ماند. او آخرین کسی بود که درخدمت فرمانده خود همچنان گوش به فرمان داشت.

نیویورک، فوریه ۱۹۷۰

گریگوری تروبتزکوی[1] از شیفتگان ناپلئون بود امّا عشق و شیفتگی او بیشتر به تاریخ سال ۱۸۱۲ مربوط می‌شد و این خود نشان می‌دهد که سنت خانوادگی و گرایش شخصی او تواماً در پیدایش این عشق و شیفتگی نقش داشته‌اند.

خانواده تروبتزکوی در حوادث مهیب و هولناک آن دوران دخالت فراوان داشت. تولستوی[2] در کتاب «جنگ و صلح» از این خانواده با نام مستعار دروبتزکوی[3] یاد می‌کند که پیداست با نام اصلی تفاوت چندانی ندارد. مادر تولستوی خود از خانواده تروبتزکوی بود. عضو دیگر این خانواده پرنس الکساندر تروبتزکوی در سال ۱۸۰۷ در تیلسیت[4] سمت آجودانی الکساندر اول تزار روسیه را به هنگام امضای معاهده‌ای با ناپلئون بر عهده داشت. یکی دیگر از اعضای این خانواده به‌نام سرژ[5] در

1.Gregory Troubetzkoy

2.Tolstoï

3. Drubetskoy

۴. Tilsit از شهرهای روسیه که در دوران حکومت اتحاد جماهیر شوروی Sovietski نامیده می‌شد. ناپلئون در این شهر، عهدنامه‌ای با روسیه و پروس امضاء کرده است.

5.Serge

سال ۱۸۲۵ به دلیل شرکت در توطئه و قیام دسامبریست‌ها[1] بر علیه نیکلای اول تزار روسیه به سیبری تبعید شد.

والدین گریگوری تروبتزکوی، مثل تعداد بی‌شماری از مردم روسیه به هنگام انقلاب اکتبر از کشورشان گریختند. گریگوری در سال ۱۹۳۰ در مراکش به دنیا آمد، ابتدا در آنجا و بعداً در فرانسه زندگی کرد و پس از جنگ جهانی دوم راه ایالات متحده امریکا را در پیش گرفت.

گریگوری تروبتزکوی نسبت به ناپلئون امپراتور فرانسه احساسات ضد و نقیضی داشت. البته ناپلئون دشمن روسیه به شمار می‌رفت و «ارتش بزرگ» او در سر راه خود جز ویرانی و مصیبت و مرگ چیزی به جای نگذاشت. امّا به همراه ناپلئون نسیم تغییرات و تحولاتِ نشأت گرفته از انقلاب کبیر فرانسه در روسیه وزیدن گرفت و شکست او را نیز باید در مقابل آرمان‌های انقلابی دانست، همان‌طور که در فرانسه نیز چنین بوده است.

روزی گریگوری در یکی از روزنامه‌های نیویورک مقاله‌ای درباره مسمومیّت امپراتور به چشمش خورد. بی‌آنکه برای آن مقاله اهمیت چندانی قائل شود بریده آن را ضمیمه اسناد و مدارک خود کرد.

چند سال بعد تروبتزکوی در یک حراجی، دست‌خطی از ناپلئون خریداری کرد. صفحه کاغذی که در سنت هلن نوشته شده بود. بر روی این ورق کاغذ خط ناخوانا و سرهم‌بندی شده امپراتور دربارهٔ طرح و نقشه دومین فصل از روایت جنگ ایتالیا به چشم می‌خورد. فروشندهٔ این دست‌خط دسته کوچکی حاوی بیست تار موی ناپلئون را ضمیمه آن ورق کاغذ کرده بود و در ضمن برای تروبتزکوی توضیح داد که او این

---

۱. Decembristes یا Decabristes گروهی بودند که در ۲۶ دسامبر ۱۸۲۵ در سن‌پترزبورگ برعلیه نیکلای اول تزار روسیه قیام کردند.

دستخط و موها را در یکی از حراجی‌های لندن به دست آورده است.

تروبتزکوی در ابتدای امر از رنگ قهوه‌ای مایل به سرخ موها یکه خورد. چون همیشه خیال می‌کرد موهای ناپلئون مثل موهای یک ایتالیایی باید سیاه بوده باشد. به آثار یکی از نویسندگان مورد علاقه‌اش دنیز داویداوف[1] شاعر و سرباز چریک مراجعه کرد (که درکتاب جنگ و صلح به نام دنیسوف[2] مردی که حروف F، G، CH را Z تلفظ می‌کرد ظاهر می‌شود) و غرق در مطالعه آنها شد. شرح وقایع تیلسیت را دوباره خواند. در آنجا داویداف ناپلئون را از نزدیک و رودررو دیده بود و می‌نویسد: «موهای امپراتور بور تیره بودنه مشکی.»

تروبتزکوی ناگهان به یاد مقاله‌ای می‌افتد که چند سال قبل خوانده و بریده آن را ضمیمه اسناد و مدارک خود کرده بود. بعد از کمی جستجو و تلاش سرانجام به هویت صاحب فرضیه مسمومیّت پی برد. فهمید که وی شخصی است بنام استن فورشوفود که در گوتبورگ سوئد زندگی می‌کند. نامه‌ای به او نوشت و پیشنهاد کرد چند تار مو از آنهائی که به تازگی خریده است برایش بفرستد. در ضمن خصوصیات این موها را هم می‌شناخت. در سال ۱۸۲۵ کنت «لاس‌کاز» در پاسی[3] زندگی می‌کرد و با انتشار کتابش به‌نام «یادداشت‌هایی درباره وقایع مهم سنت هلن»[4] شهرت و آوازه فراوانی به‌دست آورد. در ۲۲ ژوئیه همان سال دست‌خط ناپلئون به همراه دسته کوچکی از موهای او را برای «و. فرازر»[5] به دهلی فرستاد. لاس‌کاز خود توضیح می‌دهد: «این موها را خودم شخصاً در لانگ وود جمع‌آوری کردم آن هم درموقعیتی که در «یادداشت‌ها» ذکر

1. Denis Davidov 2. Denisoff 3. Passy - sur - Seine
4. Mémorial de Sainte - Hélène 5.W. Fraser

کرده‌ام: «روز ۱۶ اکتبر ۱۸۱۶ موقعی که سانتینی[1] مشغول اصلاح موهای امپراتور بود من درکنارش ایستاده بودم. کمی که سرش را به پشت تکیه داد یک دسته از موهای اصلاح شده‌اش ریخت زیر پای من. امپراتور که می‌دید روی زمین خم شده‌ام از من سؤال کرد چه می‌کنم. جواب دادم چیزی از دستم افتاد خم شدم آن را بردارم. در حالی که لبخندی می‌زد گوشم را گرفت و کشید. معلوم بود که به حدس دریافته است چه کرده‌ام.»

نه تروبتزکوی می‌دانست که این «و. فرازر» چه کسی است و یا چرا لاس‌کاز این هدیه را برای او فرستاده و نه آن فروشنده دست‌خط و موها. و نیز اطلاع نداشت که این موها در این مدت بیشتر از یک قرن که به دهلی فرستاده شد و سپس به لندن برگشت داده شد درکجا بوده است. طبق درخواست فورشوفود تروبتزکوی شش تار مو- یکی بلند و پنج تا کوتاه - مستقیماً برای هامیلتون اسمیت به گلاسگو فرستاد.

در آنروز تروبتزکوی نامه فورشوفود را می‌خواند که نتیجه آزمایش و تجزیه این شش تار مو را گزارش کرده بود. موی بلند که جزء به جزء تحت آزمایش قرارگرفته بود اندازه ارسنیک را از ۱۱/۱ تا ۱۸/۱ در یک میلیون نشان می‌داد و نتیجه آزمایش موهای کوتاه بین ۹/۲ تا ۳۰/۴ در نوسان بود.

«البته ما به درستی نمی‌دانیم که سانتینی این دسته موها را از چه فاصله‌ای از پوست سر کوتاه کرده است. احتمال زیاد دارد که موهای پشت گردن باشند و تاحدودی از ته زده باشد. اگر چنین باشد ثابت می‌شود که ناپلئون بین ۳۱ ژوئیه و اول اکتبر ۱۸۱۶ مقدار زیادی ارسنیک خورده است و این موضوع کاملاً در جهت همان اطلاعی است که ماازوضع مزاجی او در طول این مدت داریم. از نیمه اول آوریل

1. Santini

۱۸۱۶ ناپلئون برای اسب سواری طولانی دیگر از منزل خارج نمی‌شد. پاهایش قدرت ایستادن نداشت. در همان ایام اطرافیانش عقیده داشتند که او به کلی عوض شده است. از تصاویر مختلفی که از همان زمان به‌جای مانده می‌توانیم مشاهده کنیم که ناپلئون چگونه از ۱۸۱۶ تا ۱۸۱۷ و ۱۸۱۸ باوجودآنکه بسیار کم شراب می‌نوشید و لب به مشروبات الکلی نمی‌زد کم کم شبیه یک آدم «دائم الخمر» می‌شد و در عین حال فربه هم بود. در ماه اوت و از ۹ تا ۱۳ سپتامبر حالش رو به وخامت گذاشت.

«باوجود این، غیر ممکن نیست موهایی که شما برای ما فرستادید در فاصله ده سانتیمتری از پوست سرکوتاه شده باشند اگر این طور بود نتیجه آزمایش این موها نشان می‌داد که ارسنیک از ابتدای ژانویه ۱۸۱۶ تا ابتدای مارس همان سال وارد معده شده است. با وجود آنکه احتمال این موضوع خیلی ضعیف است نتیجه آزمایشات با آنچه که ما درباره پیشرفت بیماری ناپلئون می‌دانیم مغایرتی ندارد.

«ناپلئون با خوردن ارسنیک شروع کرد به چاق شدن، معنی‌اش این است که او تا حدودی به اصطلاح «آرسنوفاژیک»[1] شده بود. یعنی می‌توانست مقدار زیادی ارسنیک بخورد بدون آنکه فوراً بیمار شود. مع‌ذالک بعد از مدتی آثار و عوارض مسمومیّت مزمن بروز می‌کرد. موهایی که شما برای ما فرستادید احتمالاً از نزدیک پوست سر چیده شده‌اند زیرا سانتینی فقط مأموریت داشت که با اصلاح کردن موها ظاهری آراسته به امپراتور بدهد نه آنکه با کوتاه کردن موهای حلقه‌ای شکل آرایش همیشگی او را تغییر دهد. بدین‌طریق دلیل قاطعی وجود دارد که از ۱۸۱۶ کسی ناپلئون را با ارسنیک مسموم می‌کرده است.»

---

۱. Arsénophagique کسی که بدنش در مقابل ارسنیک نوعی مصونیت پیدا کرده باشد.

سندی بی[1]، سنت هلن، اکتبر ۱۸۲۰

سرویلیام داوتون[2] در باغش گردش می‌کرد که از دور مهمانان ناخوانده‌ای ظاهر شدند. سر ویلیام شصت و هفت ساله بازنشسته کمپانی هندوستان، عضو شورای شهر سنت هلن یکی از محترم‌ترین شهروندان جزیره بود. ملکش در حاشیه خلیج سندی قرار داشت که دره‌ای حاصلخیز بود و درآن‌سوی جزیره درست طرف مقابل جیمس‌تان تا خود دریا ادامه می‌یافت. آن قله بدمنظر موسوم به پیک دو دیان[3] براین دره سبز و خرم اشراف داشت. فصل بهار بود و روزی زیبا با آسمانی صاف و بدون ابر.

سرویلیام مشاهده کرد که گروه کوچکی از مردان اسب سوار در جاده کوهستانی که از محل اقامتش تا مرکز جزیره و دشت لانگ‌وود ادامه می‌یافت اسب می‌تازند و به‌جلو می‌آیند. با دوربینش مرد قدکوتاهی را دید که بالاپوش سبز رنگی به تن کرده بود و کلاه دوگوش مخصوص برسرداشت و در میان این گروه اسب می‌راند. فوراً او را شناخت ناپلئون بود. یکی از اعضای گروه یعنی کنت دومونتولون از سایرین جلو افتاد و

---

۱. Sandy Bay نام خلیج کوچکی است در جزیره سنت هلن.

2. Sir William Doveton

3. Pic de Diane

به طرف سرویلیام آمد. وقتی به او رسید، توضیح داد که چون فرماندار از سختگیری مقرراتی که آزادی رفت و آمد امپراتور را محدود می‌ساخت کاسته است آنها سپیده صبح از لانگ وود به راه افتادند و حالا به اینجا رسیدند. در ضمن سؤال کرد آیاناپلئون می‌تواند برای مختصر استراحتی وارد باغ شود.

سِر ویلیام گروه سواران را به داخل باغ دعوت کرد. ناپلئون در حالی که برتران و چهار نفر خدمتکار در التزام رکاب بودند از اسب پیاده شد و هنگامی که از پلکان حیاط خانه به زحمت بالا می‌رفت سر ویلیام مشاهده کرد که امپراتور با تمام سنگینی بدنش به بازوان برتران تکیه داده است. بر روی نیمکتی نشست و باکمک برتران به عنوان مترجم با میزبان و اعضای خانواده‌اش‌که عبارت بودند از دخترش خانم گرین تری[1] و سه نوه‌اش آشنا شد. یکی از دختر بچه‌ها راکه هفت ساله بود با اشاره به نزد خود خواند و از او پرسید اسمت چیست؟ چند سال داری؟ بعد، از قوطی صدفی‌اش که همیشه با او بود، آب نباتی درآورد و به دخترک داد. سِر ویلیام از آنها دعوت کرد که با هم صبحانه صرف کنند. تبعیدی‌ها هم در مقابل به خانواده‌اش پیشنهاد کردند غذاهایی راکه از لانگ وود با خود آورده‌اند با هم بخورند.

خدمتکاران ناپلئون بساط صبحانه را توی باغ در سایه درختان سرو و سدر چیدند. امپراتور به عادت همیشگی خود گوش سرویلیام را فشاری داد و دست در دست او چند قدمی با او راه رفت. سرویلیام بعدها نقل می‌کند غذاهایی که فرانسویان با خود آوردند و سفره مجللی که ترتیب دادند او را سخت تحت تأثیر قرارداد و از این همه تجمل و

1.Greentree

وفور نعمت مات و مبهوت مانده بود. صبحانه عبارت بود از: «دُنبلان با ادویه مخصوص، انواع گوشت سرد، جوجه سرد، گوشت پرنده با سس کاری، ژانبون (گوشت ران خوک)، قهوه، خرما، بادام، پرتقال و یک نوع سالاد بسیار عالی» ناپلئون دستور داد شامپانی باز کنند و برای همه بریزند و سپس جام شامپانی خود را به‌نشانه دوستی و نوشخواری به‌جام همهٔ افراد خانواده نزدیک کرد و به سلامتی آنها نوشید. خانم گرین تری هم به تلافی این محبت از لیکور پرتقال که خود شخصاً تهیه کرده بود در جامشان ریخت. بعد از صرف غذا ناپلئون از سرویلیام و دخترش درباره موضوع مورد علاقه‌اش یعنی آداب و رسوم انگلیسی‌ها در مورد مشروبات الکلی سؤالاتی کرد. از سرویلیام پرسید:

ـ گاهگاهی مست هم می‌کنید؟

پیرمرد جواب داد: من گاهی اوقات یک گیلاس شراب می‌نوشم.

ناپلئون برگشت به طرف خانم گرین‌تری و از او سؤال کرد.

ـ شوهر شما چند بار مست می‌کند؟ هفته‌ای یک بار؟

خانم گرین‌تری با دلگیری جواب داد:

ـ نه به هیچ وجه.

ـ پس هر دو هفته یک بار.

ـ خیر.

ـ هر ماه یک بار.

ـ خیر، سالهاست که من ندیدم او مشروب بخورد.

ناپلئون که باور نمی‌کرد، گفت: عجب! بعد هم موضوع صحبت را عوض کرد.

این گروه کوچک اندکی پس از صرف غذا، سندی‌بی را ترک کردند. سِر ویلیام بعدها می‌نویسد: «برحسب آنچه که ظاهر امر نشان می‌دهد

ژنرال بناپارت باوجود رنگ پریدگی، کاملاً تندرست وسالم به نظر می‌رسید و مثل یک خوک چینی چاق و چله بود.»

موقعی که سواران به هاتزگیت[1] در منتهی‌الیه دشت لانگ وود رسیدند که در آنجا سوار کالسکه‌ای شوند که منتظرشان بود، ناپلئون ناگهان احساس خستگی فراوان کرد. از اسب پیاده شد و برای سوار شدن به کالسکه احتیاج به کمک پیدا کرد. موقعی که به لانگ‌وودهاس رسید بکلّی از پا درآمده بود و سردرد شدیدی گرفت. چند روز بعد در حالی که از وان حمام بیرون می‌آمد بیهوش شد و روزهای بعد همهٔ آثار و عارضه‌های بیماری‌اش دوباره عود کردند: تپش قلب، نبض ضعیف و نامنظم، احساس درد و سرما در پاها، درد پهلو و شانه‌ها و پشت، سرفه‌های خشک، پایین افتادن لثه دندان‌ها، زبان باردار، عطش فوق‌العاده، جوشهای روی پوست ، زردی رنگ چهره، لرز، سنگینی گوش، حساسیت نسبت به روشنایی، اشکال در تنفس، تهوع و ...

1. Hutt's Gate

مون‌گابریل[1]، کانادا، سپتامبر ۱۹۷۴

بن ویدر[2] در زندگی به دو چیز عشق می‌ورزید اول به کارخانه‌ای که در مونرآل تأسیس کرده بود و در آن لوازم و وسایل ورزشی مخصوص بدن‌سازی ساخته می‌شد و دوم به ناپلئون که شخصیتش از دوران کودکی آن‌چنان او را شیفته خود کرده بود که هر نوشته‌ای را درباره او به محض انتشار با حرص و ولع می‌خواند.

در رابطه با شغل و حرفه‌اش مدتی به مسائل پزشکی و شبه پزشکی پرداخت و در عین حال حوادث و اتفاقاتی که سرانجام به بیماری و مرگ ناپلئون منتهی شد همیشه ذهن او را به خود مشغول داشته و حس کنجکاویش را برمی‌انگیخت. ناپلئون قبل از آنکه به سنت هلن برود بنیه‌ای قوی داشت، مردی بود سخت‌کوش، کم غذا، متعادل و در کمال فراست و هوشیاری از مصرف داروهایی که غالباً زیانبخش بودند و پزشکان عصر او تجویز می‌کردند اجتناب می‌کرد. پس چرا در تبعید سلامت او بدینسان رو به تباهی گذاشت در حالی که پنجاه سال بیشتر از عمرش نمی‌گذشت. کالبدشکافی و آزمایشات دقیق آخرین ماه‌های

---

1. Mont Gabriel 2. Ben Weider

عمرش هیچکدام نتوانستند پاسخ قانع‌کننده‌ای به این سوال بدهند. هیچ یک از فرضیه‌هایی که بن ویدر توانسته بود درباره این موضوع بخواند او راکاملاً قانع نمی‌کرد. امّا گرفتاری‌های شغلی‌اش وقت چندانی برایش باقی نمی‌گذاشت که صرف یک تحقیق و مطالعه عمیق درباره کیفیت مرگ امپراتور بکند و فقط بعد از آشنایی با استن ـ فورشوفود بود که این مسأله در زندگی او جای مهمی یافت و از اولویت خاصی برخوردار گردید.

بن ویدر رئیس انجمن «خاطرات به‌جای مانده از ناپلئون»[1] در کانادا بود و اغلب اوقات در آنجا با یکی از دوستان پزشک خود ملاقات می‌کرد که از علاقه و دلبستگی شغلی‌اش به مسائل پزشکی و شبه پزشکی اطلاع داشت. روزی این پزشک چند صفحه جدا شده از یک مجله پزشکی را به بن‌ویدر داد که در آن فرضیه مسمومیّت شرح و بسط داده شده بود. مقاله به امضای استن فورشوفود بود. این فرضیه تنها فرضیه‌ای به‌شمار می‌رفت که به‌نحوی قابل اعتماد مرگ زودرس آن بزرگ مرد تاریخ را تشریح می‌کرد. ویدر تصمیم گرفت با شخص سوئدی تماس بگیرد.

فورشوفود و ویدر قبل از آنکه یکدیگر را ببینند چندین سال با هم مکاتبه داشتند. این مرد کانادایی که زیاد مسافرت می‌کرد در خلال این مدت مشاهده کرد که در خصوص مسمومیّت امپراتور آرا و عقاید چقدر متفاوت‌اند و در محافل اروپایی و امریکاییِ طرفدار ناپلئون اغلب ضدونقیض. فرصتی برای او پیش آمد که به همراه پروفسور دیوید. ج. چندلر[2] عضو فرهنگستان نظامی سلطنتی سندهورست[3] از

1. Souvenir Napoléonien
2. David G. Chandler
3. Sandhurst

دورنما و چشم‌انداز واترلو دیدن کند. پروفسور چندلر که در زمینه تاریخ ناپلئون محقّقی برجسته و طراز اول در سطح جهانی به‌شمار می‌رفت تحت تأثیر کارهای فورشوفود قرار گرفت و نسبت به آن علاقه‌ای خاص از خود نشان داد. در عوض، در پاریس متخصصان این رشته به مقابله برخاستند. حتی اگر بطور انفرادی لحن کلامشان ملایم و موافقت‌آمیز بود در میان جمع، در مقابل این دانشمند سوئدی که آرا و نظرات جا افتاده و پذیرفته شده را به‌هم ریخته بود دست در دست یکدیگر جبهه واحدی تشکیل می‌دادند. بن‌ویدر بعدها پی برد که این درست همان چیزی بود که فورشوفود خوشش می‌آمد از آن با اصطلاح «حلقهٔ محاصرهٔ» فرانسوی یاد کند. دکتر گی گودلوسکی[1] عضو انجمن «خاطرات به‌جای مانده از ناپلئون» فرانسه که این شخص کانادایی مدتها به آنجا رفت و آمد می‌کرد حتی روزی با چنان سوءنیتی که مانع هر نوع واکنشی از سوی مخاطب می‌شد به او اطمینان داد که ارسنیک پیدا شده در موهای امپراتور چیزی را ثابت نمی‌کند زیرا احتمالاً این ارسنیک از خاکی است که بعد از دفن جسد بر روی آن انباشته شده است ... در حالی که مقالات فورشوفود به طور روشن و آشکار صراحت داشت که این موها قبل از به خاک سپردن جنازه در موقعیت‌هایی برداشته شده که بر هیچ یک از متخصصان تاریخ ناپلئون پوشیده نیست. چون دلایلی که در مخالفت با فورشوفود اقامه می‌شد کاملاً بی‌اساس و غیرموجه بود، ویدر که طبیعتی مبارزه جو داشت تصمیم گرفت به یاری محقق سوئدی بشتابد.

در لودی[2] یکی از شهرهای ایتالیا که شاهد اولین پیروزی‌های

1. Guy God Levski 2. Lodi

بناپارت بود، ویدر و فورشوفود برای اولین بار با یکدیگر ملاقات کردند. آنها ترجیح دادند بر روی پلی قدم بزنند که ژنرال بناپارت جوان در آنجا لشکریان نیمه شکست خورده خود را جمع‌آوری کرد تا آنها را به سوی پیروزی درخشانی رهبری کند. شب در رستوران خوراک جوجه مارنگو[1] سفارش دادند که به هنگام نبردی به همین نام، آشپز ناپلئون با چیزهایی که برایش باقی مانده بود آن را از خود اختراع کرده بود. ویدر در همان دقایق اول احساس کرد نسبت به این مرد قد بلند راست قامت که با چهره‌ای فرورفته در هاله‌ای از موهای نقره‌فام به مرز هفتادسالگی قدم گذاشته است علاقه و دلبستگی دارد. لحن کلامش که دوستانه و در عین حال رک و صریح و سرشار از شوخی و مطایبه بود دیدار او را دلپذیرمی‌ساخت. دیری نپایید که هر دوی آنها وارد اصل مطلب شدند که دل‌مشغولی آنها بود. ویدر بیشتر میل داشت کارهای فورشوفود بیرون از دایره تنگ و محدود کارشناسان طرفدار ناپلئون مورد شناسایی قرار گیرد. فورشوفود به فکر فرو رفت. این کار در حقیقت آخرین نیات امپراتور را جامه عمل می‌پوشانید: یعنی برملا ساختن علل واقعی مرگش. لیکن ویدر قبل از آنکه به‌طور کلی از همه حیث درگیر کارهای این دانشمند سوئدی بشود مایل بود بعضی از نکات را که به‌نظرش هنوز تاریک و مبهم می‌نمود روشن سازد. بنابراین قرار شد برای بررسی تمام زوایای این طرح آن هم با فکری راحت و آسوده یک هفته را با هم باشند.

چون هردوی آنها موفق شده بودند خود را از قید وظایف و تعهدات شغلی خود برهانند هتل مون گابریل در لورانتید[2] چندکیلومتری شمال

1. Marengo 2.Les Laurentides

مونرآل را برای دیدار خود انتخاب کردند. در چنین ایامی در فاصله بین فصل تابستان و فصل ورزشهای زمستانی هتل تقریباً خالی بود. لورانتید با رنگهای طلایی و قرمز درختان و گیاهان در ماه سپتامبر جلوه خاصی داشت. اندک نسیم جانبخشی روزهای آنجا را که هنوز از آفتاب مطبوع بی‌بهره نبود طراوت و شادابی می‌بخشید. در اولین ساعات روز در بیشه‌هایی که درختانش به انواع واقسام رنگ زرد مزین بود قدم‌زنان ساعت‌ها باهم به بحث و گفتگو می‌پرداختند و همهٔ جوانب و زوایای موضوع مورد علاقه خود را بررسی می‌کردند و این بررسی و جمع‌بندی‌ها تاپایان شام ادامه می‌یافت. بعد از صرف قهوه، ویدر با در نظرگرفتن سن بالای مصاحبش به او پیشنهاد می‌کرد که کمی استراحت کند. امّا فورشوفود با حالتی جدی و موقر سر را تکان می‌داد و به زبان فرانسه می‌گفت: «کارکردن یعنی آزادی.» ویدر هم ناچار به تبسمی اکتفا می‌کرد. آنچه فورشوفود می‌گفت در حقیقت اشاره‌ای بود شایسته و در خور مردی چون ناپلئون که سرسختانه تن به کار می‌داد. فورشوفود پیپش را پر می‌کرد و دوباره کار را از سرمی‌گرفتند.

در ابتدا همهٔ نکاتی را که برای ویدر سؤال برانگیز بود از نظر گذراندند. ویدر حاضر نبود مسؤولیت افشای فرضیه مسمومیّت را برعهده بگیرد مگر موقعی که دلایل فورشوفود را قانع کننده و قابل قبول بیابد. دفتر یادداشتش را از جیب درآورد و سؤال کرد:

ـ از قرائن و شواهد برمی‌آید که ناپلئون به‌طور قطع مسموم شده است، امّا شما این موضوع را چطور توجیه می‌کنید که قبل از شما هیچکس به فکر ارسنیک نیفتاده است؟

ـ منهم همین سؤال را از هانری گریفون رئیس آزمایشگاه سم شناسی شهربانی پاریس کردم. او تجربه فراوانی در این‌گونه مسائل

دارد. به عقیده وی پزشکان خیلی دیر به فکر این احتمال می‌افتند. راست است که عارضه‌های ناشی از خوردن ارسنیک شبیه به عارضه‌های بسیاری دیگر از بیماری‌های پیش پاافتاده است آن هم در حدی که ممکن است باهم اشتباه گرفته شوند. امّا پزشکان بیشترین تخصصشان در تشخیص امراض است، فکر مسمومیّت آخرین چیزی است که به مغزشان خطور می‌کند.

ـ ولی آنتومارکی آسیب شناس با تجربه‌ای بود و با این نوع عارضه‌ها آشنایی کامل داشت. مسمومیّت با ارسنیک در آن دوره و زمانه فوق ـ العاده رایج و متداول بود، چطور شد که او به فکر این موضوع نیفتاد؟

ـ واقعاً شگفت‌آور است. با وجود این باید در نظر داشت عارضه‌هایی که از یک مسمومیّت حاد ناشی می‌شود به هیچ وجه قابل قیاس با عارضه‌های ناشی از مسمومیّت مزمن نیستند. ناپلئون در درازمدت و با تأنی به قتل رسیده است و ناراحتی‌های ناشی از مسمومیّت تدریجی فکر پزشکان آن دوران را منحرف می‌کرد. در حقیقت این آثار و علائم مشخص کننده برای اولین بار در سال ۱۹۳۰ با انتشار یک اثر تحقیقی آلمانی شناخته شد. بنابراین آنتومارکی و اومه‌آرا بابت ناتوانی‌شان در این مورد چندان هم مستحق ملامت و سرزنش نیستند.

ـ دانشمندان و مورخان آن دوره چطور؟

ـ هیچ چیز این امکان را بوجود نمی‌آورد که ذهن کسی متوجه یک مسمومیّت شود.

برای به‌دست آوردن یک مدرک ملموس ناچار می‌بایست انتظار کشید تا هامیلتون اسمیت روش خود را به‌کار بندد. یادداشت‌های برتران و علی الخصوص یادداشتهای مارشان که پُر است از شرح

جزئیات آخرین روزهای حیات امپراتور منتشر نشده بود. چون همهٔ عوامل و جزئیات در دست نبود فکر هیچ کس به طرف مسمومیّت با ارسنیک کشیده نمی‌شد. پس از گذشت صدو چهل سال فرضیه‌های متعددی درباره این موضوع پیدا شد. هریک از متخصصان که تعدادی از پیروان خود را به دنبال داشت دربارهٔ علت مرگ ناپلئون رأی و نظر تغییرناپذیر خود را ارائه می‌کرد و چون مردمک دیده به آن دل بسته بود و از آن حراست می‌نمود.

فورشوفود اضافه کرد: سرسخت‌ترین آنها برای از بین بردن ارزش تحقیقات من آنهایی هستند که بیم آن دارند مبادا به قلمرو کار آنها تجاوز کنم. مورخان از آثار منتشر شده خود آن چنان با چنگ و دندان حمایت می‌کنند که شاید یک ماده گربه نتواند از بچه‌های خود آن‌طور حمایت کند.

فورشوفود پیپش را زمین گذاشت و اظهار داشت:

ـ منظور من مورخان فرانسوی‌اند، هیچ سم‌شناس، هیچ آسیب ـ شناس، هیچ جرم‌شناس یا کارشناس پزشکی قانونی تا به امروز از درِ مخالفت با من برنخاسته است حتی تعدادی از آنها از من حمایت هم کرده‌اند. امّا تاریخ به تاریخ‌نویسان تعلق دارد نه به ارباب علم ودانش. متخصصان فرانسوی اکراه دارند باور کنند که قهرمان ملی آنها به‌وسیله یکی از نزدیکانش به قتل رسیده است و این موضوع قابل درک است.

ویدر در حالی که به فکر فرو رفته بود گفت: پس باید اینطور نتیجه گرفت که اگر تحقیقات شما ثابت می‌کرد که هادسون‌لو مجرم است لابد وضع بدینسان نبود.

ـ نه تنها وضع بدینسان نبود بلکه در آن صورت من اولین سوئدی بودم که بعنوان رئیس انجمن «خاطرات به جای مانده از ناپلئون»

فرانسویان انتخاب می‌شدم. ویدر اضافه کرد.

ـ در محافل ذیصلاح، بعضی‌ها وجود سم را در موهای امپراتور به عللی نسبت می‌دهند که بر پایه آنها قصد و نیت قتل مردود است. عده‌ای آن را به کرِمی نسبت می‌دهند که ناپلئون به موهای خود می‌مالید و برخی عقیده دارند ارسنیک از طریق پرده‌های لانگ‌وود سرایت کرده است و عده‌ای دیگر سرایت آن را به مصرف یک داروی مقوی وتحریک کننده حاوی ارسنیک نسبت می‌دهند.

فورشوفود باحالت اعتراض گفت: هیچیک از این فرضیه‌ها نمی‌تواند در برابر تحقیق و مطالعه‌ای عمیق دوام بیاورد. ارسنیکی که از یک کرِم مو پیدا شده باشد باید با شکل واحد و یکسان بر روی موها قرار بگیرد در حالیکه آزمایش نشان می‌دهد که قرارگرفتن ارسنیک بر روی موها فوق العاده نامنظم است. در مورد ارسنیک پرده‌های لانگ وود هم به همین نحو می‌توان استدلال کرد مضافاً به اینکه دراین حالت همهٔ ساکنان آن محل می‌بایست از دردها و ناراحتی‌هایی که ناپلئون به آنها مبتلا بود شکایت می‌داشتند و بالاخره آن داروی مقوی و تحریک کننده حاوی ارسنیک قبل از ۱۸۶۰ در فرانسه مصرف نمی‌شده است. وانگهی ناپلئون با لجاجت و سرسختی از مصرف هر نوع دارو خودداری می‌کرد.

آنگاه ویدر وارد بحث دیگری شد.

ـ منتقدان سرسخت شما به اصالت موهای آزمایش شده ناپلئون شک دارند. چگونه می‌شود مطمئن شد که این دسته از موها به دروغ به امپراتور نسبت داده نشده است؟

این اولین بار بود که فورشوفود در مقابل چنین ایرادی قرار می‌گرفت.

ـ اول باید روشن شود که تمام موهایی که مورد آزمایش قرارگرفتند

از شخص واحدی هستند. ما در این مورد دلیل علمی داریم زیرا ارسنیک در جسم موکه می‌نشیند به هنگام پخش شدن وضع و صورت خاصی را به جای می‌گذارد که در هر شخص آن وضع و صورت ثابت و مختص به خود اوست و در نتیجه در اشخاص مختلف متفاوت است درست مثل اثر انگشتها. بنابراین، دسته موهایی که ما در اختیار داریم همهٔ آنها به یک شخص تعلق دارند که با ارسنیک مسموم شده است. وانگهی این را هم اضافه کنیم که این موها همه به رنگ خرمایی با موجی از قرمز و مثل ابریشم فوق‌العاده نرم و لطیف‌اند. درست مثل موهای امپراتور. امّا باز هم ممکن است سؤالاتی مطرح شود. آیا این موها به‌راستی موهای ناپلئون‌اند؟ حالا ببینم این نمونه‌های مختلف را چه اشخاصی به ما دادند: لاشوک از پاریس، فری از سوئیس، لیدی مابل از استرالیا، ماکولی از انگلستان و ترویتزکوی از نیویورک. اگر این دسته‌موها که به شخص واحدی تعلق دارند دروغی به امپراتور نسبت داده شده باشند آیا ممکن بود به‌دست این اشخاص برسد که یکدیگر را نمی‌شناسند و در اطراف و اکناف دنیا پراکنده‌اند؟ البته که غیرممکن بود مگر آنکه فکر کنیم همهٔ آنها همدست شده‌اند و با کمک یکدیگر این کار را انجام داده‌اند.آن وقت باید از خودمان بپرسیم انگیزه این کار چه بوده است؟ یکی ازاین همدستان احتمالی می‌توانست سرگرد لاشوک از پاریس باشد که به «محاصره فرانسویان» پیوست، چه دلیل اسرارآمیزی وجودداشت که لاشوک، هماهنگ با سایرین یک دسته از موهای قلابی به من تحویل دهد؟ این اقدام که به نظر ابلهانه می‌رسد معنی‌اش این است که او دست به اغفال من زده و خواسته است از فرضیه‌ای حمایت کند که در عین حال می‌بایست آن را رد می‌کرد. باور کردنی نیست.

«حالا همانطور که در مورد آثار هنری گفته می‌شود بیاییم مأخذ را مورد بررسی قرار دهیم. در اسناد و مدارک تاریخی به وجود هر یک از این دسته موها قبل از آنکه صاحبان فعلیشان به من عرضه کنند اشاره شده است. در دو مورد موها وسیله بازماندگان اصلی و دست اوّلِ کسانی که خود آنها را شخصاً از امپراتور گرفته بودند به ما رسیده‌اند. آنها عبارتند از بتسی بالکمب و دریاسالار مالکولم. این دسته موها هرگز از دست خانواده آنها خارج نشده است. سه تای دیگر از این دسته موها قبل از آنکه به دست ما به‌رسند فقط یک بار دست به دست گشته‌اند. آخرین دسته مو یعنی دسته موهای ترویتزکوی به همراه یک صفحه از کاغذ که به خط خود ناپلئون نوشته شده و در اصالت آن جای شک و تردیدی نیست به‌دست ما رسیده است. در ضمن می‌دانیم که لاس‌کاز یک دسته مو را در سنت هلن شخصاً از روی زمین جمع کرده بود واین موها هم بدون چون وچرا موهای امپراتور است. منظور من این است که هر فرضیه دیگری سست و بی‌پایه به نظر می‌رسد. امّا با همهٔ این احوال نباید تصور کرد که قضیه به همین جا خاتمه می‌یابد. برای رسیدن به هدف اصلی راه را ادامه می‌دهیم. حال که به اصالت موها پی بردیم فرض را بر این می‌گذاریم که آزمایشات غیرواقعی باشد. اولاً تجزیه و تحلیل و آزمایش توسط هامیلتون اسمیت انجام گرفته که متخصص مشهوری است. ثانیاً در آزمایشگاه هارول که از نظر جدی بودن کارهایشان در دنیا شناخته شده‌اند چه نفعی عایدشان می‌شد که درکار این آزمایشات تزویر و تقلب بکنند؟ البته که هیچ نفعی عایدشان نمی‌شد مگر آنکه قصدشان این بوده باشد که خواست یک سوئدی ناشناس و تقریباً خل و دیوانه را جامه عمل بپوشانند و مسلماً این چیزی نیست که بتوان به آسانی قبولش کرد.»

فورشوفود وقتی دید ویدر هنوز در تردید بسر می‌برد بعد از سکوت کوتاهی مجدداً رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

ـ ویدر عزیز، بدون شک پیش خودتان فکر می‌کنید که این سوئدی خُل و مخبّط برای رسیدن به مقاصد خود احتمالاً توانسته است موهای دیگران را به‌نام موهای امپراتور جا بزند.... شما کاملاً حق دارید همهٔ احتمالات را در نظر بگیرید! ولی من عملاً امکان انجام چنین کاری را نداشتم. به‌غیر از موهای متعلق به مارشان و نوواز تمام نمونه‌ها بدون آنکه بدست من برسد مستقیماً برای هامیلتون اسمیت به گلاسگو فرستاده شد و ما قبلاً هم به فکر این موضوع نبودیم ولی حالا می‌بینم که تصادف چقدر خوب کارها را سروسامان داده است.

بعضی‌ها که در مورد این تحقیقات مشکوک بودند شک و تردیدشان را درباره روشی که برای قتل ناپلئون بکارگرفته شده بود به بن ویدر ابراز داشتند.

ـ چرا او را باتأنی و در دراز مدت مسموم کردند؟ درحالی که با مقداری زیادتر از سم خیلی زودتر از شرش خلاص می‌شدند. هر روز که می‌گذشت برای ناپلئون شانس دیگری بود تا بتواند فرار کند و به فرانسه برگردد و بوربون‌ها را سرنگون نماید.

ـ قبلاً هم این سؤال را از من کرده‌اند. واقعاً بوربون‌ها از چه چیز بیم و هراس داشتند؟ از شخص خود ناپلئون که تردیدی نیست. مخصوصاً از بازگشت جنبش طرفداران بناپارت که همیشه در میان ملت از محبت دوستان فراوانی برخوردار بودند. شما حتماً اطلاع دارید که حتی در حیات امپراتور برخی از مخالفان بوربون‌ها اسم «اِگلون»[1] پسر ناپلئون را با میل و رغبت بیشتری به زبان می‌راندند تا اسم خود او را. بعلاوه در

۱. Aiglon به معنای بچه عقاب، لقبی که به پسر ناپلئون داده شده بود.

طول روزهای ژوئیه ۱۸۳۰ بطور جدی این فکر پیش آمد که تاج و تخت را به «اگلون» بدهند و نیز می‌دانیم که بالاخره در سال ۱۸۵۲ یا به‌دست گرفتن قدرت از طرف لوئی ناپلئون طرفداران بناپارت در این مبارزه به پیروزی دست یافتند.

«فرض کنید که کنت دارتوآ فرمان قتل فوری ناپلئون را صادر کرده بود، دراین صورت مرگ مشکوک ذهن مردم را متوجه یک مسمومیّت می‌کرد و در کالبدشکافی که به‌عمل می‌آمد وجود ارسنیک در بدن آشکار می‌گردید واین خبر مثل انبار باروت منفجر می‌شد و آتش آن همه جای فرانسه را دربرمی‌گرفت و بوربون‌ها خیلی خوب می‌دانستند که با این کار چه آشوبی برپا می‌شود. قیام توده مردم تحت رهبری کهنه سربازان شدت می‌یافت و ناقوس پایان سلطنت بوربون‌ها به صدا درمی‌آمد و بدون تردید زندگی آنها نیز برباد می‌رفت. یادتان هست که بعد از واترلو چه گذشت. بلوخر سردار پروسی و دیگران می‌خواستند ناپلئون را تیرباران کنند امّا لوئی هیجدهم پادشاه فرانسه جرأت نکرد به این کار تن در دهد و جانب حزم و احتیاط راگرفت و ترجیح داد که مردم خیال کنند به مرگ طبیعی مرده است و این از مزایای مسمومیّت تدریجی است. مضافاً بر اینکه با این روش ناراحتی‌ها و عارضه‌هایی که امپراتور با آنها دست به گریبان بود او را از هر نوع سعی و تلاشی برای فرار باز می‌داشت.من اطمینان دارم اگر ناپلئون قوای جسمانی خود را از دست نداده بود سرانجام موفق می‌شد از سنت هلن فرار کند. علاوه بر اینها محذورات خود قاتل را هم باید درنظر گرفت. در یک مسمومیّت آنی واکنش وفاداران به امپراتور را در نظر بگیرید که در آن صورت قاتل را تکه تکه می‌کردند.

بدین ترتیب حالادیگر می‌بایست به سؤال اصلی که بی جواب مانده

بود برگشت. امّا دیر وقت بود و هر دوی آنها تصمیم گرفتند بخوابند و فردا صبح گفتگو را از سر بگیرند.

بعد از صبحانه از هتل خارج شدند تا در بیشه و جنگل گردش کنند. فورشوفود بنا به عادت همیشگی خود جلو افتاد و محکم و استوار گام برمی‌داشت، مثل کسی که می‌ترسد به قطار راه‌آهن نرسد. آنها بالاخره به یک نقطه مرتفع بر بالای دره‌ای رسیدند که آفتاب ملایم پاییزی از هر سو آنرا دربر گرفته بود. فورشوفود بر روی سنگ بزرگی نشست وشروع کرد به آماده کردن پیپش. ویدر هم دفترچه یادداشتش را از جیب درآورد و گفت:

ــ آیا حاضر هستید به سؤالاتی که به هنگام اولین ملاقاتمان در لودی از جواب دادنش طفره می‌رفتید حالا جواب بدهید؟

فورشوفود لحظه‌ای ساکت ماند و سپس گفت: واقعاً مشکل است آدم کسی را حتی اگر مدتها قبل درگذشته باشد متهم بکند که بزرگترین مرد عصر خود را به قتل رسانده است. من نمی‌خواهم مجرم را قبل از حصول اطمینان کامل از هویتش معرفی کنم امّا اکنون دیگر وقتش فرا رسیده است. حالا صورت اسامی کسانی که در مظان اتهام هستند از نظر می‌گذرانیم. فکر می‌کنم وقتی این کار تمام شد شما هم مثل خود من متقاعد خواهید شد.

آنها همهٔ اشخاصی را که در جریان واقعه سنت هلن حضور داشتند یک یک از نظر گذراندند. ابتدا کسانی را که واقعاً در لانگ‌وود زندگی نمی‌کردند کنار گذاشتند، چون آنها اگر می‌خواستند ناپلئون را مسموم کنند می‌بایست همهٔ ساکنان خانه را هم مسموم کنند، بنابراین در وهله اول همهٔ انگلیسی‌ها خودبخود کنار می‌رفتند حتی اگر فرانسویان از این موضوع خوششان نمی‌آمد. سپس آنهایی را که در تمام مدت تبعید در

جزیره حضور نداشتند حذف کردند، زیرا ثابت شده بود که ناپلئون از ابتدا تا پایان اقامت در لانگ وود سم می‌خورده است آن‌هم بدون وقفه. بدین ترتیب آنهائی که از سنت هلن رفته بودند از این اتهام مبرا بودند مثل لاس‌کاز، گورگو، اومه‌آرا و آلبین دو مونتولون و همچنین کسانی که در همانجا درگذشتند مثل چیپریانی و آنهایی که مثل آنتومارکی از ۱۸۱۹ وارد سنت هلن شدند. بنابراین دیگر جز دو افسر ارشد یعنی مونتولون و برتران و یک عده ده نفری از خدمتکاران کسی باقی نمی‌ماند.

فورشوفود گفت: امّا برتران راهم می‌توانیم کنار بگذاریم چون قدر مسلم آن است که او از زندگی در سنت هلن لذت نمی‌برد و دلایل قانع‌کننده‌ای داشت که از رفتار ناپلئون نسبت به خود عصبانی باشد ولی در یک حالت خشم و غضب کسی را با تأنی و به‌تدریج مسموم نمی‌کنند. وانگهی برتران برای این کار امکانات ملموس و واقعی نداشت. اول آنکه در خانه لانگ‌وود زندگی نمی‌کرد و در ثانی وظایف مباشرت و نظارت امور خانه را بر عهده نداشت.

ویدر یادآوی کرد که «پیرون» سرآشپز از ابتدا تا پایان ماجرا در سنت هلن بود.

ـ البته در موقعیت خوبی هم قرار داشت که ناپلئون را مسموم کند. با وجود این او نمی‌توانست این کار را بکند زیرا می‌بایست دیگران را هم مسموم کند. درست است که غذاها را «پیرون» آماده می‌کرد امّا همین غذاهای آماده شده را خدمتکاران می‌کشیدند و سر میز جلوی حاضران نگه می‌داشتند که بردارند. وانگهی ناپلئون فقط به همین ترتیب غذا می‌خورد. پیرون که نمی‌دانست کدام قسمت از آن غذا را که آماده کرده است ناپلئون خواهد خورد و چون آزمایشات نشان داده‌اند که به

دفعات عدیده ارسنیک جذب بدن شده است نمی‌توان مواقع استثنایی و نادری را که غذای مخصوص منحصراً برای امپراتور تهیه می‌شد به حساب آورد.

درباره سه خدمتکار لوئی مارشان، سن دنی که علی نامیده می‌شد و نووراز سوئیسی چه می‌توان گفت؟ در تمام یک دوره که آزمایش نشان داده ناپلئون سم می‌خورده است نووراز مریض و بستری بود. وانگهی او و سن دنی به ندرت سر میز غذا به خدمت گماشته می‌شدند بنابراین آنها نمی‌توانند مجرم باشند.

در نهایت دو نفر مظنون بیشتر باقی نمی‌ماند: مونتولون افسر ارشد و مارشان سرپیشخدمت.

ویدر با حیرت و تعجب فریاد کشید: واقعاً مسخره است! دو نفری که وفادارترین اشخاص نسبت به امپراتور بودند!

فورشوفود گفت: اتفاقاً تعجبی هم ندارد زیرا وفادارترین اشخاص می‌توانستند نزدیکترین اشخاص به ناپلئون باشند تا بتوانند مقاصد شوم خود را دنبال کنند و به آخر برسانند.

دانشمند سوئدی در مقابل ویدر که هنوز بر روی تخته سنگ بزرگ نشسته بود شروع کرد به قدم زدن و از این طرف به آن طرف رفتن و رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

ـ حالا گذشتهٔ هر یک از این دو مظنون را بررسی کنیم و از خود بپرسیم چه چیز باعث شد که آنها به سنت هلن بیایند. اول از لوئی مارشان شروع می‌کنیم: مارشان تا آن موقع ده سال را در خدمت ناپلئون گذرانده بود در حقیقت تمام دوران جوانی‌اش را. مادرش در کاخ امپراتور خدمت می‌کرد، نه او و نه خانواده‌اش به هیچ طریقی به سلطنت طلبان وابسته نبودند. مارشان هرگز کاری جز خدمتگزاری

ناپلئون نداشته است. او قبل از تبعید امپراتور به جزیره الب و در دوران حکومت صد روزه درکنار او بود. مادرش در وین از اِگلون پسر ناپلئون مراقبت می‌کرد. لوئی مارشان هم با ناپلئون به سنت هلن رفت، دیگر از این طبیعی‌تر نمی‌شود.

فورشوفود پیپش رابه طرف مخاطبش گرفت درجای خود بی‌حرکت ایستاد و سپس ادامه داد:

ـ حالا نوبت مونتولون است. وضع او بکلّی فرق دارد. اولین سؤالی که درباره یک سلسله مسائل ضد و نقیض مطرح می‌شود این است که این اعیان‌زاده متعلق به یکی از خاندان‌های اشرافی فرانسه آمده بود سنت هلن چه کند؟ البته او افسر بود امّا در میدان‌های جنگ چندان خودنمایی نکرده بود و ناپلئون هم شناخت زیادی از او نداشت. گرچه او همیشه خلاف این موضوع را ادعا می‌کرد. به‌علاوه مونتولون هیچ دلیلی نداشت که نسبت به امپراتور حقشناس باشد و ناپلئون هم با در نظر گرفتن سابقه ارتشی او غیر از تحقیر نمی‌توانست رفتار دیگری نسبت به او داشته باشد. درگذشته یک بار درخواست ارتقاء درجه او را ردکرده بود و با ازدواجش باآلبین نیز موافق نبود و چون مونتولون دراین مورد از فرمان او سرپیچی نمود ناپلئون او را از کار برکنار کرد. بعد از کناره‌گیری امپراتور و عزیمتش به جزیره الب مونتولون در صدد جلب حمایت بوربون‌ها برآمد. از طرف دیگر او در محافل سلطنت‌طلبان دوستان با قدرتی داشت. ناپدری‌اش کنت دوسمون‌ویل[1] یکی از نزدیکان خاندان آرتوآ بود. بدین‌طریق به هنگام اولین دوره بازگشت نظام سلطنتی[2]، مونتولون به درجه ژنرالی ارتقاء یافت. در همین ایام ماجرای بسیار مهمی هم رخ داد. مونتولون به اختلاس شش هزار فرانک

1. Le Comte de Semonville 2.Restauration

از حقوق و مستمری سربازانی که تحت فرماندهی او بودند متهم شد. اتهام آنقدر سنگین بودکه می‌توانست برای سالهای متمادی او را به زندان بیفکند. با وجود این مونتولون هرگز در دادگاه نظامی حضور نیافت. آنطورکه خود او در یادداشت‌هایش نقل می‌کند پس از بازگشت امپراتور از جزیره الب بلافاصله به او پیوست، امّا شاهدی برای اثبات این ادعا وجود ندارد. او در جنگ بلژیک شرکت نکرد و در واترلو هم حضور نداشت در حالیکه ناپلئون در آن موقع سخت نیازمند مردان جنگی بود.»

فورشوفود وقتی به این نقطه از دلایلش رسید شروع کرد به قدم زدن و سخنش را ادامه داد:

«در واقع .... مونتولون عملاً بعداز واترلو در میان اطرافیان ناپلئون در کاخ الیزه ظاهر می‌شود آن هم در لباس سردار بزرگ مأمور خدمت در اندرون کاخ امپراتوری. بعد از واترلو، موقعی که حماسه ناپلئونی به پایان می‌رسد! چرا این اشراف زاده جوان عیاش و خوش‌گذران به‌دنبال هدفی بوده که دیگر وجود خارجی ندارد؟ او را می‌بینیم که در اطراف ناپلئون می‌پلکد و اظهار تمایل می‌کند به همراه او به سنت هلن برود. همتاهای او قدرت را به‌دست گرفته بودند. ناپدری‌اش یکی از نزدیکان «حضرت والا» برادر پادشاه بود و این مرد سبک‌سر از زندگی لذت‌بخشی که در فرانسه دارد دست می‌کشد؟ او می‌خواهد برود بهترین سالهای عمرش را در جزیره‌ای دوردست در خدمت مردی بگذراند که هیچ کاری از دستش برنمی‌آید؟ مونتولون در آن موقع سی و دو ساله بود یعنی دوازده سال جوانتر از ناپلئون. دوران تبعید ممکن بود بیست الی سی سال طول بکشد، آن وقت مونتولون با موهای سپید برمی‌گشت. چگونه ممکن است درباره انگیزه چنین فداکاری سؤالی مطرح نشود؟

«حالا ببینیم در سنت هلن چه رفتاری دارد. مونتولون رابطه آلبین با ناپلئون را شجاعانه تحمل می‌کند و بدون آنکه کوچکترین حرکتی از او سربزند به همهٔ ریشخندهای گورگو دراین باره گوش فرا می‌دهد و هرگز شکوه و شکایتی هم ندارد. هیچ وقت تقاضا نمی‌کند به فرانسه برگردد در حالیکه برتران وفادار التماس می‌کند به او اجازه داده شود جزیره را ترک کند. دیدیم موقعی که آلبین داشت می‌رفت ناپلئون به مونتولون پیشنهاد کرد با او برود امّا مونتولون ترجیح داد که بماند. در اینجا هم انسان به شک می‌افتد.»

فورشوفود لحظه‌ای مکث کرد تا نفسی تازه کند سپس ادامه داد:

«من برای این رفتار عجیب و غریب یک توجیه بیشتر نمی‌بینم: به او دستور داده شده بود که به ناپلئون بپیوندد و با او به سنت هلن برود البته با مأموریت مسمومیّت. دستور هم جز از ناحیه کنت دارتوآکه پیش از آن هم چندین بار نسبت به جان امپراتور سوءقصد کرده بود نمی‌تواند باشد. اینطور به‌نظر می‌رسد که مونتولون نمی‌توانست این مأموریت هولناک را رد کند. اوکه حقوق و مستمری سربازانش را دزدیده بود از طریق ناپدری‌اش تهدید می‌شد که اگر بخواهد از انجام این مأموریت سر باز زند او را به زندان خواهند افکند. بنابراین مونتولون امپراتور را کشته است!»

فورشوفود بعد از این سخنان آمد و برروی سنگ نشست و هر دوی آنها مدتی سکوت کردند و هرکدام غرق در افکار خود شدند. ویدر البته از حضور مردی چون مونتولون در سنت هلن شگفت زده شده بود ولی با وجود این هرگز به فکرش خطور نمی‌کرد که این مسأله با داستان اختلاس حقوق و مستمری سربازان که به‌ندرت در اسناد و مدارک ثبت شده ارتباط داشته باشد. استدلال فورشوفود همهٔ عوامل متعدد را به

صورتی کاملاً پیوسته و پشت سر هم قرار داده بود امّا ویدر هنوز شک و تردیدش برطرف نشده بود. ناچار این شک و تردید را با رفیقش در میان گذاشت. فورشوفود جواب داد:

«بسیار خوب، حالا ببینم چطور به این کار دست زده است. شما خواهید دید که همهٔ امور با هم تطبیق دارند و هماهنگند. مونتولون همزمان با چیپریانی عهده‌دار نظارت بر امور لانگ‌وود شد. او بیشتر به انبار شراب و آذوقه سرکشی می‌کرد که کلیدش را هم با خود داشت. برای اینکه به کسی سم خورانده شود هیچ چیز بهتر از شراب نیست. ناپلئون همیشه از یک نوع شراب بنام شراب کنستانس[1] می‌نوشید. بطری شراب او دارای علامت و عنوان مخصوص بود، کسانی که با او غذا می‌خوردند معمولاً از شراب‌های دیگری می‌نوشیدند. شراب با چلیک به لانگ‌وود می‌رسید و در همان جا توی بطری ریخته می‌شد. برای کسی که مأمور مخصوص شراب بود چه چیزی از این آسانتر که قبل از ریختن شراب در بطری‌ها ارسنیک را در چلیک بریزد؟ او احتیاجی نداشت که این عمل را هر روز انجام دهد در حالیکه اگر غذا را برای این کار انتخاب می‌کرد ناچار می‌بایستی هرروز این عمل را تکرار کند. مسمومیّت با شراب خطرگیر افتادن را هم کاهش می‌داد. به‌علاوه یک بار که این کار صورت می‌گرفت خیالش درباره مسموم شدن قربانی‌اش برای هفته‌ها و ماه‌ها آسوده بود و از آن مهمتر خوراندن مقدار معین و مناسبی از این سم بود که آن هم خود به خود میسر می‌شد چون ناپلئون هرگز بیشتر از نیم بطر شراب در هر وعده از غذا نمی‌نوشید.

«بدون چون و چرا شراب وسیله جذب ارسنیک شده بود. این هم دلیل و شاهد دیگر: بعضی اوقات ــ البته خیلی به‌ندرت ــ ناپلئون یک

1. Constance

بطری از شرابش را هدیه می‌داد. کسی که از آن شراب اهدائی می‌نوشید تقریباً به صورت ثابت و تغییرناپذیری بیمار می‌شد و به عارضه‌هایی مبتلا می‌گردید از نوع همان عارضه‌هایی که امپراتور به آنها مبتلا بود. یک بطری شراب به خانواده بالکمب داد، خانم بالکمب بیمار شد. یک بطری به گورگو داد که ناراحتی‌ها وعارضه‌هایی شبیه ناراحتی‌های ناپلئون از خود نشان داد، وانگهی گورگو سوءظنش را در مورد این شراب برای ناپلئون فاش ساخت و پیشنهادکرد که همگی از یک شراب بنوشند چون به حزم و احتیاط نزدیکتر است. متأسفانه ناپلئون نمی‌خواست گوش به این حرفها بدهد و همین امر به قیمت از دست رفتن زندگی‌اش تمام شد.»

ویدر به فکر فرو رفت. همهٔ عوامل و اجزای ماجرا مثل قطعات بریده شده یک نقشه درست درکنار هم قرار می‌گرفتند و فرضیه شراب آلوده به سم به نظر قانع کننده می‌آمد امّا از طریق این فرضیه متهم کردن مونتولون قدمی بود که او کماکان در برداشتنش تردید داشت.

فورشوفود لبخندزنان گفت: «آیا هیأت داوران هنوز در صدور حکم تردید دارند؟ البته حزم و احتیاط و رعایت حال دیگران نشانه شخصیت والای شماست. از طرف دیگر خود من هم هنوز حرفهایی برای گفتن دارم. پایه واساس دلایل من بر روی حوادثی قرارگرفته که از نخستین ماه‌های سال ۱۸۲۱ اتفاق افتاده‌اند. در طی این دوره قاتل از خوراندن ارسنیک دست کشیده و پزشکی را وادار می‌کند که داروهای بی‌ضرری تجویز نماید تا کار بیمار ضعیف و نحیف را یکسره کند و بدین ترتیب درعین حال از آشکار شدن ارسنیک به هنگام کالبدشکافی هم جلوگیری نماید... البته با روشهای تجزیه و آزمایشگاهی متداول آن زمان. مدرک و دلیل نهایی هم که نشان می‌دهد ناپلئون به قتل رسیده و

قاتل هم مونتولون بوده در همین جاست.»

فورشوفود در حالی که از جای خود برمی‌خاست ادامه داد:

«امّا برای ادامه صحبت به اسناد و مدارک احتیاج دارم. حالا دیگر مستحق نوشیدن یک آبجوی جانانه هستیم، فعلاً برویم ناهار بخوریم که وقتش است. شاید هم آشپزباشی به‌یاد اولین ملاقتمان خوراک جوجه مارنگو برای ما تهیه کرده باشد.»

بعد از ظهر ویدر به اتاق فورشوفود رفت. بر روی میز، کمد، تختخواب مقدار زیادی کاغذ و اوراق پخش و پلا شده بود: یک نسخه از «یادداشتهایی درباره وقایع مهم سنت هلن» که معلوم بود هزار بار خوانده شده است، کتابهای علمی، مقالات، اوراق بیشماری که با خط ریز و به‌هم فشرده نوشته شده بود. تابلوی جدول وقایع که فورشفود درباره آن صحبت می‌کرد بر روی کف اتاق قرار داشت. ویدر باور نمی‌کرد که با چشمان خود این همه اسناد و مدارک را می‌بیند. متجاوز از بیست برگ کاغذ که با نوار چسب به هم متصل شده بودند. واقعاً یک نوع بازسازی دقیق بود که هر روز انجام می‌گرفته و هدفش این بود که عوامل و عناصر تعیین کننده و پرمعنای آخرین روزها را جمع‌آوری کرده و به صورتی واضح و آشکار در معرض دید قرار دهد. در اینجا نمودار (گرافیک) بر مبنای آزمایشات هامیلتون اسمیت ترسیم شده بود و تراکم نسبتاً بالای ارسنیک را در قطعات مختلف موهایی نشان می‌داد که بلافاصله پس از مرگ ناپلئون چیده شده بود. اظهارات شاهدان عینی‌که برحسب تاریخ طبقه‌بندی شده بود و در مقابل آنها یادداشت‌هایی به زبان‌های سوئدی، فرانسه یا انگلیسی قرار داشت. واقعاً که کار خارق ـ العاده‌ای توأم با فداکاری و ریاضت بود.

فورشوفود سؤال کرد: «حالا نظرتان درباره کار من چیست؟»

ویدر جواب داد: «گوئی که با یک نسخه دستنویس مصری روبه‌رو هستیم.

ـ دقیقاً همینطور است! این یک لوح سنگی[۱] است که آخرین لحظات امپراتور را برای ماحکایت می‌کند و به ما این امکان را می‌دهد که آخرین خواسته‌هایش را برآورده کنیم. ما به‌دنیا خواهیم گفت او چگونه مرده است و چه کسی او را کشته است.»

یک هفته تمام استن فورشوفود و بن ویدر اتاقی را که بر کف آن کاغذها از همه طرف پراکنده بود ترک نکردند مگر موقع خواب ..... آنها فی الواقع در لانگ‌وود بر بالین امپراتور در حال نزع حضور داشتند و غرق در تابلوی جدول تاریخی شده بودند، فقط موقعی از آن جدا می‌شدند که در یادداشت‌ها و خاطرات کسانی مستغرق شوند که شاهد آخرین لحظات حیات ناپلئون بودند: لوئی مارشان که شهادتش این فکر را در فورشوفود به وجود آورد که دست به این تحقیق بزند؛ برتران سردار اعظم بداقبال که خاطراتش چون با علامات و رموز خاصی نوشته شده بود تا اواسط قرن بیستم از نظرها پنهان مانده بود؛ سن دنی ملقب به علی پیشخدمت دوم؛ فرانچسکو آنتومارکی پزشک جوان و خوش قیافه اهل جزیره کرس و بالاخره خود مونتولون اسرارآمیز. در صفحات بعد، روایات مختلف آنها را با تفسیر و توضیحات فورشوفود در برابر هم قرار می‌دهیم. بدین طریق با چشمان خود می‌بینیم که جنایتی تمام عیار چگونه پس از بازسازی شدن دوباره در همان محل جنایت به وقوع می‌پیوندد.

---

۱. Pierre de Rosette قطعه سنگ یک پارچه‌ای بود که مصریان و یونانیان بر روی آن می‌نوشتند و بالای قبر مردگان قرار می‌دادند. سنگ قبری که به هنگام اشغال مصرتوسط فرانسویان پیدا شد اکنون در موزه بریتانیای لندن نگهداری می‌شود.

لانگ وود، سنت هلن، ژانویه تا مه ۱۸۲۱

اول ژانویه

مارشان: صبح وقتی وارد اتاقش شدم هنوز در رختخواب بود. کرکره‌ها را که باز کردم به من گفت: «خُب ببینم عیدی به من چی میدی؟ گفتم قربان، آرزوی اینکه ببینم اعلیحضرت به‌زودی شفا یافته‌اند و سرزمینی را که آب و هوایش برای سلامتشان مضر است ترک کرده‌اند. جواب داد: پسرم، پایان عمر من نزدیک است زیاد طول نخواهد کشید، من به‌زودی خواهم مرد.»

فورشوفود: *از روی تجزیه و آزمایش موها و طبق یادداشت‌های آنتومارکی می‌دانیم که ناپلئون در این ایام دچار یک سلسله حملات و تشنجات شدید شد که طی آن عوارض مسمومیّت با ارسنیک به‌چشم می‌خورد. در فاصله این حملات بروز عارضه‌های مسمومیّت مزمن نیز کماکان ادامه داشت. سه هفته قبل از آن ـ ۵ دسامبر ـ مونتولون نامه‌ای به همسرش می‌نویسد و اطلاع می‌دهد که ناپلئون به یک «بیماری ضعف و بی‌حالی عمومی» مبتلا شده است. منظورش بیماری است که به‌تدریج رو به وخامت می‌گذارد و شاید هم منظورش سرطان باشد. حکومت فرانسه هم‌بعدها در اعلامیه رسمی خبر می‌دهد که ناپلئون از یک بیماری ضعف و بی‌حالی عمومی درگذشته است.*

۲۱ ژانویه

برتران: هوای بدی است. امپراتور از منزل بیرون نمی‌رود. ناپلئون دستور داده است که در اتاق بیلیاردش یک الله کلنگ بگذارند. از سردار اعظم می‌پرسد می‌دانید این چیست؟ «ـ باید یک ماشین جنگی باشد قربان. ولی آیا با این ماشین می‌شود روی برج و بارویی فرود آمد؟ برای یک مهندسی مثل این «ف» لعنتی استعداد زیادی لازم نیست که ....» اول گفت: الله کلنگ بچه‌هاست. بالاخره معلوم شد برای خودش است. ظاهراً اگر بتواند هر روز یک نیم ساعتی با این دستگاه مشغول شود ورزش خوبی است. این کار عرقش را درمی‌آورد.

خانم برتران از دیدن امپراتور بر روی الله کلنگ خنده‌اش گرفت و گفت: از این منظره کاریکاتوری خواهند کشید که امپراتور در یک طرف الله کلنگ نشسته و همهٔ سلاطین دنیا در طرف دیگر و با این وصف نمی‌توانند امپراتور را از جا تکان دهند. جمله هجویه‌ای هم زیر کاریکاتور خواهند گذاشت با مضمون: داروی هپاتیت. واقعیت این است که امپراتور خیلی سنگین شده است، وزن او از وزن نووراز هم که قدش بیشتر از شش پا است بالاتر رفته.

سن دنی: این ورزش تقریباً دو هفته امپراتور را مشغول کرد بعد هم آن را کنار گذاشت.

۲۷ ژانویه

مونتولون به هادسون‌لو: ... جراحش آقای آنتومارکی برای مراقبت از او در وضع فعلی بیماری‌اش کافی نیست. او یک پزشک از پاریس می‌خواهد. هر کاری که لازم است انجام بشود فقط از طریق حکومت فرانسه یا انگلیس امکان‌پذیر است.

برتران: سپس ژنرال مونتولون از دکتر آرنوت (پزشک نظامی

انگلیسی که هادسون‌لو پیشنهاد کرده بود) صبحت به میان آورد: «امپراتور یک پزشک فرانسوی می‌خواهد. انتخابش را به پادشاه واگذار کرده است.»

فورشوفود: *مونتولون سعی دارد آنتومارکی را از آنجا دور کند. در حقیقت آنتومارکی از دو جهت برای او تهدید به‌شمار می‌رود. از یک طرف او با داشتن معلومات محکم و قوی در رشته آسیب‌شناسی از هر شخص دیگری بیشتر صلاحیت دارد که کالبدشکافی را با موفقیت انجام دهد. از طرف دیگر او یک ایتالیایی است و خود را به هیچ یک از این دو دولت بدهکار نمی‌داند. بنابراین بدون شک دست به تحقیقات لازم خواهد زد تا مسمومیّت را برملا سازد. یک پزشک فرانسوی که از طرف بوربون‌ها انتخاب شود از روی حزم و احتیاط از تشخیص دادن مسمومیّت خودداری خواهد کرد. درست مثل یک پزشک انگلیسی تحت اوامر هادسون‌لو، زیرا انگلیسی‌ها بیشتر از هرکسی می‌ترسند که نسبت به آنها مظنون شوند که ناپلئون را به قتل رسانده‌اند.*

آنتومارکی: شب فوق‌العاده بدی بود. امپراتور در یک ضعف و سستی مفرط فرو رفته، نبضش ضعیف شده و تا حدودی عصبی است. سرفه خشک، قیافه گرفته و کم فروغ.

۲۸ ژانویه

آنتومارکی: تحلیل فوق‌العاده قوا، چشمها بی‌رنگ و تقریباً بی‌حالت، سرفه خشک و عصبی، دهان خشک، تشنگی آزار دهنده، احساس درد در معده.

۳۰ ژانویه

آنتومارکی: امپراتور در وضع رقت‌آوری بود از طرف دیگر بیماری نفرت او را نسبت به دارو دو چندان کرده است.

فورشوفود: *تجزیه و آزمایش قطعه موی متعلق به این دوره حداکثر تمرکز ارسنیک را نشان می‌دهد.*

۳۱ ژانویه

برتران: آنتومارکی از سردار اعظم خواهش کرد نزد او برود. امپراتور ساعت یک بامداد دکتر را احضار کرد و به او گفت باید تصمیمش را بگیرد. اگر میل داشته باشد می‌تواند به عنوان جراح در آنجا بماند. امپراتور نامه‌ای نوشته و درخواست یک پزشک کرده است. قسمتی از نامه را هم به او نشان داد و در عین حال احتمالاً یک جراح هم خواهد خواست. همهٔ رنج و عذابی که کشیده است تنها از طبابت او نبوده بلکه از رفتارش هم بوده است. باید به‌دیدن مونتولون برود و اگر بخواهد روابط امپراتور با او خوب باشد باید رضایت مونتولون را فراهم کند و نسبت به او رفتاری مؤدبانه و احترام‌آمیز داشته باشد. شبها دیگر نباید به منزل سردار اعظم برود ... سردار اعظم و همسرش به‌زودی از آنجا خواهند رفت. او (یعنی آنتومارکی) خشن و بی‌نزاکت بوده و از این پس باید بکوشد که مؤدب‌تر صحبت کند (...)

۹ فوریه

برتران: (ناپلئون کارهای علمی دانشمندانی را که با خود به مصر برده بود مورد تفسیر قرار می‌دهد): هیأت علمی در مصر هیچ کاری انجام نداد. هیچ یک از نکات تاریخی و جغرافیایی را روشن نکرد. در جزیره مرکور[1] و صحرای نوبی[2] آثار باستانی پیدا شده که به خوبی آثار باستانی منطقه تب[3] باقی مانده است نه در کتاب هرودت و نه در کتاب هیچ یک از مورخان دیگر به این موضوع اشاره نشده است.

1. Île de Mercure 2. Le Désert de Nubie
3. Thèbes

این شهرها که به ظاهر شهرهای مذهبی بودند و سرانجام به استقرار انواع هنرها و تشکیل یک ملت بزرگ تن در داده‌اند چگونه ساخته شده‌اند؟ آیا در زمان قدیم کشت و زرع در این کشورها فقط وسیله باران صورت می‌گرفت؟ آیا انقلابی در طبیعت رخ داده بود؟

من تصور می‌کنم که در مرکز آفریقا ملت بزرگی وجود داشته است. چه کسی این بناهای تاریخی را ویران کرده؟ چطور حبشه در وسط قاره آفریقا ناشناخته مانده است؟ مسأله‌ایست که درکش مشکل است ولی به ظاهر آسان می‌نماید. برای دست‌یابی به آنجا از طریق مصر باید عزیمت کرد... اولین اقدام این است که باید حبشه را کشف کرد و خوب آن را شناخت. برای این کار باید ده نفر اشخاص مختلف را فرستاد. عده‌ای را از طریق مصر و عده دیگر را از طریق سوآکن[1]، بندری که همهٔ کاروان‌های آفریقا به مقصد عربستان از آنجا می‌گذرند. اصلاً چرا ما یک نماینده دائمی در سوآکن نداریم؟

۱۱ فوریه

مونتولون به آلبین: چند روز قبل (۳۱ ژانویه) یادداشتی رسمی درباره جانشین دکتر آنتومارکی و سردار اعظم برتران برای فرماندار فرستادم .... امپراتور حق دارد که تصور می‌کند تنها وسیله فائق آمدن به همهٔ موانع و مشکلات این است که انتخاب را به پادشاه و وزیرانش واگذار کنیم.

فورشوفود: *ناپلئون به پزشکان انگلیسی ابداً اعتماد نداشت؛ و به طریق اولی اگر بوربون‌ها پزشکی را برایش می‌فرستادند بی‌اعتمادی‌اش نسبت به او به مراتب بیشتر بود. او خیلی خوب می‌دانست که کنت دارتوآ درگذشته خیلی سعی کرده او را به قتل برساند. مونتولون دروغ می‌گوید زیرا می‌خواهد*

۱. Souakin بندری است در شمال شرقی سودان در کنار دریای احمر.

پزشکی مطیع اراده بوربون‌ها را جانشین آنتومارکی بکند.

۲۶ فوریه

آنتومارکی: حال امپراتور که از روز بیست و یکم نسبتاً خوب بود ناگهان دوباره به هم خورد. سرفه خشک، استفراغ، داغ شدن دل و روده‌ها، اضطراب و هیجان، دلواپسی، احساس گرمای طاقت فرسا به همراه عطش شدید.

۲۷ فوریه

آنتومارکی: امپراتور حالش از دیروز بدتر است. سرفه شدیدتر شده و استفراغ‌های خسته کننده تا ساعت ۷ بامداد یک بند ادامه داشت.

فورشوفود: *آزمایش وجود حداکثر ارسنیک بر روی قطعه موئی متعلق به همین دوره را نشان می‌دهد.*

۱۰ مارس

برتران: امپراتور خیال می‌کند که انگلیسی‌ها نمی‌خواهند از شرش خلاص شوند و حتی او را در انگلستان در پارک زیبایی جای خواهند داد و در مقابل از اوقول خواهند گرفت که بدون موافقت دولت از حوزهٔ اقامت تعیین شده خارج نشود ...

«اگر من حق انتخاب داشتم به امریکا می‌رفتم .... اول به مداوای خود می‌پرداختم سپس به مدت شش ماه همهٔ آن سرزمین را زیر پا می‌گذاشتم: تماشای پانصد فرسنگ از این کشور وقت زیادی از من می‌گرفت. ایالت لوئیزیان را می‌دیدم، این ایالت را من به آنها داده‌ام. از اینکه لوئیزیان را به امریکایی‌ها فروخته‌ام سرزنشم می‌کنند. حتی حاضر بودم آن را به رایگان به آنها بدهم زیرا اگر جنگی در می‌گرفت دیگر نمی‌توانستم آن را نگاه دارم و انگلیسی‌ها آن‌را تصرف می‌کردند....

به محض رسیدن به نیویورک نامه‌ای برای برادرم می‌فرستادم و

کنسول انگلیس را به کشتی فرا می‌خواندم و از او خواهش می‌کردم که سکوت اختیار کند. ساعتی بعد ژوزف سر می‌رسید. آنگاه می‌توانستیم از کشتی پیاده شویم، از خدمتکارهای ژوزف می‌توانستم استفاده کنم. از قرار معلوم خانه او مشرف به رودخانه‌ای در ترنتون[1] در ده فرسنگی فیلادلفیا و بیست فرسنگی نیویورک است. دیری نمی‌پایید که بسیاری از خانواده‌های فرانسوی در اطراف من جمع می‌شدند ....»

۱۳ مارس

برتران: ساعت ۷ فرماندار روزنامه‌ها را فرستاد «مورنینگ کرونیکل»[2] از ۲۷ نوامبر تا ۲۱ دسامبر. از تغییر کابینه خبری نیست. انتخابات در فرانسه آزاد نیست. سرخوردگی فراوانی برای همگی ما مخصوصاً برای امپراتور که به خودش وعده می‌داد خبرهای خوش دریافت خواهد کرد وقتی چنین نشد گفت: «چه امید و آرزوهایی در سر می‌پروراندیم!»

۱۵ یا ۱۶ مارس

برتران: (ناپلئون کتابی را خوانده است که درباره قواعد و ضوابط حاکم بر رفتارش او را به تفکّر و تأمل وا می‌دارد) مصالح انقلاب از اصول و کلیات انقلاب باید مشخص شود. اصول و کلیات انقلاب پیش از مصالح انقلاب وجود داشت. مصالح انقلاب از شب چهارم اوت پیدا شد: بعد از الغای اشرافیت و حذف عشریه‌ای که به ارباب یا کشیش می‌دادند. من هیچ انگیزه‌ای برای از بین بردن آنها نداشتم و این در حقیقت برای من قدرتی محسوب می‌شد. بدین ترتیب من توانستم اصول و کلیات انقلاب را کنار بگذارم. همهٔ مردم خیالشان راحت بود زیرا می‌دانستند که امپراتور ضد انقلاب را نمی‌خواهد و نمی‌تواند

1. Trenton 2. Morning Chronicle

بخواهد. با من آزادی مطبوعات ضرورتی نداشت ....

اصول و کلیات انقلاب موقعی به‌درد می‌خورد که اصول و کلیات ضد انقلاب را محو و نابود سازد. برعکس من چون علاقه داشتم تحت لوای سلطنت حکومت کنم منافع و مصالح انقلاب را حفظ کردم و اصول و کلیات آن را به دور انداختم.

۱۷ مارس

آنتومارکی به یکی از همکاران ایتالیایی‌اش: در نتیجه برای اینکه از هر مسؤولیتی برکنار باشم به شما و به همهٔ افراد خاندان امپراتوری و به همهٔ مردم اعلام می‌کنم بیماری که امپراتور به آن مبتلا است از طبیعت آب و هوای این سرزمین ناشی می‌شود وعوارضی که این بیماری از خود بروز می‌دهد بسیار وخیم است.

مارشان: امپراتورکمی از ژله که برایش بردم خورد (...) و در حالی که بر بازوی کنت دومونتولون تکیه کرده بود از خانه خارج شد وقتی به کالسکه رسید نتوانست سوار شود برگشت به منزل با لرز و سرمایی بسیار شدید که همهٔ اعضای بدنش را فرا گرفته بود. ناچار رفت توی رختخواب. یک پتوی اضافی هم رویش انداختم. سن دنی و نوواز هم حوله‌های گرم می‌آوردند که من پاهایش را در آن حوله‌ها بپیچم. به من گفت: «زنده‌ام کردی، فکر می‌کنم یک حمله شدید در شرف آمدن است این حمله یا نجاتم خواهد داد یا مرا خواهد کشت.»

فورشوفود: *احساس سرمای شدید در بدن یکی از عوارض مسمومیّت با ارسنیک است.*

۲۰ مارس

آنتومارکی: خانم برتران ناگهان سررسید. (ناپلئون) تکانی خورد تا خودش را نسبتاً سرحال نشان بدهد. از حالش جویا شد (فانی برتران

بعد از سقط جنین سخت بیمار شده بود) و بعد از لحظه‌ای گفتگو که با نوعی گشاده‌رویی صورت گرفت، گفت: «باید خودمان را برای تسلیم در مقابل فرمان مرگ آماده کنیم. من، شما و اورتانس (دختر برتران هم بیمار بود) سرنوشتمان این است که بر روی همین تخته سنگ زشت و کریه به آغوش مرگ برویم. اول نوبت من است بعد شما خواهید آمد سپس اورتانس به دنبال شماو ما هر سه نفر در شانزه‌لیزه همدیگر را خواهیم دید.» و شروع کرد به خواندن این شعر (از ولتر در زئیر):

دیگر ادعایی ندارم که دوباره پاریس را خواهم دید
زیرا می‌بینید که پای در لب گور دارم.

۲۱ مارس

آنتومارکی: احساس من این بود که دوای استفراغ باید به حال او خیلی مفید باشد. از ناپلئون خواهش کردم در مورد خودش کوتاهی نکند، یک کمی هم به خودش فشار بیاورد. امّا او آن‌قدر از دارو نفرت دارد که کافی است فقط اسمش را به زبان بیاورند. در حالیکه دربارهٔ نامطمئن بودن علم پزشکی مبالغه می‌کرد در جواب من می‌گفت: «آیا می‌توانید فقط به من بگویید درد من از چیست یا حتی می‌توانید به من بگویید جایش کجاست؟» من هر قدر سعی می‌کردم برایش توضیح بدهم که در علم پزشکی و مداوا نمی‌توان مانند علوم عقلی و ریاضی عمل کرد و به جا و به علت بیماری‌هایی که در درون خود احساس می‌کنیم فقط از طریق نتیجه‌گیری‌ها از آثار و علائم می‌توانیم دست یابیم به‌خرجش نمی‌رفت و نمی‌خواست چنین استدلالی را بپذیرد و به من می‌گفت: «دواها را برای خودتان نگه دارید زیرا من میل ندارم دو تا بیماری داشته باشم، یکی آنکه دارد مرا آزار می‌دهد و از بین می‌برد و یکی هم آنکه شما به جان من خواهید انداخت.» اگر پافشاری می‌کردم ما را متهم می‌کرد به

اینکه در جهل و نادانی غوطه‌وریم و داروها را هم همین‌طور شانسی بخورد مردم می‌دهیم و سه چهارم آنهایی که خودشان را به‌دست ما می‌سپارند به دیار عدم می‌فرستیم (...)

... گفتم: «یک شربت‌که مختصری تهوع‌آور باشد میل می‌فرمایید؟...»

گفت: «چی! شربت تهوع‌آور! مگر این شربت دارو نیست؟»

فورشوفود: *کسانی که قصد مسموم کردن داشته باشند معمولاً داروی تهوع‌آور را به منظور آماده کردن طرف برای آخرین مرحله به خوردش می‌دهند زیرا این دارو ضمن آنکه آثار و علائم ارسنیک را در بدن از بین می‌برد کار بیمار را هم یکسره می‌کند. «مارکیز دوبرن ویلیه» با خوراندن یک لیوان شراب مخلوط با داروی تهوع‌آور که پزشکی تجویز کرده بود به زندگی پدرش خاتمه داد.*

نسخه داروی تهوع‌آور را برای بیمار از پزشک گرفتن دو مزیت دارد. اول آنکه این دارو برعکس ارسنیک دارای طعمی تند و مشخص است و بیمار با آنکه از طعم آن خوشش نمی‌آید چون پزشک تجویز کرده شک و تردیدی به خود راه نمی‌دهد و با اطمینان کامل آن را سرمی‌کشد. ثانیاً تجویز این دارو توسط پزشک معالج بیمار، بهترین پوشش ایمنی است برای قاتل.

در عصر ناپلئون، مثل دوران مارکیز، مصرف داروی تهوع‌آور بسیار رایج ومرسوم بود. پزشکان با تحریک بیمار برای استفراغ امیدوار بودند که امعاء و احشاء او را از هر نوع سم میکروبی که آزارش می‌داد پاک کنند. بنابراین قاتل می‌توانست اطمینان داشته باشد که یک بیمار با عارضه‌هایی که ناپلئون با آنها دست به گریبان بود دیر یا زود می‌بایست بنا به تجویز پزشکش یک داروی تهوع‌آور هم بخورد. آنتومارکی هم جز آنکه معالجات معمول عصر خود را دنبال کند کار دیگری از دستش برنمی‌آمد.

داروی تهوع‌آور در حقیقت یکی از املاح آنتیموآن[1] بود که چون وارد بدن بیمار ضعیف و تحلیل رفته‌ای می‌شد این مزیت را (از نظر قاتل) داشت که مخاط معده را هم می‌خورد و از بین می‌برد. و همین مسأله یعنی از بین بردن مخاط معده باعث می‌شد که جلوی عمل غیر ارادی تهوع که در حالت طبیعی معده را به مقاومت وا می‌دارد گرفته شود و معده در این حالت دیگر قادر نبود مواد سمی را بیرون بریزد. چنانکه بعداً خواهیم دید این مرحله مقدماتی الزاماً راه را برای قاتل هموار می‌کرد تا بتواند در آخرین مرحله تیر خلاص را خالی کند.

۲۲ مارس

مارشان: امپراتور بالاخره تسلیم خواست این آقایان شد (برتران، مونتولون و آنتومارکی سعی می‌کردند امپراتور را متقاعد سازند) و داروی تهوع‌آور را دوبار با اندکی فاصله سرکشید. زور و فشاری که بعد از خوردن آن به ناپلئون دست داد بسیار شدید بود و نتیجه این همه زور و فشارهای پی‌درپی هم چند تکه بلغم بود که بیرون ریخت...

آنتومارکی: بالا رفتن تب به همراه احساس سرما، سردرد، نفخ شدید شکم. بیمار از فشار شدید سرِمعده می‌نالد و احساس می‌کند دارد خفه می‌شود ...

۲۳ مارس

آنتومارکی: تب شدت یافته، احساس سرمای شدید و یخ کردن انگشتان پا، نفخ شکم، دهان دره‌های پی درپی، احساس درد در همه جای شکم، فشار معده، یبوست شدید.

مارشان: ... (او) از من یک بطری کوچک و قدری شیرین بیان مخلوط با

1. Arttimoine

انیسون خواست. مقداری داخل بطری کرد و به من گفت آن را از آب پرکنم و اضافه کرد که از آن پس جز این هیچ نوشیدنی نمی‌خواهد و قدغن کرد که آشامیدنی که خود او اجازه نداده باشد برایش نبرم.

فورشوفود: *طی روزهای بعد از خوردن داروی تهوع‌آور عوارض مربوط به آنتیموان بیشتر در ناپلئون مشاهده می‌شد تا عارضه‌های مربوط به ارسنیک. آزمایشات هامیلتون اسمیت هم این موضوع را تأیید می‌کند. با آنکه به علت وجود مقداری از ارسنیک دورهٔ قبل نتیجه‌گیری چندان آسان نبود مع‌ذالک در قطعات موهای مربوط به آخرین ماهها تراکم زیاد آنتیموآن دیده می‌شد. و همچنین پیدا بود که مقدار آنتیموآن برحسب هر دوره متفاوت است. این موضوع ثابت می‌کند که مقدار و دفعاتی که بیمار می‌بایست آنتیموآن بخورد کاملاً با هدف اصلی قاتل مطابقت داشته است: کاهش مقاومت معده برای زدن آخرین ضربه و گرفتن نتیجه موفقیت‌آمیز.*

۲۴ مارس

مارشان: نوشیدنی را که می‌خواست بنوشد به کنت دومونتولون نشان داد و گفت: «ببینید اگر به حالم مفید نباشد اقلاً ضرر هم نمی‌رساند.» دکتر که حضور داشت به سخنان امپراتور لبخندی زد و در عین حال توضیح داد که معده احتیاج به داروی تهوع‌آور دارد و وظیفه او این است که این موضوع را به اعلیحضرت یادآوری کند. امپراتور گفت: «بروید پی کارتان دوا را هم خودتان میل بفرمایید!» همان روز دکتر به امپراتور خبر داد که «نوواز» مبتلا به درد شدید کبد شده و در بستر بیماری خوابیده و او هم نوواز را تحت مداوا قرار داده است. امپراتور می‌ترسید مبادا بیماری نوواز طولانی شود چون خود من هم هنوز بیماری‌ام بهبود نیافته بود احساس می‌کردم به علت خستگی ممکن است دوباره مریض شوم. در حقیقت من شبهای ۱۸ تا ۲۴ را به کمک

سن دنی یا نوواز گذراندم که در اتاق مجاور می‌خوابیدند. کنت دومونتولون که امپراتور روزها به پرستاری‌ها و مراقبت‌های او عادت کرده بود بی‌درنگ پیشنهاد کرد که مراقبت‌های شبانه را هم برعهده بگیرد. امپراتور موافقت کرد که او از ساعت ۹ تا ساعت دو بامداد در کنار او باشد و در این ساعت من بیایم وکار را تحویل بگیرم. بدین ترتیب کنت دومونتولون اضافه بر ساعات روز که درکنار امپراتور بود خدمات شبانه را هم انجام می‌داد. امپراتور از نظم و ترتیب جدیدی که داده بود سخن گفت. کنت برتران فوراً آمادگی خود را برای خدمتگزاری اعلام کرد امپراتور جواب داد: «خدمات مونتولون برای من کفایت می‌کند. من به مراقبت‌های او عادت کرده‌ام اگر ببینم مراقبت‌های او کافی نیست پیشنهاد شما را خواهم پذیرفت.»

۲۵ یا ۲۶ مارس

مارشان: دکتر نگرانی‌اش را به من ابراز داشت و گفت که روزبه‌روز بیماری‌اش خیلی سریع پیشرفت می‌کند زیرا او هر نوع کمکی که می‌شود به او کرد رد می‌کند و در ضمن گفت: «من دیگر چاره‌ای نمی‌بینم جز آنکه در نوشیدنی که خود او انتخاب کرده است و یا در مایعات دیگری که می‌شود به او داد مقداری داروی تهوع‌آور بریزیم بدون آنکه چیزی به او بگوییم. این موضوع با صدای آهسته و در اتاق امپراتورکه در آن موقع به خواب رفته بود به من پیشنهاد شد من هم با همان صدای آهسته جواب دادم که حاضر نیستم به همراه نوشیدنی داروی تهوع‌آور به امپراتور بدهم زیرا در این مورد اوامری به من داده و امپراتور هم بسیار بدش می‌آید که اینطور با او رفتارکنیم. بعد هم اضافه کردم: «وانگهی با ژنرال دومونتولون و سردار اعظم هم مشورت کنید. امّا من شخصاً به هیچ وجه در این کار شرکت نخواهم کرد.» گفتگوی ما در

همین جا قطع شد و او دیگر از این مقوله با من صحبت نکرد.

۲۶ مارس

آنتومارکی: (آنتومارکی به ناپلئون توصیه می‌کرد که با پزشک دیگری هم شور و مشورت بکند). جواب داد: «مشاوره پزشکی؟ مشاوره پزشکی به چه درد می‌خورد؟ شما همه‌تان بدون تأمل حرف می‌زنید. یک پزشک دیگر هم در بدن من بیشتر از آنچه که شما می‌بینید نخواهد دید. اگر ادعا بکند که بهتر از دیگران می‌فهمد حقه باز شارلاتانی است که همین یک ذره اعتمادی که من هنوز نسبت به این بچه‌حکیم‌ها، فرزندان مرحوم بقراط دارم از بین خواهد برد. وانگهی با چه کسی شور و مشورت کنم؟ با انگلیسی‌ها که تحت القاء و اغوای هادسون‌لو هستند؟ (...) امپراتور به هیجان آمده بود من دیگر پافشاری نکردم منتظر ماندم تا آرام بگیرد آن وقت دوباره شروع کردم. با ملاطفت به من گفت: «خیلی خوب باشد حالا که اینقدر اصرار دارید من حرفی ندارم باهرکدام از پزشکان جزیره که به نظر شما واردتر است قرار بگذارید.» به دکتر آرنوت جراح گُردان ۲ رجوع کردم و از عارضه‌ها و اوضاع و احوال کلی زندگی امپراتور برایش شرح دادم. او عقیده‌اش این بود که می‌بایست:

۱. روی تمام ناحیه شکم یک مشمع بزرگ انداخته شود.

۲. به بیمار یک مسهل خورانده شود.

۳. مرتب دستمال آغشته به سرکه روی پیشانی بیمار گذاشته شود.

(...) ناپلئون از من پرسید نتیجه مشاوره چه بود. وقتی همه چیز را به او گفتم سرش را تکان داد و در حالی که چندان راضی به‌نظر نمی‌رسید اضافه کرد: «اینهم طبابت انگلیسی‌ها!»

۲۷ مارس

مارشان: امپراتور به محض مشاهده برتران به او گفت: «خوب، جناب

سردار اعظم حالتان چطور است؟ ــ قربان حال من بسیار خوب است. چقدر میل داشتم که اعلیحضرت هم حالشان همین‌طور خوب باشد. با این نوشیدنی‌های مخلوط با داروی تهوع‌آور اعلیحضرت حالشان چطور است؟ آیا احساس بهبودی می‌کنید؟» امپراتور که از پیشنهادی که به من شده بود خبر نداشت و فقط شک و تردیدی به دلش راه یافته بود فوراً صدایم زد، من در اتاق مجاور بودم. خشم و غضبی ناگهانی بر روی چهره‌اش نمایان گشت و گفت: «آقای محترم، ازکی تا به حال به خودتان اجازه می‌دهید که با گذاشتن نوشیدنی‌های تهوع‌آور بر روی میز من مرا مسموم کنید، مگر به شما نگفته بودم که هیچ چیز بدون اجازه من برایم نیاورید؟ این کار را قدغن نکرده بودم؟ آیا اعتمادی که به شما کردم جوابش این است؟ شما که از همه چیز اطلاع داشتید! از اتاق بروید بیرون!» من خشکم زده بود، امپراتور هرگز این‌طور با من صحبت نکرده بود امّا بی‌خود از دست من عصبانی شده بود. گفتم: «قربان من به اعلیحضرت قول می‌دهم که روحم خبر نداشت که این نوشیدنی‌ها با داروی تهوع‌آور مخلوط شده‌اند. درست است که دیشب در اتاق اعلیحضرت دکتر به من گفت که لازم است همهٔ نوشیدنی‌ها با داروی تهوع‌آور مخلوط شوند بی‌آنکه خود اعلیحضرت از آن خبر داشته باشند امّا من تصور می‌کردم وقتی به او گفتم که او حق ندارد چنین عملی را در مورد اعلیحضرت انجام دهد دیگر متقاعد شده است. امّا خود من حاضر نشدم که بگذارم حتی یک نوشیدنی تهوع‌آور داخل این اتاق بشود. اگر دکتر نقشه خود را اجرا کرده است من از آن بکلّی بی‌اطلاعم و این کار حتماً در آبدارخانه صورت گرفته است.

ــ بگویید آنتومارکی راصدا بزنند (...) آنتومارکی می‌خواست عذر و بهانه‌ای بیاورد به امپراتور گفت فکر کردم اگر بیشتر از این

خدمات و کمک‌هایی را که پیشنهاد می‌کنم رد کنید جان شما در معرض خطر خواهد بود. امپراتور گفت: «خوب ببینم آقا، من باید به شما حساب پس بدهم؟ خیال نمی‌کنید که مرگ برای من رحمت الهی است؟» این حادثه باعث شد که امپراتور از صبح تا شب اوقاتش تلخ باشد. وادارم کرد هر چه نوشیدنی روی میز بود همه را از پنجره بیرون بریزم و با تغیّر به من گفت: «امیدوارم به خودتان اجازه نداده باشید که توی شیرین‌بیانم چیزی بریزید.»

آنتومارکی: امپراتور دائماً به من احتیاج داشت. او دیگر نمی‌خواست مرتب عقبم بفرستد و یا من همین‌طور یک بند در حال رفت و آمد و اتلاف وقت باشم با مهربانی به من گفت: دکتر باید خیلی خسته شده باشید، دائماً اذیتتان می‌کنم حتی لحظه‌ای فرصت خوابیدن هم ندارید ....من الان دستور می‌دهم برای شما یک تختخواب در اتاق مجاور بگذارند.»

مونتولون: امپراتور در رد کردن معالجات دکتر آنتومارکی سرسختی به خرج می‌دهد و تصورش این است که می‌تواند با شربت جوشانده بادام[1] و سوپ مخصوصی که خود تهیه می‌کند و همچنین با یک رژیم غذایی مناسب خود را معالجه کند.

فورشوفود: *اشاره به شربت جوشانده بادام را نباید سرسری گرفت. طبق گفته مونتولون، ناپلئون از خاصیت درمانی این شربت برای بهبودی حال خود امید زیادی داشت. این شربت که به زبان ایتالیایی «اورزاتا»[2] نامیده می‌شود در ابتدا با جوشانده جو تهیه می‌شد و سپس از قرن هیجدهم به بعد آن را با شیره بادام تهیه می‌کردند و گاهی هم به کمک بادام تلخ آن را غلیظ*

1. Orgeat 2. Orzata

کرده عرق بهار نارنج به آن می‌افزودند. این شربت یکی از سه عاملی بود که مقدمات ضربه آخر را فراهم می‌کرد.

۲۹ مارس

توماس رید معاون فرماندار به کاپیتن لوتی ینس[1] افسر آجودان در لانگ وود: نظر به اینکه شما هم دربارهٔ بیماری ژنرال بناپارت مطالبی شنیده‌اید باید پافشاری کنید که بگذارند شما او را ببینید. مخصوصاً حالا که اجازه نمی‌دهند یک پزشک انگلیسی به عیادتش برود.

لوتی ینس به ماژورگورکر[2] منشی فرماندار: مجدداً به کنت (دومونتولون) گفتم که لازم است من حتماً ژنرال بناپارت را ببینم.

۳۰ مارس

برتران: فرماندار آمد نزد ژنرال مونتولون و به او گفت: دوازده روز است که امپراتور دیده نشده. دیروز وقتی فهمید که دکتر آرنوت احضار شده می‌خواست بیاید به دیدنش مع‌ذالک آرنوت امپراتور را ندید در حالی که لازم بود افسر جوان او را ببیند. می‌گفتند امپراتور بیمار است امّا او که از این موضوع چیزی نمی‌داند مونتولون جواب داد: بله امپراتور بیمار است. ... فرماندار در جواب گفت: قول او تا حدودی برایش قانع کننده است امّا او در عین حال نماینده قدرتهای بزرگ جهانی هم هست و گزارش او باید گواهی یک افسر انگلیسی را هم در زیر داشته باشد. مونتولون گفت: «امپراتور بیمار است و نمی‌تواند از خانه خارج شود بنابراین نمی‌توان او را دید. مگر شما می‌خواهید درِ اتاق او را بشکنید و به زور داخل شوید؟

ـ در صورت لزوم آری، درِ اتاقش را می‌شکنم و به زور وارد اتاق

1. Lutyens 2. Gorrequer

خواهم شد.

ـ امّا شما با این کارتان او را خواهید کشت.

ـ مهم نیست من این کار را خواهم کرد.

ـ پس مسؤول عواقبش هم خواهید بود.

ـ آخر من در مقابل سلاطین هم مسؤولم. من تنها مأمور دولت انگلستان که نیستم، بلکه نماینده قدرتهای بزرگ هم هستم.»

مارشان: چند روزی بود که امپراتور می‌گفت: «چطور شده است که این فرماندار مزاحم دست از سر ما برداشته است، معنی این کار چیست؟ او که بدون شک از طریق کارگران چینی می‌داند که من بیمارم.»

لوتی ینس به گورکر: رفتم توی باغ، کنت دومونتولون که مشغول بستن کرکره‌های اتاق خواب بود آمد به من گفت: از پنجره‌ای که پرده‌ها و کرکره‌هایش را مخصوصاً نیمه‌باز گذارده است می‌توانم نگاه کنم.

آنتومارکی: ناپلئون که معمولاً یبوست مزاج دارد مجبور شد تنقیه بکند. ما صندلی مخصوص را مقابل پنجره گذاشتیم و در حالی که ژنرال مونتولون و من در کنار بیمار بودیم مارشان پرده را کمی کنار زد مثل اینکه می‌خواهد باغ را تماشا کند. افسر انگلیسی که در کنار پنجره کشیک می‌داد داخل اتاق را دید و توانست گزارشش را تهیه کند.

لوتی ینس به گورکر: همانطور که (مونتولون) به من سفارش کرده بود من نگاه کردم و ژنرال بناپارت را دیدم که دکتر آنتومارکی زیر بغلش را گرفته بود و به اتاق دیگر می‌رفت سپس صدایش را شنیدم که بر روی تختخواب دراز می‌کشید.

اول آوریل

مارشان: امپراتور راضی شد که دکتر آرنوت از او عیادت کند. به کنت برتران گفت: «پزشک انگلیسی شما هم عن‌قریب از این حال و روز

جانکاه من سردرمی‌آورد. برای او نهایت خوشوقتی است که از حال زار و نزار من آگاه شود. من اگر تن به این کار می‌دهم بیشتر برای رضایت خاطر اطرافیان من است تا رضایت خاطر شخص خودم که از علم و دانش او توقعی هم ندارم! بسیار خوب برتران به او بگویید بیاید منزل شما و با آنتومارکی توافق کند. شما اول جریان بیماری‌ام را برایش شرح بدهید بعد او را نزد من بیاورید.»

هادسون‌لو به آرنوت: دکتر آرنوت باید مطمئن شود که آیا ژنرال بناپارت شخصاً او را نزد خود خوانده است یا این کار فقط از جانب کنت دومونتولون یا کنت برتران و یا برحسب تقاضای دکتر آنتومارکی انجام گرفته است تا از نظر او هم آگاه شوند. اگر معلوم شود که به دستور ژنرال بناپارت بوده است دکتر آرنوت باید درخواست کند که او را در حضور پزشک معالجش دکتر آنتومارکی معاینه کند. در صورتی که کنت دومونتولون یا کنت برتران ترتیبی داده باشند که دکتر آرنوت فقط با خود آنها و دور از چشم پزشک دائمی‌اش بر بالین ژنرال بناپارت حاضر شود آن وقت دکتر آرنوت این پیشنهاد را قاطعانه رد می‌کند و فوراً فرماندار را هم از قضایا مطلع خواهد ساخت ...

آرنوت به معاون فرماندار: آنچه را که مونتولون می‌خواهد درست خلاف دستوراتی است که فرماندار به من ابلاغ کرده است.

آرنوت: به اتفاق آنتو مارکی وارد شدیم. مرا به اتاقی تاریک که ژنرال بناپارت در آنجا خوابیده بود هدایت کردند. اتاق آن‌قدر تاریک بود که نمی‌توانستم او را ببینم. با وجود این، حضور کسی را در آنجا تشخیص دادم. حالا خود او بود یا دیگری نمی‌دانم. نبضش را گرفتم دیدم بی‌نهایت ضعیف است امّا چیزی که نشان دهنده خطری باشد که زندگی‌اش را در حال حاضر تهدید کند ندیدم.

فورشوفود: *این جمله «آنچه را که مونتولون می‌خواهد درست خلاف دستورات فرماندار است» سؤال برانگیز است. هادسون‌لو به آرنوت دستور می‌دهد که بدون حضور آنتومارکی به عیادت ناپلئون نرود. قرائن نشان می‌دهد که مونتولون ترجیح می‌داد که این عیادت بدون حضور آنتومارکی انجام بگیرد. این موضوع می‌توانست وسیله‌ای باشد برای خارج کردن امپراتور از دایره نفوذ پزشک معالجش که مونتولون با همهٔ سعی و کوشش موفق نشده بود برای همیشه او را از آنجا دور کند. چرا؟ آرنوت ظاهراً تا آن حد مقید وحساس نبود که اگر از اوخواسته می‌شد بیماری را در تاریکی حتی بدون دیدنش معاینه کند برایش برخورنده باشد و از این کار صرف نظر کند به‌علاوه او که نه به فرانسه حرف می‌زد و نه به ایتالیایی برعکس آنتومارکی و اومه‌آرا نمی‌توانست مستقیماً با ناپلئون وارد صحبت بشود. بنابراین لازم بود به وسیله برتران که زبان انگلیسی‌اش هم چندان تعریفی نداشت با مریض صحبت کند. آنتومارکی با رفتار مستقل و اتکای به نفسی که داشت اغلب امپراتور را عصبانی می‌کرد، امّا درعوض به زبان مادری او تکلم می‌کرد و از سیر تحول بیماری‌اش از مدتها پیش با خبر بود، بنابراین او از آرنوت توانایی بیشتری داشت که از بروز حالات غیرعادی سر در بیاورد و آنها را برملا سازد.*

۳ آوریل

مارشان: ساعت ۹ صبح دکتر آرنوت به همراه کنت برتران آمد. امپراتور اجازه داد که دکتر آنتومارکی او را همراهی کند. پس از سؤالات مختلف درباره ورود غذا به معده و خروج آن از باب‌المعده امپراتور به او گفت: «من، اینجا یک درد شدید و شکافنده‌ای دارم که هر وقت به سراغم می‌آید انگار با یک تیغ سلمانی می‌خواهد پاره‌پاره‌ام کند. آیا فکر می‌کنید که این درد از باب‌المعده باشد که مورد حمله بیماری قرارگرفته

است. پدرم در سن سی و پنج سالگی از چنین بیماری درگذشت. فکر نمی‌کنید این یک بیماری موروثی است؟ دکتر آرنوت گفت یک تورم معده است و به نظرش نمی‌رسد که بیماری از باب‌المعده باشد. کبد هم مشکلی ندارد. دردهایی که در روده حس می‌کند از هوایی است که در آن جمع شده اگر در مورد خوردن دارو این قدر مخالفت نمی‌کرد همهٔ این عوارض از بین می‌رفت. سپس چندتا ضماد تجویز کرد و شربتهایی داد که هر یک ساعت به یک ساعت بخورد.

اول آوریل

آنتومارکی: ضعف و بی‌حالی فوق العاده، نبض ضعیف ونامنظم، ضربان بین هفتاد و چهار تا هشتاد در دقیقه در حال نوسان، حرارت بدن ۹۶ درجه فارنهایت. بیمار عرق زیاد می‌کند، عطش دارد، می‌گوید نمی‌تواند چیزی بخورد، با وجود این اظهار تمایل کرد کمی شراب بنوشد از شراب قرمز کم‌رنگ و سبک کمی نوشید. امّا با سرسختی و لجاجت هر نوع دارویی را رد می‌کند. تب شدید همراه با سرما و یخ کردن پاها ... به نظر من خطر قریب‌الوقوعی امپراتور را تهدید می‌کند. نگرانی و وحشتم را به دکتر آرنوت اطلاع دادم امّا او به هیچ وجه با من هم عقیده نیست و پیش‌بینی می‌کند که حال امپراتور خوب خواهد شد. من هم میل داشتم که چنین امیدواری در دل من هم می‌بود امّا چه کنم نمی‌توانم این حقیقت را کتمان کنم که می‌بینم ناپلئون به پایان عمرش نزدیک می‌شود. کنت برتران و کنت دومونتولون را از نظر خود آگاه ساختم. کنت دومونتولون حاضر شد که به اطلاع امپراتور برساند که مرگش نزدیک است و او را آماده کند که به کارهایش سروسامانی بدهد.

۴ آوریل

آنتومارکی: تب تمام شب ادامه داشت و در ضمن احساس سرما و گرما

که متناوباً قسمت پائین پاهای بیمار را دربرمی‌گرفت دست بردار نبود. بیمار فشار دردناکی زیر شکم حس می‌کند. عطش فوق‌العاده، احساس تنگی نفس شدید، نگرانی زیاد و اضطراب و دل واپسی دائمی او را آزار می‌دهد. فکر و خیالش ازکابوس و خوابهای وحشتناک پریشان و آشفته است ـ حالت تهوع ـ استفراغ مواد بلغمی، عرق لزج و چسبنده فراوان.

۶ آوریل

توماس رید به هادسون‌لو: دکتر آرنوت به من اطلاع داد که چندین بار از اوعیادت کرده ولی هیچ وقت او را در آن حالت وخیمی که آنتومارکی توصیف می‌کند ندیده است. برحسب اطلاعات به‌دست آمده از سایر منابع خبری هم به نظر نمی‌رسد که ژنرال بناپارت به یک بیماری سختی مبتلا شده باشد. ناراحتی‌ها احتمالاً باید ریشه روانی داشته باشند. کنت برتران حال بیمار را از دکتر آرنوت پرسید او جواب داد که به نظر او خطری متوجه ژنرال بناپارت نیست.

اوایل آوریل

مارشان: قدری شربت جوشانده بادام که روی میز بود برایش آوردم در حالی که نگاهم می‌کرد گفت: «تصور می‌کنم که دیگرکسی به خود اجازه نمی‌دهد چیزی در نوشیدنی‌های من بریزد، هان؟» جواب دادم قربان درسی‌که به‌ما دادید آنقدر آموزنده بود که آن‌کار دیگر تکرار نخواهد شد.

۷ آوریل

برتران: سردار اعظم برای دومین بار به امپراتور پیشنهادمی‌کند که او را نزد خود نگاه دارد. فکر می‌کند اگرکمی با حرارت صحبت کند نظر او را نسبت به خود جلب خواهد کرد. بنابراین گفت:

«اعلیحضرتا، عشق و محبت جای خیلی چیزها را می‌گیرد... من که این همه شبها به عنوان آجودان میدان جنگ درکنار شما بودم حالا

می‌خواهم به عنوان نوکر مخصوصتان باز شبها به نگهبانی مشغول شوم. برای من مهم نیست که چگونه برایتان خدمت کنم، فقط کافی است که به‌درد کاری بخورم ...» امپراتور جواب داد: لزومی ندارد.

۹ آوریل

برتران: آنتومارکی ساعت هفت و نیم می‌رود به حضور امپراتور که سخت از دست او عصبانی است. «او می‌بایست ساعت ۶ صبح منزل خودش می‌بود. تمام وقتش را نزد خانم برتران می‌گذراند.»

ناپلئون سردار اعظم را احضار کرد. او ساعت هفت و سه ربع رسید. ناپلئون همان حرفها را تکرار کرد و ضمناً گفت: دکتر فقط به زنهای فاسد دوروبرش می‌رسد.

پس مرا اقلاً از دست این مردکه نفهم نادان از خودراضی بی‌آبرو خلاص کنید. میل دارم که از این به بعد بفرستید آرنوت بیاید معالجه‌ام کند. با مونتولون مشورت کنید. من دیگر آنتومارکی را نمی‌خواهم.»

این صحنه در حضور مارشان و آنتومارکی اتفاق افتاد. ناپلئون پنج شش بار تکرار کرد که خانم برتران زن فاسدی است، ضمناً اضافه نمود: «من وصیت‌نامه‌ام را نوشته‌ام و در این وصیتنامه برای آنتومارکی بیست فرانک به ارث گذاشته‌ام که یک طناب بخرد و با آن خودش را دار بزند.»

بعد از رفتن آنتومارکی امپراتور به سردار اعظم گفت که دکتر با همسرش رابطه عاشقانه دارد و در حضور مارشان و علی اظهار داشت که او (یعنی برتران) در برقراری چنین رابطه غیرشرافتمندانه‌ای بین همسرش و دکتر کمک ومساعدت هم می‌کند. دکتر وقتی از مونتولون فاصله گرفت و به خانم برتران نزدیک شد دیگر از دست رفت و این موضوع به‌سادگی قابل پیش بینی بود و خانم برتران آنتومارکی را هم از راه به‌در برد همان‌طور که گورگو را از راه به‌در برده بود.... سردار اعظم

بدون آنکه کلمه‌ای بگوید به حرفهایش گوش می‌داد.

آنتومارکی به فرماندار گفت که می‌خواهد به اروپا برگردد. چون بدبختانه دیگر برای امپراتور نمی‌تواند مفید واقع بشود. او باید کتابش راتمام کند و می‌خواهد برود اروپا و آن را منتشر نماید.

فورشوفود: *ناپلئون در این برهه از زمان بر احساسات خود تسلط کافی نداشت. چه کسی بذر این نوع افکار و اندیشه را در ذهن و خاطر پریشانش می‌افشاند؟ مسلماً برتران که نبود زیرا همسر خود او را به‌باد تهمت و افترا گرفته بودند پس در واقع مونتولون بود که چندین‌بار همانطور که می‌دانیم سعی کرده بود با دوز و کلک آنتومارکی را از آنجا دور کند.*

۱۰ یا ۱۱ آوریل

مارشان: امپراتور .... امروز درباره تهیه وصیت‌نامه با کنت دومونتولون صحبت کرد و در حضور من از او پرسید آیا دو میلیون برای بازخرید اموال خانواده‌اش در بورگونی[1] کافی است. آیا امپراتور تصمیم دارد یک وصیت‌نامه دیگر بنویسد؟ چون من می‌دانم یک وصیت‌نامه وجود دارد که من خودم شب هنگام آنرا بردم به منزل کنت برتران.

۱۱ آوریل

آنتومارکی: در طول شب گذشته با کارکردن معده، صفرا و زرداب متعفن خارج شد. استفراغ مواد بلغمی توأم با غذاهایی که خورده بود. استفراغ نگران کننده بود. سعی کردم استفراغ را بند بیاورم پیشنهاد کردم مخلوطی از داروی ضداستفراغ، مسکن خفیف توأم با تریاک بخورد. با بی‌حوصلگی و شتابزده پیشنهادم را رد کرد. من هم دیگر صلاح ندیدم اصرار و پافشاری کنم. به آپارتمان خودم رفته بودم که فرستاد عقبم.

1. Bourgogne

وقتی به حضورش رسیدم، گفت: «دکتر مربض شما می‌خواهد از این به بعد گوش به فرمان علم طبابت شما باشد. او تصمیم گرفته است داروهای شما را بخورد.» سپس با تبسمی خفیف به خدمتکارانی که در اطراف تختخوابش صف بسته بودند چشم دوخت و گفت: «اول از این داروی مخدر به این بدجنس‌ها بدهید بعد هم خودتان میل بفرمایید که همگی به آن احتیاج دارید.» ما به امید اینکه روی غرورش انگشت می‌گذاریم از شربت کمی چشیدیم. آنگاه گفت: «خیلی خوب، باشد من میل ندارم درباره من گفته شود که او تنها کسی بوده که در مقابل یک داروی مخدر از میدان به‌در رفته است یاالله زود باشید!» شربت را دادم فوراً ریخت توی دهانش و با یک جرعه همهٔ آن را سرکشید. متأسفانه اثر چندانی نبخشید و استفراغ ادامه یافت.

برتران: آنتومارکی را مرخص کرد بعد هم برتران را و به او گفت: «حالا که من خواستم آنتومارکی را به حضور بپذیرم او هم می‌خواهد با معالجه‌اش حق‌شناسی خود را نسبت به من ابراز کند.»

۱۳ آوریل

مارشان: اعلیحضرت به تقریر مطالبشان ادامه می‌دهند. کنت دومونتولون با امپراتور در اتاق دربسته خلوت کرده و تا ساعت ۳ بامداد مشغول نوشتن وصیت‌نامه‌اش بود که امپراتور به او تقریر می‌کرد.

برتران: ساعت چهار و نیم صبح هر دو پزشک آمدند ... امپراتور یک ساعت تمام به انتقاد و هجو حکومت عشیره‌ای انگلستان پرداخت: «... یک روز بالاخره جان بول[1] علیه طرفداران حکومت عشیره‌ای قیام خواهد کرد و همهٔ آنها را به دار خواهد آویخت. البته من در آن روز دیگر

1. John Bull

در این دنیا نخواهم بود ولی شما خواهید دید. شما با انقلابی وحشتناکتر از انقلاب ما روبه‌رو خواهید شد. طرفداران حکومت عشیره‌ای در همه جا یکسانند. تا موقعی که فرمانروایی می‌کنند باصلابت و مغرورند به محض اینکه با خطری روبه‌رو می‌شوند بی‌همّت و فرومایه‌اند.» امپراتور می‌خواست کتاب نبرد مارلبورو[1] بزرگترین فرمانده ارتش انگلستان را برای نگهداری در کتابخانه گُردان به آرنوت بدهد. درضمن اضافه کرد: «در این کتاب مشاهده خواهید کرد که او باعث افتخار و سرافرازی مردان شجاع همهٔ ملتها بوده است.» دکتر آرنوت از سردار اعظم خواهش کرد مراتب سپاسگزاری‌اش را به امپراتور ابلاغ کند.

۱۵ آوریل

مارشان: امپراتور مرا به کتابخانه فرستاد تا آن کتاب را برایش بیاورم. نسخه بسیار زیبایی بود با نقشه‌ها و جلد و صحافی مجلل.

۱۶ آوریل

برتران: سردار اعظم به امپراتور گفت بسیار متأسف است از اینکه می‌بیند او موقعی باید از غم و غصه‌های خود صحبت کند که امپراتور بیمار است. امّا چه کند دلش از غصه مالامال است که امپراتور نسبت به او رفتاری تند وتشدّدآمیز دارد.

امپراتور در جواب گفت: «اینطور نیست، من اصلاً نمی‌دانم شما چه می‌خواهید بگویید. حرفتان را بزنید. می‌بینید که مریضم، توی رختخواب خوابیده‌ام کم حرف می‌زنم چه جای گله و شکایت است.»

ـ اعلیحضرت اعتمادشان به کلی از من سلب شده است. من تقریباً

1. Marlborough

همهٔ درجات عالی، بخت و اقبال و افتخاراتی را که خود اعلیحضرت نصیبم کرده بودند از دست داده‌ام و از این بابت تأسفی هم ندارم، امّا این مصیبت تازه مرا از پای درآورده است. من همهٔ مناصب و درجات عالی را مثل جامه‌ای که به عاریت می‌گیرند پس داده‌ام. امّا تصور من این بود که هنوز قدر و قیمتی دارم و از مهر و محبت اعلیحضرت می‌توانم برخوردار باشم. اگر این قدر و قیمت و این مهر و محبت را هم از دست بدهم آن وقت چه درد جانکاهی را باید تحمل کنم. همین چندی قبل بود که اعلیحضرت می‌فرمودید رفتار من در حد کمال است چه شده است که در مدت کوتاهی این همه لطف و عنایت اعلیحضرت را از دست داده‌ام؟

ـ من که نمی‌دانم شما چه می‌خواهید بگویید. رفتار من با شما خیلی هم خوب است. از شما گله و شکایتی ندارم. مارشان کسی است که مراقبتها و پرستاریهای او به‌دلم می‌چسبد زیرا به این نوع مراقبتها عادت کرده‌ام. جز این که به شما می‌گویم چیز دیگری در فکر و اندیشه من نیست.

ـ همسر بیچاره من اگر همین بدی آب و هوا برای کشتنش کافی نباشد از غم و غصه خواهد مرد. اعلیحضرت همهٔ دشمنانشان را بخشیده‌اند آیا دوستان قدیمی را نمی‌بخشند؟ شک ندارم که او مرتکب اشتباهاتی شده است امّا برای این اشتباهات کفّاره سنگینی نپرداخته است؟ واقعاً بدبختی نکشیده است؟ در مظان بی‌رحمانه‌ترین تهمت و افترا قرار نگرفته است؟

ـ من که خانم برتران را به هیچ وجه مستحق ملامت و سرزنش نمی‌دانم. زن بسیار خوبی است امّا من عادت نکرده‌ام او را ببینم.

ـ او می‌توانست باعلاقه و محبت زیاد از شما پرستاری کند. او از

روی صدق و صفا به شما علاقه و دلبستگی دارد، بیشتر از آن‌چه که شما فکرش را می‌کنید. اجازه بفرمایید فردا بیاید خدمتتان حتی اگر یک لحظه باشد.

(...) ـ من قبل از مردن خانم برتران را خواهم دید.»

سردار اعظم نتوانست جلوی اشکش را بگیرد. یک نیم ساعتی دیگر در حضور امپراتور بود ولی امپراتور کلمه‌ای بر زبان نراند.

هادسون‌لو به آرنوت: (در حالی که به او دستور می‌داد کتابی را که ناپلئون اهدا کرده است در کتابخانه نگذارد): شغل و کارهای اداریتان شما را موظف نمی‌کند که در این نوع کارها واسطه آنها باشید. آنها خوب می‌دانند که چه بکنند، اگر چنین پیشنهادی به شما کرده‌اند مطمئن باشید که فکر دیگری در سر دارند.

۱۶ آوریل

مارشان: امپراتور از من شراب لاس‌کاز خواست من جسارت ورزیده به ایشان عرض کردم از عوارضی که ممکن است داشته باشد می‌ترسم. امپراتور اصرار داشت از آن شراب بنوشد. بیسکویتی را در شراب خیس کرد دوباره مشغول نوشتن شد ....

۱۷ آوریل

برتران: مونتولون به آنتومارکی گفت که امپراتور روز گذشته سرگرم تقسیم و واگذاری اموالش بود امّا هنوز وصیت‌نامه‌اش را ننوشته است و اگر فوت کند به هیچکس چیزی نخواهد رسید.

آنتومارکی: امپراتور به مقدار همیشگی از جوشانده پوست درخت گنه گنه میل کرد.

۱۷ و ۱۸ آوریل

مارشان: امپراتور روزهای ۱۷ و ۱۸ آوریل چندین ساعت را با کنت

دومونتولون گذراند و چون از عرق شیرین‌بیانش خسته شده بود کمی هم از نوشیدنی‌های خنک مثل لیموناد، شربت انگور فرنگی، شربت جوشانده بادام که روی میز کنار تختخواب قرار داشت نوشید.

۱۸ آوریل

آنتومارکی: دیشب برای امپراتور یکی از بدترین شبهای عمرش بود. توی شکم احساس درد و سوزش طاقت فرسایی می‌کرد. بدنش یخ کرده و خیس عرق لزج شده بود. مدام حالت تهوع داشت و استفراغ تا ساعت چهار و نیم صبح ادامه یافت. با قیافه آشفته و حالتی زارو نزار به سختی تکلم می‌کرد. تصورش این بود وضعی که برایش پیش آمده از همان شربت مقوی است که دیروز خورد.

برتران: ساعت ۵ و نیم صبح امپراتور سردار اعظم را احضار کرد و به او سه بسته داد که نوار باریک ابریشمی به‌دورش پیچیده و با علامت خانوادگی خودش لاک و مهر شده بود. آنگاه گفت: «من وصیتنامه‌ام را آماده کرده‌ام. همهٔ آن را با دست خود نوشته‌ام شما هم آن را امضا و مهر کنید. مونتولون هم آنجا را امضا می‌کند. وینیالی کشیش هم در این قسمت و مارشان هم آن طرف. شما باید روی سه بسته را هم امضا و مهر کنید. این کار را انجام بدهید و سؤالی هم نکنید.»

(...) ناپلئون از بسترش برخاست، سردار اعظم خواست مثل این ده پانزده روز اخیر کمکش کند، گفت: «نه» با قدمی محکم به طرف مبلش رفت ... پزشکان وارد شدند. ناپلئون نسبتاً سرِحال بود، به‌راحتی صحبت می‌کرد، زیاد هم روی مبلش لم نمی‌داد. شام خواست. کمی از خوراک گوشت قیمه شده خورد. سپس سؤال کرد آیا ژیگو هم هست. یک تکه از ژیگو برایش آوردند که نرم بود می‌توانست بجود.

(...) ساعت هشت و نیم جوشانده پوست درخت گنه‌گنه را خورد و

استفراغ کرد، بعد از مدت کمی قسمت اعظم آنچه که ساعت ۶ خورده بود به استثنای گنه گنه را برگرداند.

۱۹ آوریل

آرنوت: «دکتر آرنوت به من بگوئید ببینم شربت گنه گنه را اینجا درست می‌کنند یا در شهر؟

ـ در شهر قربان.

ـ شخصی که امور داروخانه را برعهده دارد به‌همراه فرماندار آمده است؟

ـ خیر قربان.

ـ آیا توماس رید (معاون فرماندار) او را فرستاده است؟

ـ خیر قربان، او قبل از آمدن فرماندار در آنجا بود. او عضو کمپانی هند شرقی و شخص بسیار مطمئنی است.»

۲۱ آوریل

برتران: یک نفر برای امپراتور کتاب می‌خواند و غالباً این کار را برتران انجام می‌داد. امروز نوبت ماجرای ورود سزار به یونان قبل از جنگ فارسال[1] بود. سپس یادداشتی به مارشان دیکته کرد که به جنگهای سزار اضافه کند.

مارشان: با او تنها بودم، در کنار تختخوابش ایستاده بودم، به من گفت: مرا هم به همراه کنت دومونتولون و کنت برتران به عنوان یکی از مجریان مفاد وصیت‌نامه‌اش منصوب کرده است. از این افتخاری که نصیب من شده بود سخت غافلگیر و حیرت زده شدم. زبانم به لکنت افتاد. گفتم من همهٔ تلاش خود را به کار خواهم بست تا شایسته این

1. Pharsale

اعتماد واین مقام والایی که او مرا بدان مفتخر کرده بود باقی بمانم. دست‌خوش هیجانی عمیق شدم، به من گفت: «من نزد سردار اعظم یک وصیت‌نامه دارم که بعد از مرگ من باید آن را بازکند برو آن را بگیر و بیاور نزد من.» وقتی این درخواست اعلیحضرت را به سرداراعظم ابلاغ کردم خیلی تعجب کرد امّا فوراً رفت آنرا ازکشوی میزش برداشت آورد داد به من، بی‌آنکه به‌مغزش خطور کند که امپراتور در فکر آن است که تغییرات جدیدی در وصیت‌نامه‌اش بدهد. امپراتور پاکت راگرفت، لاک و مهر آن را برداشت، صفحات وصیت‌نامه را مرور کرد و بعد آن را از وسط پاره کرد داد به من که بیندازم توی آتش. این اوراق که به خط امپراتور نوشته شده بود آنقدر قشنگ بود که جاداشت آنها را نگه دارم. در دستهایم آنها را می‌فشردم امّا امپراتور خواستش این بود که آنها را از بین ببرم!... لحظه‌ای بعد اوراق در شعله‌های آتش بکلی سوختند و محو و نابود شدند بی‌آنکه من از محتوای آنها چیزی بدانم.

آنتومارکی: ساعت یک ونیم بامداد وینیالی را احضارکرد و به او گفت: «مرد روحانی، آیا می‌دانید دادگاه مخصوص مسموم‌کنندگان[1] چیست؟ ـ بله قربان ـ آیا مراسم مذهبی هیچ‌یک از آنها را تابه‌حال برگزارکرده‌اید؟ به هیچ وجه قربان ـ بسیار خوب، امّا مراسم مذهبی مرا باید برگزارکنید. آن وقت در این خصوص وارد همهٔ جزئیات شد و دستورات عریض و طویلی به کشیش داد (...) «همهٔ تشریفات مرسوم را به‌جای خواهید آورد و تاموقعی که مرا به خاک نسپرده‌اند ازکار باز نخواهید ایستاد.»

۲۲ آوریل

مارشان: امروز یقیناً یکی از خسته‌کننده‌ترین و اندوهبارترین روزهایی

۱. Chambre Ardente در زمان قدیم دادگاهی بود که برای محاکمه کافران و کسانی که با خوراندن زهر اشخاص رامی‌کشتند تشکیل می‌شد.

بود که امپراتور در طول بیماری‌اش با آن روبه‌رو شده است. صبح تا ظهر صرف نوشتن اسنادی شد که ضمن آن مفاد وصیت‌نامه تغییر می‌کرد. با آنکه بسیار خسته می‌نمود مرا در کنار تختخوابش نشاند و دستورات مؤکد و رسمی به مجریان مفاد وصیت‌نامه‌اش را به من تقریر کرد و من هم آنها را پاک‌نویس کرده دوباره برایش خواندم و او در روز ۲۶ آوریل آنرا امضا کرد.

در جریان این کار چندین بار حالت تهوع به او دست داد که مجبور می‌شد تقریر مطالب را قطع کند. هر قدر که می‌توانستم به او گفتم کاری راکه این همه باعث وخامت وضع مزاجی‌اش می‌شود رها کند، امّا سعی من بی‌حاصل بود و نتوانستم او را از ادامه این کار منصرف کنم. به من گفت: «خیلی خسته‌ام امّا وقت زیادی برای من نمانده است باید تمامش کرد. حالا کمی از شراب کنستانس لاس‌کاز به من بده.» به‌خود جرأتی دادم و یادآوری کردم که این شراب در چند روز قبل اثر بدی در وضع مزاجی او داشته است، گفت: «ای بابا، یک ذره شراب که دیگر حالم را به‌هم نمی‌زند.» طولی نکشید که از شراب کنستانس حالت تهوع به او دست داد با وجود این نتوانست مانع ادامه کارش شود تا موقعی که خبر دادند سردار اعظم و پزشکان آمده‌اند.

برتران: امپراتور به سردار اعظم گفت که او سه وصیت‌نامه نوشته است: اولین وصیت‌نامه آن وصیت‌نامه‌ای بود که می‌بایست در پاریس باز شود و در ضمن اعلام می‌گردید که آن را «بواوناویتا»[1] با خود به اروپا برده است تا از شر تجسس انگلیسی‌ها در امان باشد. دومین وصیت‌نامه یک وصیت‌نامه اصلاحی بود که می‌بایست در همانجا باز و به انگلیسی‌ها

1. Buonavita

نشان داده می‌شد و در آن از هرچه که به امپراتور تعلق داشت نام برده شده بود تا انگلیسی‌ها نتوانند آنها را تصاحب کنند. سومین وصیت‌نامه خطاب به امپراتریس بود.

(...) در وصیت‌نامه‌هایش اعلام کرده بود که با مذهب کاتولیک به دنیا آمده و با همین مذهب نیز از دنیا می‌رود زیرا به تصور او چنین چیزی با روحیه و اصول اخلاقی مردم بیشتر تناسب و سازگاری دارد.

(...) ترجیح می‌دهد که در گورستان پرلاشز[1] به خاک سپرده شود.

(...) در وصیت‌نامه‌اش به‌چند واقعه و چند اصل و مبادی حکومتش نیز پرداخته است. من‌باب مثال: رأیی که درباره اعدام دوک دانگن[2] صادر شد... چون توطئه‌ای توسط ۶۰ نفر آدمکش که از طرف بوربون‌ها فرستاده شده بودند برپا شد، او (ناپلئون) برحسب وظیفه عدالتخواهی و حراست از مقام و منزلت ملی دستور داد او را بازداشت کنند زیرا او حق این کار را داشت و امروز هم که پایش لب گور است از این کار پشیمان نیست و اگر باز هم چنین اتفاقی می‌افتاد همین کار را می‌کرد.

(...) مونتولون چیزی به او بدهکار نیست و سیصدهزار فرانک از ثروتش را برای اقامت در اینجا از دست داده است. او امیدوار است که سردار اعظم به مونتولون نزدیک شود.

او می‌خواست مارشان را به جاه و مقامی برساند ... مارشان نباید آنچه را که به او داده می‌شود حیف و میل کند و از بین ببرد. او باید برای خود از آن ثروتی ماندگار فراهم آورد ... او امیدوار است که ما از مارشان حمایت کنیم و با پند و اندرز او را یاری دهیم.

(...) یک میلیون به سردار اعظم می‌بخشد و همین مبلغ به‌مونتولون...

1. Père - Lachaise 2. Le Duc d'Enghien

(...) فقط باقی می‌ماند این دکتر (آنتومارکی) بیچاره که برایش چیزی نگذاشته است. او می‌خواست دویست هزار فرانک برایش بگذارد امّا این کار را نکرد. درست است که به استعداد پزشکی‌اش زیاد اعتقاد نداشت امّا دلیل محروم کردن او از این ارث بیشتر از آن جهت است که دکتر نسبت به او علاقه چندانی نشان نداد و آن‌طور که او توقع داشت به مداوای او همت نگماشت. امّا باز هم دیر نشده و وقت باقی است که از کرم و احسان او سهمی هم نصیب دکتر بشود، می‌توان باز مفاد وصیت‌نامه را اصلاح کرد.

(...) برتران باید اول مدتی در پاریس بماند تا کار وصیت‌نامه را به پایان برساند. سپس باید یک سال با آرامش در استان خودش زندگی کند و نماینده مجلس بشود. او به هیچ وجه نباید بری[1] را ترک کند. اگر برایش مقدور باشد باید قلعه و آبادی و املاکی در ده فرسنگی شاتورو[2] و یک قطعه زمین مرغوب در ۵ الی ۶ فرسنگی آنجا بخرد.

(...) سپس امپراتور به حافظه‌اش خیلی فشار آورد و چندین بار پرسید نکند از بین خدمتکاران قدیمی‌اش اسم کسی را از یاد برده باشد. ذهن او با نوعی دغدغه و نگرانی به این مسأله پرداخته بود و نمی‌خواست اسم هیچ یک از کساتی که به او خدمت کرده بودند از قلم بیفتد.

«می‌خواهم وجدانم آسوده و رفتارم صادقانه باشد. میل دارم همهٔ دیون خود را ادا کنم حتی دیون دوران کودکی‌ام را.»

۲۳ آوریل

برتران: احتمال دارد که چون مونتولون حق و حقوقی نصیبش نشده است سعی‌اش بر این باشد که برای خود حقی دست و پا کند. می‌بینم

1. Berry 2. Châteauroux

که مونتولون برای ارث و میراثی که به من می‌رسد راه تملق و مداهنه پیش گرفته است. امّا برای به‌دست آوردن پول دیگران سرآنها را نباید با چماق کوبید.

۲۴ آوریل

برتران: دائماً تکرار می‌کند که خانواده‌اش باید رم را به تصرف خود درآورند البته با پیوستن به همهٔ خاندان‌های سلطنتی آنجا یعنی کلیه خانواده‌هایی که مورد حمایت پاپها بودند ...

۲۵ آوریل

برتران: امپراتور می‌پرسد آیا در لانگ وود بادام تلخ پیدامی‌شود. این بادام خیلی کمیاب است و هیچ‌کس تا حالا در اینجا ندیده است فقط یک بار آن هم سه سال قبل.

آنتومارکی: حالش بهتر بود. چند تا داروی حاضرکردنی باید می‌گرفتم. از فرصت استفاده کردم رفتم داروخانه. به‌محض اینکه تنها می‌شود نمی‌دانم چه هوس بی‌امانی برای خوردن پیدا می‌کند. دستور داد برایش میوه، شراب، بیسکویت آوردند بعد هم نوبت به شامپانی رسید. یک عدد آلو و یک خوشه انگور خورد به‌محض اینکه مرا دید شروع کرد به قهقهه خندیدن.

لوتی ینس به گورکر: کنت دومونتولون سؤال می‌کند در صورتی‌که بادام تلخ را نتوان در جیمس تان پیدا کرد آیا می‌شود از پلنتیشن هاس آورد.

برتران: فرماندار یک صندوق بادام تلخ فرستاد.

فورشوفود: *شربت واقعی جوشانده بادام را با بادام تلخ درست می‌کنند. همین بادام تلخ در یک ترکیب خاص می‌تواند تبدیل به سم مهلکی بشود. شربت جوشانده بادامی که در آن موقع ناپلئون می‌خورد بی‌ضرر بود. با افزودن بادام تلخ شربت کشنده می‌شد.*

۲۶ آوریل

برتران: امروز به نظر می‌رسید که حافظه‌اش را از دست داده است. از ده روز به‌این طرف گاهی اوقات یک سؤال را دو یا سه بار تکرار می‌کند و بعد هم یادش می‌رود که به این سؤالات جواب داده شده است و گاهی نیز پرت و پلا می‌گوید البته نه زیاد.

خانم برتران ... آمد به دیدن امپراتور. مونتولون خبرش را به امپراتور داد. امپراتور هم جواب داد (برحسب آنچه که مونتولون به خانم برتران گفته است): «من خانم برتران را ندیده‌ام می‌ترسم دچار هیجان بشوم. من از او رنجیده‌ام که چرا رفیقه‌ام نشده است. می‌خواهم درسی به او داده باشم.»

سخنان ۲۶ آوریل ساعت ۷ شب ـ امپراتور درحالیکه از یک طرف به بازوی سردار اعظم تکیه داده بود و از طرف دیگر مارشان زیر بغلش را گرفته بود وارد اتاق پذیرایی‌اش شد و بر روی تختخواب دراز کشید و به سردار اعظم گفت: «امپراتریس ... باید مراقب تعلیم و تربیت پسرش و حفظ و حراست جان خود باشد و به بوربون‌ها که می‌خواهند از شرش خلاص شوند اعتماد نکند.»

۲۷ آوریل

مارشان: دکتر آنتومارکی را احضار کرد، نسبت به‌او خوشرو و مهربان بود از او پرسید آیا میل دارد در دستگاه امپراتریس خدمت کند؟ او می‌تواند نامه‌ای بنویسد و سفارشش را بکند. سپس گفت: «از این کاری که برای شما می‌کنم راضی خواهید بود.» من از اینکه می‌دیدم دکتر آنتومارکی دوباره مشمول لطف و عنایت امپراتور شده است لذت می‌بردم.

آنتومارکی: ناپلئون بالاخره قبول کرد که از اتاق کوچکش که نه راحت بود و نه هوای خوبی داشت به اتاق پذیرایی نقل مکان کند.

۲۸ آوریل

آنتومارکی: دستورات زیر را به من داد: «از شما می‌خواهم که بعد از مرگم که فاصله چندانی با من ندارد جسدم را بشکافید و نیز می‌خواهم، تقاضا می‌کنم که به من قول بدهید که نگذارید هیچ پزشک انگلیسی به من دست بزند، با وجود این اگر به حکم ضرورت به کسی احتیاج داشتید دکتر آرنوت تنها کسی است که شما مجازید او را بکار گیرید. آرزو دارم که شما قلبم را درآورید و در الکل قرار دهید و برای ماری لوئیز عزیزم به پارم ببرید. مخصوصاً به شما سفارش می‌کنم که معده‌ام را به دقت مورد آزمایش قرار دهید و دربارهٔ آن گزارش دقیق و مشروحی تهیه و تسلیم پسرم کنید... این وظیفه را برعهده شما می‌گذارم که در مورد چنین آزمایشی از هیچ چیز فروگذار نکنید. وقتی از این دنیا رفتم شما هم به رُم بروید و در آنجا از مادرم و از خانواده‌ام دیدن کنید و به آنها بگویید که او به هنگام مرگ نفرت و بیزاری که در آخرین لحظات عمر در دل داشت نثار همهٔ خاندان‌های سلطنتی کرده است.»

فورشوفود: *ناپلئون رفتار آزاد منشانه و اتکای به نفس آنتومارکی را به راحتی تحمل نمی‌کرد و در مورد بی‌بندوباری‌ها و سر به هوایی‌های او حتی از گوش دادن به تهمت‌ها و افتراهائی که نثار این پزشک می‌شد ابائی نداشت امّا آن‌طور که پیدا بود امپراتور برای کالبدشکافی جسدش فقط به او اعتماد داشت. اینها همه به جای خود ولی آیا آنتومارکی بالاخره هم‌وطنش نبود؟*

۲۹ آوریل

برتران: امپراتور «پیرون» را احضار کرد که از او بپرسد آیا به شهر رفته بود و آیا کشتی کوچکی که دیروز وارد شده با خود پرتقال برده است؟ پیرون گفت: بله قربان. ــ لیمو چطور؟ ــ خیر. ــ بادام؟ ــ خیر. ــ انگور؟ ــ خیر. ــ شراب؟ ــ با بطری نه ولی توی چلیک چرا. ــ پس لابد هیچ

چیز هم با خود نیاورده است. ـ چهارپا. ـ چند رأس گاو؟ ـ چهل رأس. ـ چند رأس گوسفند. ـ دویست رأس. ـ بزغاله چندتا؟ ـ هیچ. ـ مرغ چندتا؟ ـ هیچ. ـ پس چیزی با خود نیاورده؟ گردو برده است یا نه؟ ـ خیر. ـ فکر می‌کنم گردو متعلق به کشورهای سرد است و بادام متعلق به کشورهای گرم. ـ لیموهای اینجا خوبند؟ ـ بله قربان. ـ انار چطور؟ ـ من انار خوب ندیدم. ـ لیمو، انار، بادام هم بردند؟

سه بار «پیرون» را صدا زد تا همین سؤالات راتکرارکند مثل کسی که حافظه‌اش را به کلی از دست داده باشد. هر وقت امپراتور را ببینیم یک مشت سؤالات از همین قبیل مطرح می‌شود.

... سنگینی گوشش از دیروز تا به حال به طور عجیبی افزایش یافته است. باید بلند صحبت کرد و حتی فریاد کشید. با وجود آنکه سالهای متمادی است که از نزدیک او را می‌شناسم و می‌دانم که گوشش کم و بیش سنگین است ولی هرگز چنین چیزی در او ندیده بودم.

... ظهر برای امپراتور سوپ، یک تخم‌مرغ و به اندازه یک قاشق سوپخوری شراب آوردند که خورد. آنتومارکی به اندازه سه قاشق سوپخوری قهوه به او داد. ظاهراً مونتولون به اوگفته است: «به امپراتور زیاد غذا بدهید بگذارید قوت بگیرد.» من چیزی را باید به امضای او برسانم: نامه به امپراتریس که ضمن آن دکتر باید معرفی و سفارش بشود.

صبح بیست بار سؤال کرد آیا اجازه دارد قهوه بنوشد. جواب داده شد: «خیر قربان.» ... در حالی که به قیافه این مرد نگاه می‌کردم که در گذشته رعب و وحشت در دلها می‌افکند و با غرور و اقتدار فرمان می‌داد، امروز برای یک قاشق قهوه به خواهش و تمنا افتاده و اجازه می‌گیرد و چون کودکی مطیع و فرمانبردار است و خم به ابرو نمی‌آورد

اشک در چشمانم حلقه زد. آری این همان ناپلئون کبیر است که اکنون نگون بخت و افتاده و متواضع شده است.

... از ساعت یک تا ساعت سه بامداد یک بند سؤالاتی را تکرار می‌کرد و هر دقیقه می‌پرسید: «بهترین شربت کدام است؟ لیموناد یا شربت جوشانده بادام؟»

مارشان: ژنرال (مونتولون) قبل از خروج از اتاق مرا به کناری کشید پیش‌نویس دو نامه راکه طبق دستور ناپلئون یکی را برای آقای لافیت[1] و دیگری را برای آقای بویوری[2] تهیه کرده بود به من داد که پاکنویس کنم تا در بازگشت به امضای امپراتور برساند زیرا اگر امروز آنها را امضا نمی‌کرد شاید فردا دیگر نمی‌توانست.... وقتی کنت دومونتولون برگشت دو نامه‌ای راکه به من داده بود پاکنویس شده به او تحویل دادم. در متن نامه‌ها به هیچ وجه تغییری ندادم حتی همان تاریخی که بر روی آنها نوشته شده بود یعنی ۲۷ آوریل را تکرارکردم در صورتی که آن روز ۲۹ آوریل بود.

اگر راجع به این دو نامه این قدر صحبت می‌کنم به این دلیل است که کنت دومونتولون در کتاب دو جلدی‌اش که درباره سنت هلن منتشر کرده و در آن حافظه‌اش اغلب دچار سهو و خطا شده است، می‌گوید که این دونامه را امپراتور به من تقریر کرد در حالی که این‌طور نبوده است. این نامه‌ها به سبک و سیاق کنت دومونتولون نوشته شده است...

برتران: مونتولون می‌گوید که امپراتور هوش و حواس درستی ندارد. بنابراین می‌شود گفت که این وصیت‌نامه را امپراتور ننوشته است بلکه خود او یعنی مونتولون به او دیکته کرده است ....

1. Lafitte 2. Bouillerie

آنتومارکی: ساعت ۹ صبح بیمار تقریباً تبش بریده است و نسبتاً آرام است. نبض ضعیف و کم زور بین هشتاد و چهار و نود و یک در دقیقه نوسان دارد. مشمع‌هایی که بر روی هر دو رانش انداخته شده بود هیچ اثری نکرد. از مشمعی که در ناحیه شکم انداخته شد بیمار احساسی نکرد و به همین دلیل خیال می‌کند اصلاً چیزی روی شکمش نیست. مقارن ظهر حرارتی سوزان در گلو احساس می‌کند. ساعت ۳ بعدازظهر تب ناگهان بالا رفت.

برتران: ناپلئون سؤال می‌کند: «گورگو کجاست؟»

ـ در پاریس.

ـ چرا رفت؟

ـ برای اینکه مریض بود.

ـ با اجازه من رفت؟

ـ بله قربان، اعلیحضرت حتی به او نامه‌ای هم مرقوم فرمودید.

اول مه

مارشان: اول مه ساعت ۱۱ صبح کنتس برتران وارد اتاق شد و به بالین امپراتور رفت تا او را ببیند... امپراتور چند دقیقه‌ای با او صحبت کرد و به اوگفت که بازهم بدیدنش بیاید. کنتس برتران برای اینکه امپراتور را بیش از آن خسته نکند از اتاق بیرون رفت. من تا توی باغ به همراهش رفتم و در آنجا او در حالی که با صدای بلند گریه می‌کرد به من گفت: «در عرض این مدت که من امپراتور را ندیدم چقدر قیافه‌اش عوض شده است. امپراتور از اینکه مرا به حضورنمی‌پذیرفت نسبت به من خیلی ظلم کرده است. از دوستی که دوباره بین ما برقرار شد بسیار خوشحالم امّا اگر امپراتور می‌گذاشت از او پرستاری و مراقبت کنم بیشتر از اینها خوشحال می‌شدم.» دکتر آرنوت و آنتومارکی توی کتابخانه می‌خوابیدند.

آنتومارکی: نبض ضعیف ولی تند در حدود صدتا در دقیقه می‌زند. با وجود این از شدت عارضه‌ها کاسته شده است. تنگی نفس بهتر شده. صبح تا ظهر نسبتاً آرام گذشت. ظهر، سکسکه بیش از هر زمانی شدت یافته است.

برتران: امپراتور سؤال می‌کند: «اومه‌آرا همین جاست؟»

ـ او رفته قربان.

ـ عجب من ندیدمش شما او را دیدید؟ از شما اجازه گرفت؟

ـ بله.

ـ چه کسی باعث رفتنش شد؟

ـ فرماندار.

ـ چرا؟ برای اینکه خیلی به ما نزدیک بود.

ـ بله قربان.

ـ پس با این ترتیب دیگر برنمی‌گردد؟

ـ خیر قربان.

ـ خبرش را دارید، می‌دانید در لندن چه می‌کند؟

ـ خیر.

ـ آقای بالکمب چطور؟ او کجاست؟

ـ او هم از اینجا رفت.

ـ چی، او هم رفت؟ کی؟

ـ چند ماه قبل.

ـ همسرش هم رفت؟ آه چقدر عجیب است، چطور رفت؟

(امپراتور ده بار این جمله را تکرار کرد.)

۲ مه

آنتومارکی: ساعت ۲ بامداد تب بالا رفت، هذیان شروع شد ... ناگهان

ناپلئون همهٔ نیروی خود را به‌کار گرفت و از تختخواب پرید روی زمین بعد هم خواست برود توی باغ گردش کند. دویدم بغلش کردم امّا پاهایش قوت نداشت و نمی‌توانست طاقت بیاورد خم شد و به پشت افتاد روی زمین. غصه‌ام شد که چرا قبلاً نتوانستم این افتادن را پیش بینی کنم. ظهر، بیمار مجدداً قوای جسمی و روحی خود را باز یافت ... سکسکه پشت سر هم و از نوع نگران کننده. شربت ملایمی که از مقدار کمی بهارنارنج و چند قطره تنتور تریاک و اتر درست شده بود به او دادیم. چون ناپلئون طاقت روشنایی را نداشت ما مجبور بودیم در تاریکی مطلق او را بلند کنیم، جایش را عوض کنیم و پرستاری‌ها و مراقبت‌هایی را که وضع مزاجی‌اش ایجاب می‌کرد انجام دهیم. سردار اعظم جانش به لب رسیده بود. ژنرال مونتولون از شدت خستگی از پا درآمده بود. من هم حالم بهتر از آنها نبود. ما در مقابل تقاضاهای پی‌درپی فرانسویانی که در لانگ وود سکونت داشتند تسلیم شدیم و آنها را هم در انجام وظایف و تکالیف غم‌انگیز و جانکاهی که برعهده داشتیم شریک کردیم .... عشق و وفاداری و دلواپسی‌هایی که آنها از خود نشان می‌دادند امپراتور را تحت تأثیر قرار می‌داد. سفارش آنها را به افسران می‌کرد. دلش می‌خواست به آنها کمک بشود از آنها حمایت کنند و آنها را به دست فراموشی نسپارند. می‌گفت: «و این چینی‌های نازنین من مبادا آنها را از یاد ببرید. به هر کدامشان بیست تا سکه ناپلئونی طلا بدهید. من با آنها هم باید وداع کنم.»

برتران: حوالی ساعت ۷ به او پیشنهاد کردیم عرق بهارنارنج با کمی شکر بخورد. ناپلئون گفت: «ای سپاهیان وفادار من چه می‌خواهید به من بدهید، شربت بهارنارنج؟ .... چه فایده کار من تمام است.»

فورشوفود: *شربت بهارنارنجی که هرروز ناپلئون می‌خورد بدون هیچ*

تردید از همان شربت جوشانده بادام تلخ درست می‌شد که با عرق بهار نارنج معطرش می‌کردند. با این ترتیب دو تا از سه ماده مورد نیاز (داروی تهوع‌آور وبادام تلخ) برای واردکردن ضربه نهایی در دسترس بود.

۳ مه

آنتومارکی: امپراتور دو تا بیسکویت باریک سبک، کمی شراب و زرده یک تخم مرغ را نسبتاً با لذت خورد. تحلیل قوا روزبه روز افزایش می‌یابد. خواب آلودگی ـ سکسکه ـ حالت تهوع به مقدار زیاد ـ استفراغ از نوع همان استفراغ‌های قبلی ـ خوردن چند قاشق از شربت ملایم همیشگی. هادسون‌لو که ناگهان حس انسان‌دوستی‌اش گل کرده بود تصور می‌کرد شیر گاو شاید بتواند این حالت جانگداز احتضار را کمی تسکین دهد. مقداری شیر فرستاد. دکتر آرنوت از این پیشنهاد رئیسش استقبال کرد و آن را مورد تمجید قرار دارد و خواست آن را امتحان کند. امّا من با تمام قوا با این کار مخالفت کردم و در این مورد باهم سخت مشاجره داشتیم. سرانجام من موفق شدم که از خوراندن شیر به امپراتور در حال مرگ جلوگیری کنم.

مارشان: امپراتور میل ندارد جز آب قند با کمی شراب چیز دیگری بنوشد. هربار که آن را برایش می‌برم با حالتی رضایت آمیز به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «خوبه، همین خیلی خوبه!»

برتران: دو سه بار این حرف را تکرار می‌کند. تقریباً از صبح تا شب موقعی که به او شراب یا عرق بهار نارنج با آب قند داده می‌شود همین جمله را تکرار می‌کند.

آنتومارکی: ظهر. نبض را به زحمت می‌شود گرفت بعضی اوقات یک در میان می‌زند تا صد و ده تا در دقیقه هم رسیده. حرارت بدن از حد طبیعی خیلی پایین‌تر است. ناپلئون به مقدار زیادی عرق بهارنارنج

مخلوط با آب معمولی و شکر می‌نوشد.

مارشان: همین امروز حوالی ساعت ۲ من تنها نزد امپراتور بودم موقعی که سن دنی آهسته آمد به من گفت که وینیالی کشیش می‌خواهد با من صحبت کند به‌نزد او رفتم به من گفت: «امپراتور وسیله کنت دومونتولون پیغام داد که به‌دیدنش بیایم امّا من باید یا اوتنها باشم. کشیش لباس فاخری به‌تن داشت و سعی می‌کرد زیر همین لباس چیزی را پنهان کند و من هم چون فکر می‌کردم که او برای انجام کارهای مذهبی آمده است در پی آن نبودم که حدس بزنم چه چیز را پنهان می‌کند.

آنتومارکی: ساعت ۳ سکسکه شدید و بی‌امان .... ناپلئون هنوز حواسش به‌جاست. به مجریان وصیت‌نامه‌اش سفارش می‌کند. «من به زودی می‌میرم و شما هم به‌زودی به اروپا خواهید رفت . درباره رفتاری که باید داشته باشید نصایحی باید به شما بکنم. شما در تبعید با من شریک و سهیم بوده‌اید. نسبت به من وفادار خواهید ماند. کاری نکنید که این وفاداری خدشه‌دار شود. نسبت به اصول و اعتقاداتی که از آنها دفاع کرده‌ایم، نسبت به افتخاراتی که باهم به‌دست آورده‌ایم وفاداری خود را همچنان حفظ کنید. اگر غیر از این باشید جز خجلت و شرمساری و سرافکندگی چیزی نصیبتان نخواهد شد.»

برتران: آرنوت می‌گوید مردان اهل حرفه و فن در حالی که می‌دانند که امپراتور سه روز است معده‌اش کار نکرده او را همین‌طور به‌حال خود رها کرده‌اند و نمی‌فهمند که بالاخره باید کاری برایش بکنند یا با دارو یا با تنقیه .... آنتومارکی این پیشنهاد را رد کرد و گفت عمل تنقیه و رفت و آمد و تکان‌های بعدی ممکن است برای بیمار خطر داشته باشد چون بیمار زیادی ضعیف‌شده است. بنابراین آنتومارکی مسؤولیت این‌کار را برعهده او خواهد گذاشت .... آرنوت هم روی عقیده خودش پافشاری می‌کرد.

مارشان: وارد اتاق امپراتور شدم دیدم چشمانش بسته است و دستش روی لبه تختخوابش افتاده، زانو زدم و لبهایم را به دستش نزدیک کردم طوری که چشمانش باز نشود. مدتی در همان حالت در کنار بستر امپراتور ماندم درحالی که سعی می‌کردم صدای هق‌هق گریه‌ام را درگلو خفه کنم ولی سیل اشک از چشمانم جاری بود ....

برتران: حوالی ساعت دو و نیم فرماندار به‌دیدن ژنرال مونتولون آمد و گفت از طرف حکومتش دستور رسیده است که اگر برای امپراتور خطر آنی پیش بیاید بهترین پزشک جزیره را به اتفاق پزشک دریاسالار به بالین امپراتور بفرستد... (دکتر شورت[1] و دکتر میچل[2]) درخواست کرده‌اند که با ژنرال مونتولون صحبت کنند. مونتولون هم با آنها در منزل خود ملاقات کرد.

آنتومارکی: برای آنها عارضه‌های بیماری را شرح دادم. آنها قانع نشدند. خواستند شخصاً اطمینان حاصل کنند که ناپلئون در چه وضعی است. به آنها گوشزد کردم که دست زدن به هرکاری بی‌فایده است. آنها نظر دکتر آرنوت را تأیید کردند که پیشنهاد کرده بود به بیمار یک مُسهل ده گرن[3] از کلومل[4] بدهند. من مجدداً با این تجویز مخالفت کردم و گفتم بیمار بیش از اندازه ضعیف شده است و این کار جز خسته کردن او نتیجه‌ای ندارد. امّا من یک نفر بودم تنها و آنها سه نفر بودند همراه و چون تعدادشان بیشتر بود حرفشان را به کرسی نشاندند.

مارکی دومون شنو: آنگاه رفع اختلاف به مونتولون واگذار شد و او هم عقیده پزشکان را پذیرفت و در نتیجه به بیمار مسهل دادند.

---

1. Shortt 2. Mitchell

۳. Grain مقیاس وزنی معادل ۰/۰۵۳ گرم است که در زمان قدیم در فرانسه به‌کار می‌رفت.

4. Calomel

فورشوفود: مون‌شنو به دوز و کلک مونتولون بر علیه آنتومارکی اشاره می‌کند و اینکه هرچه سعی کرده بود این پزشک را از بالین قرباتی خود دور کند موفق نشده بود. بالاخره تصمیم گرفته شد با سه رأی در مقابل یک رأی حکم قتل صادر شود.

کلومل داروی معجزه‌آسای آن عصر بود. اگر بخواهیم اثر آن را با دارویی در عصر حاضر مقایسه کنیم باید آن را در حد پنی‌سیلین بدانیم. پزشکان آن را دائماً در مواردی که سایر داروها اثر نمی‌کردند به موازات داروی تهوع‌آور تجویز می‌کردند. آرنوت به خواص لینت دهنده آن امیدوار بود که بتواند ناپلئون را از شر یبوست مزمنش نجات دهد.

کلومل به خودی خود داروی بی‌ضرری است، امّا وقتی با بادام تلخ شربتی که ناپلئون هر روز از آن می‌نوشید همراه شود مهلک خواهد بود. بادام دارای اسیدسیانیدریک[1] (اسید پروسیک)[2] است که خاصیت آن آزاد کردن کلرورجیوه[3] است که به‌طور طبیعی در کلومل فعالیتی ندارد. طولی نمی‌کشد که شخص بعد از خوردن آن حواسش را از دست می‌دهد، چشمانش کور می‌شود، گوشهایش قدرت شنوایی ندارند، عضلات (عضلاتی که بر حرکات ارادی نظارت دارند) تَرک برمی‌دارند، قاچ قاچ می‌شوند و از کار می‌افتند، دستگاه عصبی آزاد سمپاتیک تا مدت کوتاهی به کار خود ادامه می‌دهند.

با وجود این، معده بیمار می‌تواند واکنش نشان دهد و خیلی سریع مخلوط سمی کلومل و جوشانده بادام تلخ را بیرون بریزد و دقیقاً برای جلوگیری از این واکنش و دفاع طبیعی معده بود که داروی تهوع‌آور چندی قبل به بیمار خورانده شده بود. چنانچه بدن سریعاً سم را دفع نکند مرگ در

1.Cyanhydrique 2. Prussique 3.Chlorure Mercureux

مدت یک الی دو روز اجتناب‌ناپذیر است.

اثر کشنده ترکیب کلومل و جوشانده بادام بر روی دستگاه گوارش که از پیش با خوردن داروی تهوع‌آور ضعیف شده باشد برای قاتلان حرفه‌ای که با مسموم کردن کارشان را صورت می‌دادند از جمله موارد شناخته شده بود. یک پزشک پاریسی این مسأله را با موفقیت در سال ۱۸۱۴ بر روی سگ‌ها تجربه کرده بود. یعنی درست هفت سال قبل از ماجرای قتل در سنت هلن.

مقداری که به ناپلئون دادند یعنی ده گرن واقعاً دیوانگی محض بود. انگلیسی‌ها در آن زمان معمولاً سه گرن تجویز می‌کردند آن هم به شرطی که بیمار در چند نوبت آن را مصرف کند. آلمانی‌ها و سوئدی‌ها فقط یک گرن به بیمار می‌دادند. آیا مونتولون پزشکان را وادار کرده بود که به اندازه خوراک یک اسب از این دارو به بیمار بدهند؟ در این باره دلیل و شهادت مستقیم و بی‌واسطه در دست نیست. امّا می‌دانیم که در قسمتی از خاطراتش اشاره‌ای کرده است به اسهال خونی که ناپلئون قبلاً به آن مبتلا شده بود (البته بدون ذکر تاریخ): «ما سه روز در اضطراب فوق‌العاده‌ای به‌سر بردیم. بیماری پیشرفتی نداشت امّا جانش در خطر افتاده بود زیرا کلومل نتوانسته بود به قول پزشکان افاقه‌ای بکند» باورکردنش خیلی مشکل است در هیچ یک از خاطرات ذکر نشده است که ناپلئون در مناسبت‌های دیگری کلومل خورده باشد. آنتومارکی هم هرگز این دارو را تجویز نکرده بود و اگر هم تجویز می‌کرد به هرحال ناپلئون آن را مثل هر داروی دیگری رد می‌کرد.

مارشان: بعد از این جلسه مشاوره پزشکی صدایم کردند که به امپراتور کلومل بدهم. من به سردار اعظم و کنت دومونتولون گفتم که امپراتور صریحاً به من دستور داده است که هیچ نوشیدنی را برایش نبرم مگر آنکه قبلاً خودش اجازه داده باشد و شما باید خشم و غضب امپراتور را نسبت به دکتر آنتومارکی در موقعیتی شبیه موقعیت فعلی به‌یاد داشته

باشید. سردار اعظم با همان ملاطفت و مهربانی همیشگی‌اش به من گفت: «بدون شک همین‌طور است که تو می‌گویی، امّا در اینجا مسأله توسل به آخرین چاره و تدبیر مطرح است. امپراتور دیگر از دست رفته ما نباید بعدها خود را سرزنش کنیم که به چه علت آنچه را که از دست بشر ساخته بود برای نجات او به‌کار نبستیم.» من که از آخرین کلام سردار اعظم قوت قلبی گرفته بودم، گرد کلومل را توی آب با کمی شکر حل کردم. وقتی امپراتور از من نوشیدنی خواست آن را به جای آب قند به امپراتور دادم. دهانش را باز کرد و به سختی آن را سرکشید، نزدیک بود همهٔ آن را از دهان بیرون بریزد ولی موفق نشد. آنگاه به طرف من برگشت و با لحنی ملامت بار ولی در کمال مهر و محبت که توصیفش هم آسان نیست به من گفت: «تو هم به من خیانت می‌کنی؟»

برتران: برتران با آقای وینیالی صحبت کرد و به او سپرد که هر وقت میل داشته باشد به دیدن امپراتور بیاید ولی مدام پیش او نماند، کاری کند که از چشم انگلیسی‌ها دور نباشد تا بدخواهان و قلم به‌دستان یاوه‌گو و دشمنان امپراتور نتوانند بگویند که امپراتور، این مرد قدرتمند مثل یک راهب داشت می‌مرد و می‌خواست که یک کشیش دائماً در کنارش باشد و این دقیقاً چیزی است که او می‌داند تاکنون در جزیره گفته شده است. آقای وینیالی هم متوجه قضایا شد.

آنتومارکی: ساعت ده صبح: ده گرن کلومل هنوز هیچ اثری نکرد. جلسه مشاوره پزشکی دوباره تشکیل شد که آیا باز هم مقداری دیگر باید داده شود یا نه. دیگر از کوره در رفتم، نتوانستم خودداری کنم، در مقابل این تصمیم سخت مخالفت کردم.

برتران: آرنوت و آنتومارکی هر دو در ابراز عقیده و نظر خود حرارت به خرج می‌دادند که ساعت ۱۱/۵ امپراتور شکمش اجابت کرد. مدفوع

سیاه رنگ، پرحجم و بیشتر از سایر دفعات از یک ماه به این طرف بود.
سن دنی: شربت اثر کرد و باعث شد که مدفوع تخلیه شده به‌رنگ سیاه و غلیظ و سفت شبیه زفت یا قیر درآید.

چون امپراتور فوق‌العاده ضعیف شده بود امکان نداشت که بتوان وسایل رختخوابش را مثل دو روز پیش عوض کرد زیرا او دو روز قبل هنوز می‌توانست روی توالت فرنگی بنشیند امّا این بار به همین اکتفا شد که فقط ملحفه زیر عوض بشود و چون بیشتر از این امکان نداشت، تازه این کار هم بدون دردسر و زحمت نبود برای اینکه بتوانیم به راحتی او را بلند کنیم از تختخواب بالا رفتم و پاهایم را به دو لبه تخت گذاشتم و دست انداختم زیر کفل امپراتور و او را بلند کردم تا مارشان و یکی دیگر از خدمتکاران بتوانند ملحفه را که پر بود از فضولات معده بیرون بکشند. وضعی که من داشتم بسیار ناراحت کننده بود مخصوصاً از آن‌جهت که امپراتور خیلی سنگین بود و من هیچ نقطه اتکایی نداشتم.
برتران: شاید این بار اجابت معده امپراتور را نجات بدهد.
فورشوفود: *معده‌ای که قسمتی از آن از بین رفته باشد و خونریزی هم بکند مدفوعی به رنگ قهوه‌ای تیره می‌سازد. مرکور متالیک ناشی از فعل و انفعال کلومل و بادام تلخ، مثل مرکب سیاه است.*

۴ مه

آنتومارکی: ضعف عمومی بدن به طور کامل به همراه پایین آمدن فشار خون، عرق سرد، نبض یک در میان و نامحسوس، میل مداوم به دفع ادرار ... امپراتور حالا دیگر شربت بهارنارنج را به مقدار کم و آن هم دیر به دیر می‌نوشد. هوای کثیفی است. یک بند باران می‌بارد، باد هم مثل اینکه می‌خواهد همه چیز را نیست و نابود کند. درخت بید مجنونی که ناپلئون در سایه آن می‌نشست تا کمی هوای خنک بخورد از پا درآمده

گلها و گیاهان ریشه‌کن و به اطراف پراکنده شدند. فقط یک درخت اقاقیای صمغی بازهم مقاومت می‌کرد که گردباد شدیدی در آن پیچید و از زمین بلندش کرد و در میان گل و لای خواباند. گوئی هیچ یک از چیزهایی که ناپلئون دوست می‌داشت نمی‌بایستی بعد از او باقی بماند. عجز و درماندگی همه جا و همه چیز را فراگرفته و یک بند رو به افزایش است.

آرنوت به توماس رید: همانطور که انتظار می‌رفت کلومل اثر کرده است. حال بیمار بدتر نشده شاید هم رو به بهبودی است. تصور من این است که از دیروز و پریروز امید بیشتری پیدا شده است. شما باید این موضوع را به فرماندار گزارش کنید.

مارشان: امپراتور هرچیز که برایش می‌برم رد می‌کند، فقط به نوشیدن آب و شراب خیلی شیرین یا آب قند باعرق بهار نارنج ادامه می‌دهد. ظاهراً این تنها نوشیدنی است که از آن خوشش می‌آید. هر بار که این شربت را برایش می‌برم به‌من می‌گوید: «پسرم، همین‌خیلی‌خوب است.»

آنتومارکی: ساعت ۷ و ۳۰ دقیقه. سکسکه پُرزور و بی‌امان. بیمار از خوردن هر نوع دارو خودداری می‌کند. لحظه‌ای بعد مقدار زیادی عرق بهارنارنج مخلوط با آب معمولی و شکر نوشید ... خنده‌ای تلخ و تمسخر آمیز بر لب و چشمانی باز و بیرنگ دارد.

برتران: ساعت ۶ و نیم معده اجابت کرد خیلی کم، ساعت ۱۰ و سه ربع امپراتور گفت: «خوب، برتران، دوست من ...» ظهر مجدداً معده اجابت کرد. ساعت یک و سه ربع همه را نگاه می‌کند. یک دفعه که معده‌اش اجابت کرد هفت الی هشت بار از حال رفت. ساعت دو و سه ربع به فاصله پنج دقیقه دو بار بیهوش شد. هر دو پزشک به‌دیدن مونتولون و برتران آمدند و گفتند که فرماندار از آنها خواسته است در

تاریکی شب بیایند و بیمار را از نزدیک ببینند و نبضش را بگیرند و شکمش را معاینه کنند و الی آخر ... ساعت ۸ اجابت معده به مقدار خیلی زیاد.

آرنوت به هادسون‌لو: همین الان از پیش بیمار می‌آیم که خوابیده بود. او از دو ساعت قبل بهتر به نظر می‌رسید. سکسکه ندارد، به‌راحتی نفس می‌کشد در طول روز مقداری غذا خورده که برای شخص بیماری در شرایط او قابل توجه است.

برتران: ساعت ۹/۵ آنتومارکی تصور می‌کند که او تا نیمه شب دوام نخواهد آورد. تا آخرین لحظه یعنی تا روزی که بی‌حرکت افتاد نسبت به مگس‌ها خیلی حساسیت داشت. دیروز دوبار صدای آه و ناله‌اش را درآوردند.

مارشان: حوالی ساعت ۱۰. مثل اینکه زیر پشه‌بند بیهوش افتاده است. درکنار تختخوابش مواظب کوچکترین حرکاتش هستم. در حالی که دو پزشک، کنت دومونتولون و سردار اعظم درکنار شومینه مشغول صحبت‌اند، امپراتور سعی کرد استفراغ کند من فوراً پشه بند را بالا زدم. یک لگن نقره جلویش گرفتم ماده‌ای سیاه رنگ استفراغ کرد و بعد از آن سرش روی بالش افتاد.

فورشوفود: *باز هم همین رنگ سیاه که نشانه مرکورمتالیک است. معده ناپلئون آخرین سعی و تلاش را می‌کند برای اینکه دستگاه گوارش مسموم شده را نجات دهد. امّا دیگر خیلی دیر است سم کارش را کرده است.*

۵ مه

آنتومارکی: شب فوق‌العاده ناآرامی است. اضطراب و پریشانی بر همه جا و همه‌چیز سایه گسترده است. به سختی نفس می‌کشد. ساعت ۵/۵ صبح، ناپلئون هنوز در حالت هذیان‌گویی است. به زحمت تکلم

می‌کند. کلمات ناقص و منقطع مثل «سر ... ارتش» به زبان می‌راند.

برتران: .... چندکلمه‌ای بر زبان راند که نتوانستیم بشنویم و همچنین جمله «عقب نشینی می‌کند.» یا «در رأس ارتش.»

مونتولون: کلماتی از قبیل «فرانسه، پسرم، ارتش، رأس ارتش، ژوزفین.»

مارشان: «فرانسه، پسرم، ارتش.» اینها آخرین سخنان امپراتور بود که باید می‌شنیدیم.

برتران: تمام شب سکسکه کمتر بود امّا آه و ناله نسبتاً عمیق و بیشتر گاهی اوقات هم آن قدر شدید بود که اشخاصی را که در اتاق چرت می‌زدند از خواب بیدار می‌کرد.

مارشان: ساعت ۶ صبح کرکره‌ها راگشودم، سردار اعظم کنتس برتران را از حال امپراتور آگاه کرد. کنتس ساعت ۷ آمد، مبلی درکنار تختخواب برایش گذاشتیم که تمام روز بر روی آن نشست.

آرنوت به هادسون‌لو: ساعت ۷ صبح: او به‌زودی خواهد مرد. مونتولون ازمن خواهش کرده است که بالین بیمار راترک نکنم. او میل دارد که تا آخرین لحظه بالای سر او باشم.

آنتومارکی: من خیال می‌کردم آثار حیات بکلّی از بین رفته امّا می‌بینم نبض دوباره به کار افتاده است. آه و ناله عمیق می‌کشد، ناپلئون هنوز زنده است... در این هنگام بود که دلخراش‌ترین صحنه اتفاق افتاد و شاید دلخراش‌تر از همهٔ صحنه‌های دوران احتضارش. خانم برتران که با وجود همهٔ ناراحتی‌هایی که داشت نمی‌خواست لحظه‌ای بالین بیمار عظیم‌الشأن را ترک کند اول فرستاد عقب دخترش اورتانس[1] و سپس عقب سه پسرش تا برای آخرین بار به دیدار کسی بشتابند که آن همه نیکی و احسان در حق آنها کرده بود. از تماشای این صحنه آن چنان تأثر

1. Hortense

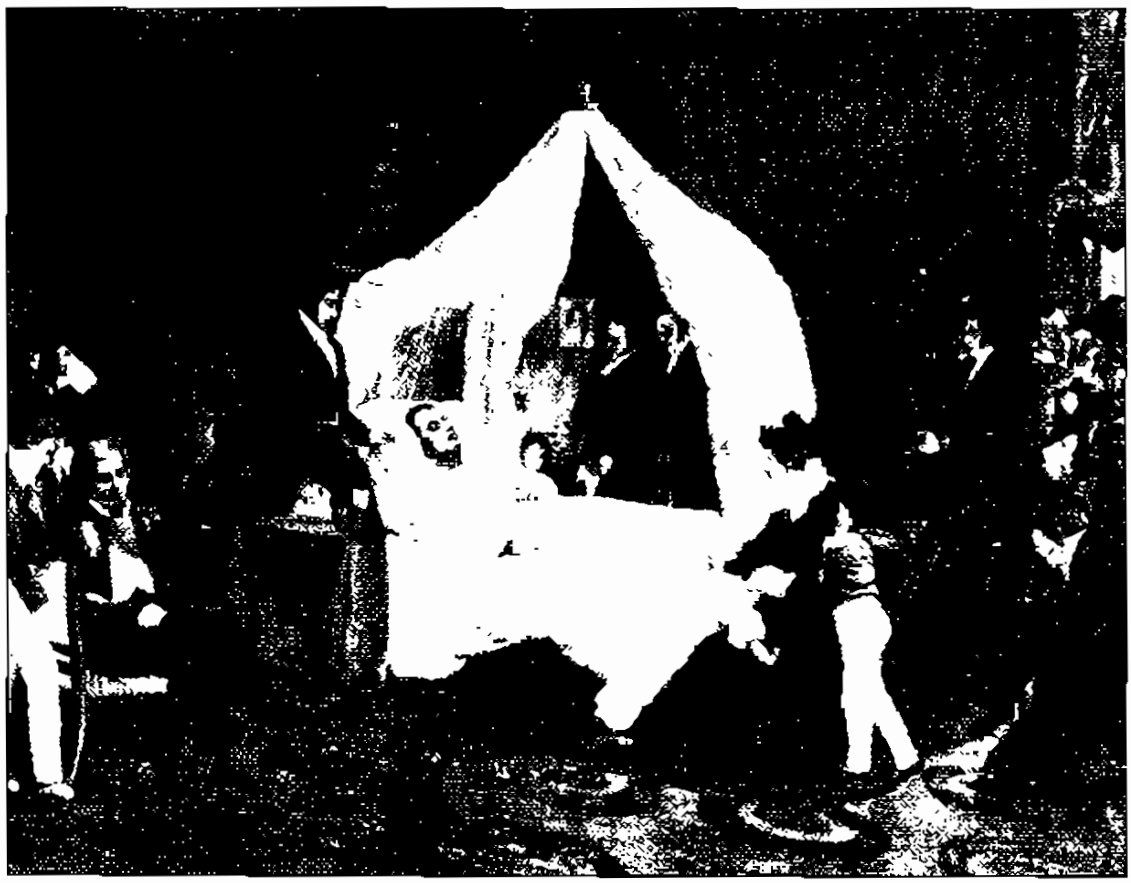

ناپلئون در بستر مرگ

خاطری به کودکان دست داد که زبان از بیان آن عاجز است. در حدود پنجاه روزی که آنها اجازه نداشتند به دیدن ناپلئون بیایند اینک با چشمان اشکبارشان و بانگاهی وحشت‌آلود بر روی این چهره رنگ پریده و متلاشی شده، در پی آن بودند که نشانه‌های آن عظمت و بزرگی و ملاطفت و مهربانی را که به‌دیدنش عادت داشتند باز یابند. در این هنگام همگی با هم به سوی تختخواب پیش رفتند و هر دو دست امپراتور را در دستهای کوچک خود گرفتند و در حالی که صدای گریه و شیونشان در فضا پیچیده بود بر آن دستها بوسه می‌زدند و اشک ماتم می‌ریختند. ناپلئون برتران پسر نوجوان تاب و توان دیدن این صحنه را نداشت و در مقابل این تأثر خاطری که به او دست داده بود از پای درآمد و بیهوش بر زمین افتاد. ناچار خدمتکاران این نوجوان محزون و

غمزده را از بستر مرگ دور کردند و همهٔ آنها را بردند توی باغ.
مارشان: فرانسویانی که در خدمت امپراتور بودند و شغلشان ایجاب نمی‌کرد که دائماً در اندرون باشند ساعت ۸ داخل اتاق شدند .... آنها هم مثل ما در اطراف تختخواب حلقه زدند.
برتران: شانزده نفر حضور داشتند که دوازده نفرشان فرانسوی بودند.
آنتومارکی: ساعت ۱۰ و ۱۲ دقیقه صبح: نبض به کلی از بین رفت. من با وحشت و اضطراب عقب نبض می‌گشتم. می‌خواستم ببینم آیا آثار حیات بکلّی محو شده یا نه که نوواز را دیدم با رنگ پریده و موهای پریشان سراسیمه وارد اتاق شد. این بدبخت بی‌حال و بی‌جان بعد از چهل و هشت روز که گرفتار هپاتیت حاد و تب مخفی شده بود تازه داشت دوره نقاهت را طی می‌کرد که شنید امپراتور حالش وخیم است می‌خواست برای آخرین بار قیافه شخصی را که مدتها در خدمتش بود ببیند، تماشا کند. وقتی رسید به پهنای صورتش اشک می‌ریخت. سعی کردم او را از آنجا دور کنم امّا هرچه بیشتر با او صحبت می‌کردم بر تأثر خاطر و غم و غصه‌اش افزوده می‌شد. او به‌نظرش می‌آمد که امپراتور مورد تهدید قرارگرفته و او را به کمک طلبیده است. نمی‌توانست امپراتور را به حال خود رها کند. می‌خواست بجنگد و در راه او بمیرد. هوش و حواسش بکلی مختل شده بود، عشق و وفاداری او را ستودم آرامش کردم و دوباره به سرکارخود بازگشتم.
مارشان: چشمان همهٔ ما بر روی این سرِ با عظمت و پر افتخار دوخته شده بود، فقط موقعی چشم از او برمی‌داشتیم که از نگاه آنتومارکی بخوانیم و ببینیم آیا هنوز امیدی باقی مانده است ولی افسوس که بیهوده و عبث بود زیرا عفریت بیدادگر مرگ در آستانه اتاق انتظار می‌کشید.

برتران: از ساعت ۱۱ تا ظهر، آرنوت دو مشمع خردل روی پاگذاشت و آنتومارکی هم دو تا مشمع یکی روی سینه و یکی هم روی ماهیچه ساق پا. امپراتور چند بار آه کشید. ساعت ۲/۵ دکتر آرنوت دستور داد یک بطری آب جوش روی معده بگذارند.

آرنوت به هادسون‌لو: ساعت ۳ بعدازظهر: نبض دیگر پیدا نیست. بدن سرد شده است.

آنتومارکی: من مدام لب ودهانش را با آب مخلوط با شربت بهارنارنج تر می‌کردم امّا راه گلو در اثر انقباض مسدود بود و هیچ چیز را نمی‌توانست فرو بدهد. دیگر فایده‌ای نداشت.

آرنوت به هادسون‌لو: ساعت ۵ و ۱۵ دقیقه غروب: حالش وخیم است نفسش خیلی تند ولی به زحمت بالا می‌آید.

مارشان: ساعت ۵ و ۵۰ دقیقه غروب. صدای توپ شامگاه پادگان به‌گوش می‌رسد. خورشید در امواج نورش ناپدید می‌شود. دکتر آرنوت در حالی که چشم به ساعتش دوخته فاصله زمانی بین نفسها را می‌شمرد: پانزده ثانیه، سی ثانیه، بعد هم یک دقیقه. ما هنوز امیدواریم امّا بیهوده.

امپراتور دیگر وجود ندارد. چشمها ناگهان باز می‌شود، دکتر آنتومارکی که بالای سر امپراتور ایستاده و به آخرین ضربان نبض بر روی گردن نظاره می‌کرد بلافاصله چشمهای امپراتور را بست.

آنتومارکی: پلکها ثابت مانده بودند، چشمها حرکت کردند و به‌زیر پلکهای فوقانی غلطیدند. نبض ازکار افتاد، دوباره شروع به زدن کرد. یازده دقیقه به ساعت ۶ مانده بود که ناپلئون به پایان حیات رسید.

آرنوت به هادسون‌لو: ساعت ۵ و ۴۹ دقیقه غروب درگذشت.

جرانیوم والی[۳]، سنت هلن، ژوئن ۱۹۷۵

زیر پای استن فورشوفود قبر خالی به چشم می‌خورد. درکنار چشمه ساری که ناپلئون از آن آب می‌نوشید، در این درّه‌ای که جسد امپراتور مسموم شده نوزده سال تمام زیر سایه سه درخت بید مجنون در دل خاک آرمیده بود امروز همه چیز ساکت و آرام است. روزگاری سپری شده، بید مجنون‌ها دیگر در آنجا نیستند و جای خود را به درختان سرو وکاجی داده‌اند که فرانسویان و انگلیسی‌ها آنها را در خاک نشانده‌اند و اکنون سر به آسمان کشیده‌اند. قطعه سنگ سیمانی بی‌هیچ نوشته‌ای نمودار قبری است که با میله‌های آهنی محصور شده است. فورشوفود در آن روز درکنار قبر، تک و تنها در سکوت و آرامشی که گاه فریاد پرنده‌ای آن را درهم می‌شکست، سربه جیب تفکر فرو برده بود. آفتاب هم گویی در آن روز قادر نبود به این سکوت و تنهایی که در فضای غم انگیز تیره و تاری دامن گسترده اندکی حرارت بخشد.

فورشوفود که یک هفته قبل به سنت هلن آمده بود می‌بایست فردای آن روز از آنجا عزیمت کند. اقدام به این مسافرت خود از شجاعت و

---

۱. Geranium Valley درّه شمعدانی.

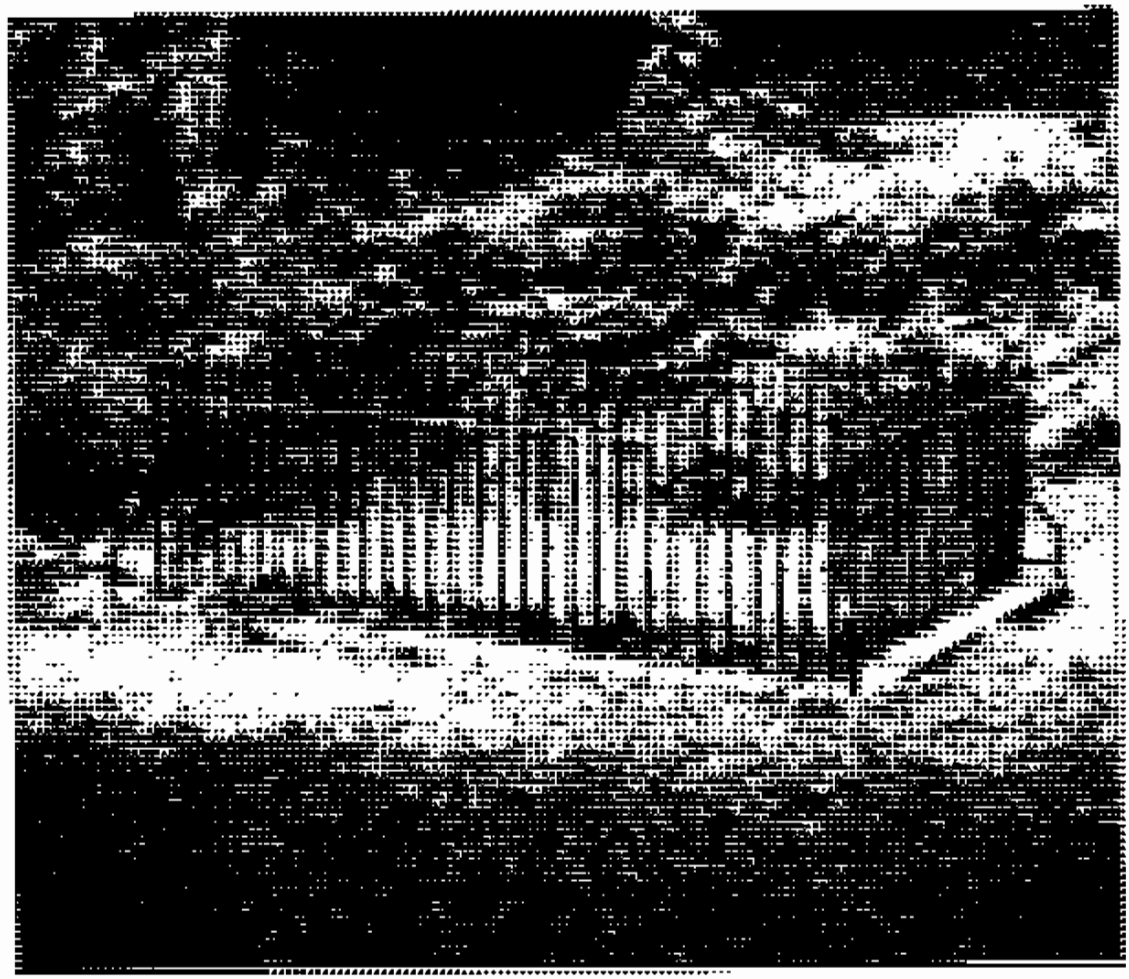

قبر ناپلئون در سنت‌هلن (از ۱۸۲۱ تا ۱۸۴۰)

تهوّر حکایت داشت، زیرا در دوران ما از بعضی جهات دست یافتن به جزیره سنت هلن دشوارتر از زمان ناپلئون است. بعد از حفر کانال سوئز در سال ۱۸۶۰ کشتی‌های عازم آسیا دیگر در آنجا توقف نمی‌کنند. تعداد ساکنان جزیره را پنج هزار نفر برآورد کرده‌اند، یعنی اندکی بیشتر از سالهایی که امپراتور در آنجا اقامت داشت و کمتر از سال ۱۸۶۰. تقریباً همهٔ آنها از اتباع انگلستانند. جزیره فاقد فرودگاه است. گاه گداری یک کشتی مسافری در آنجا توقف می‌کند. جز این، برای رفتن به آنجا فقط از دو فروند کشتی باری انگلیسی که بین بنادر ساتهامپتون[1] و کاپ[2]

1.Southampton 2. Cap

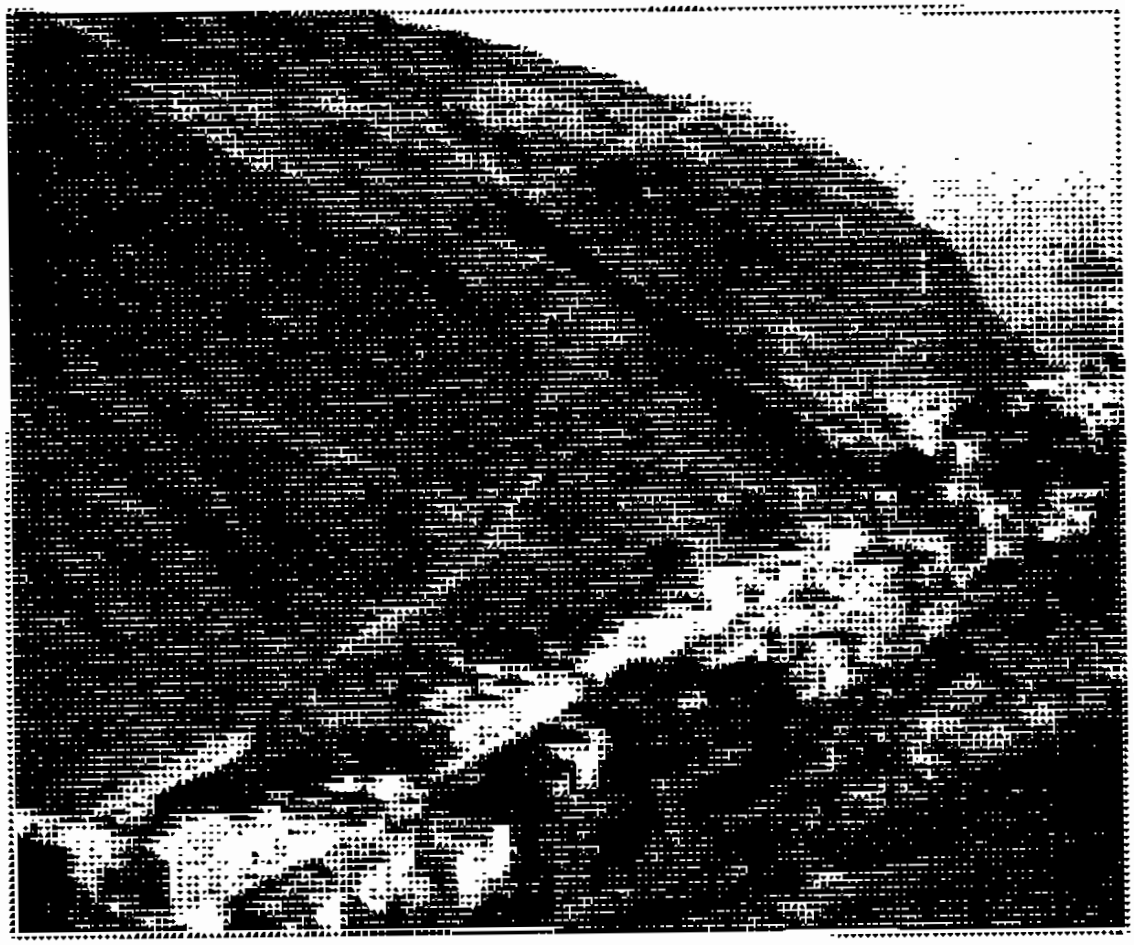

جیمس تان در عصر حاضر

در رفت و آمدند می توان استفاده کرد که معمولاً هر دوازده کابین این دو کشتی ماهها بلکه سالها قبل گرفته شده و بلیط آنها به فروش رفته است.

بندر کوچک جیمس تان در این یک قرن و نیم از حیث ظاهر تغییر چندانی نکرده است. شهر عبارت است از یک خیابان منحصر به فرد با چند دکان چوبی کوچک که در طول اسکله پشت سرهم قرار گرفته‌اند. اغلب ساختمان‌ها متعلق به قرن نوزدهم است که تعدادی از آنها هم در عصر ناپلئون بنا شده‌اند. امروز هم کشتی‌های بزرگ مجبورند دور از ساحل لنگر بیندازند. یک قایق بزرگ بادبانی فورشوفود را درپای پلکانی سنگی پیاده کرد که چند متر دورتر از پلکانی بود که در شبی از ماه اکتبر ناپلئون و قاتلش از آن بالا رفتند، در حالی که بتسی بالکمب

لانگ‌وود هاس
در عصر حاضر

نوجوان در میان گروه کوچکی از جمعیت که در آنجا جمع شده بود سعی می‌کرد آنها را تماشا کند.

همه‌چیز همانطور بود که فورشوفود در ذهن خود مجسم می‌کرد حتی اقامتگاه لانگ‌وود که آن روزها ژیلبرمارتینو[1] نویسنده و کنسول فرانسه آن را مرمت کرده بود. تنها موضوع شگفت‌آور آب و هوای سنت هلن بود. تبعیدی‌ها در تمام خاطراتشان لاینقطع از آب و هوای ناسالم جزیره شکایت داشتند به همین دلیل فورشوفود انتظار داشت در آنجا با بدترین آب و هوا مواجه شود لیکن از هوای ملایم و لطیف آنجا یعنی در

1. Gilbert Martineau

منطقه‌ای واقع در نیمکره جنوبی آن‌هم در وسط فصل زمستان دچار بهت و حیرت شده بود. مارتینو را در جیمس تان ملاقات کرد و در این باره از او توضیح خواست. مارتینو که مدتها در جزیره زندگی کرده بود اظهار داشت هوای آنجا در کنار دریا نسبتاً ملایم و لطیف است امّا هوای جلگه لانگ‌وود چنین نیست. با وجود این مادر مارتینو که خانم سالخورده هشتاد و پنج‌ساله‌ای بود و همیشه در لانگ‌وود زندگی می‌کرد در مورد آب و هوای آنجا نظر دیگری داشت. او با اطمینان می‌گفت: «هوا دلپذیر است.» و اضافه کرد «آقا اینجا واقعاً بهشت است.» فورشوفود اینطور نتیجه گرفت که تبعیدی‌ها از اینکه باید در تبعید باشند نفرت داشتند و متهم کردن آب و هوای سنت هلن به «ناسالم» بودن برای آنها وسیله آسانی بود تا از آن طریق مسؤولیت بیماری عجیبی که مثل خوره به جان امپراتور افتاده بود و داشت او را از بین می‌برد به گردن انگلیسی‌ها بیندازند. بعدها نویسندگان فرانسوی هم به تکرار همین مضمون به صورت برگردان دسته‌جمعی اکتفاکردند: تاریخ هم به همین ترتیب به‌رشته تحریر درمی‌آید.

فورشوفود در حالی که چشمانش بر روی سنگ قبر خالی و بی‌زبان دوخته شده بود صحنه‌ای را در نظر مجسم می‌کرد که در یکی از روزهای اکتبر ۱۸۴۰ در همان محل برپا بود و طی آن پیکر ناپلئون به عنوان آخرین شاهد و مدرک ملموس و بی‌چون و چرای مسمومیّت با ارسنیک خودنمایی می‌کرد. در آن سال، لوئی فیلیپ، پادشاه فرانسه که تحت فشار طرفداران بناپارت و سر و صدای روزافزونشان قرار گرفته بود مجبور به تسلیم شد. هیأتی را به سنت هلن فرستاد. این هیأت به آنجا می‌رفت تا وصیتی را که امپراتور بیمار در حال احتضار نوشته بود جامه عمل بپوشاند و بقایای جسدش را به فرانسه بازگرداند و در کنار

رود سن به خاک بسپارد. آن عده از همراهان دوران اسارت که هنوز در قید حیات بودند می‌بایست در این سفر بازگشت به خاک میهن در التزام رکاب سرور و خداوندگار خود باشند بنابراین همهٔ آنها بر سر خاک امپراتور گرد آمدند. برتران شصت و هفت ساله شده بود با موهای خاکستری و قیافه‌ای خسته. او با یکی از پسرانش آمده بود که حالا سن و سالی داشت. فانی برتران چهار سال پیش از آن درگذشته بود. به‌جای لاس‌کاز که در آن وقت پیرمرد هشتاد ساله نابینایی بود پسرش امانوئل در این مراسم حضور یافت. گورگو که مثل سابق اهل دعوا و مرافعه مانده بود در غیاب لاس‌کاز سربه‌سر پسرش امانوئل می‌گذاشت. لوئی مارشان حالا دیگر مردی جا افتاده، ثروتمند و مرفه بود و به حق شایسته ارث و میراثی که ناپلئون برایش گذاشته بود. او هم در آنجا بود با دو پیشخدمت دیگر امپراتور سن دنی و نووراز ملقب به خرس سوئیسی به همراه پیرون سرآشپز و آرشامبو جلودار ناپلئون به هنگام سواری. هر دو پزشک یعنی اومه‌آرا و آنتومارکی چشم از جهان فروبسته بودند. اومه‌آرا در انگلستان و آنتومارکی در سانتیاگو از شهرهای کوبا.

امّا مونتولون در آنجا حضور نداشت. روزی که کشتی لابل پول[1] لنگر کشید و راه دریا درپیش گرفت او گرفتاری نداشت و آزاد بود. امّا به هنگام تشریفات نبش قبر در زندان به سر می‌برد. پس از بازگشت از تبعید زندگی بوالهوسانه و لجام گسیخته مخصوص به خود را که قبل از آمدن به سنت هلن داشت دوباره از سرگرفت. ارث و میراث چپاق و چله و چرب و شیرینی که به او رسیده بود ـ مبلغ یک میلیون و نیم فرانک ـ همه را حیف و میل کرد و ازسال ۱۸۲۹ به کلی ورشکست و

1. La Belle Poule

خانه خراب شده بود. مونتولون در شغل نظامی‌اش هم سست و ناپایدار بود، در یک جا آرام و قرار نمی‌گرفت و در مجامع کمتر دیده می‌شد. ظاهراً نه به چیزی تعلق داشت و نه به کسی. از قراری که می‌گفتند در سال ۱۸۲۷ با شارل دهم پادشاه فرانسه، کنت دارتوآی سابق، یعنی همان کسی که به عقیده فورشوفود او را به سنت هلن فرستاده بود تا امپراتور مخلوع را مسموم کند، مخفیانه ملاقات کرده بود. شارل دهم هیچ وقت پاداش این خدمت را به مونتولون نداد یا اقلاً در انظار مردم چنین پاداشی به او داده نشد. ناگفته نماند که حکومت‌ها به کسانی که به انجام کارهای پست و حقیر تن در دهند به ندرت پاداش می‌دهند. شارل دهم در اداره امور مملکت آنقدر بی‌لیاقتی به خرج داد تا سرانجام بساط سلطنتش در سال ۱۸۳۰ واژگون شد و بدین ترتیب این جمله ناپلئون که می‌گفت: «آنها نه چیزی یاد گرفته‌اند و نه چیزی از یاد برده‌اند» مصداق پیدا کرد.

بعد از «سه روز افتخارآمیز»[۱]، شارل دهم با کشتی عازم سومین تبعیدگاه خود می‌شد که یکی از همراهانش با نگرانی سؤال کرد به کجا می‌روند. ملوانی از روی تمسخر و شیطنت جواب داد به «سنت هلن!» شارل دهم چهار سال قبل از بازگشت پیکر دشمنش به خاک میهن، آن هم با تشریفاتی چنان با عظمت و پُر فرّ و شکوه، نزدیک بندر تری‌یست[۲] درگذشت.

در سال ۱۸۴۰ چند ماه قبل از نبش قبر در سنت هلن، مونتولون به دستگاه لوئی ناپلئون پسر لوئی بناپارت و اورتانس دوبوآرنه[۳]، ناپلئون

---

۱. Trois Glorieuses پیروزی انقلابیون در سه روز ۲۷ و ۲۸ و ۲۹ ژوئیه ۱۸۳۰.
۲. Trieste بندر آزاد در شمال ایتالیا.
۳. Hortense de Beauarnais دختر ژوزفین از همسر اولش.

سوم آینده پیوست. هشت سال قبل از آن با مرگ اگلون (پسر ناپلئون) لوئی ناپلئون وارث خاندان سلطنتی بناپارت شد. در ماه اوت همان سال مونتولون فرماندهی یک لشکرکشی احمقانه را از انگلستان به قصد تسخیر فرانسه به‌نفع لوئی ناپلئون بر عهده گرفت. لشگریان فرانسوی که مسلماً از پیش آگاه بودند در بولونی[1] به انتظار آنها درکمین نشسته بودند و به همین دلیل مهاجمین را خیلی زود به اسارت گرفتند. مونتولون به بیست سال زندان محکوم شد با وجود این بعد از شش سال آزاد گردید.

او سیزده سال بعد درگذشت، بدون آنکه هرگز سخنی درباره جنایت هولناکی که به عنوان آلت دست مرتکب شده بود، گفته باشد. آیا سرانجام به همسرش آلبین اعتراف کرده بود که او قاتل مردی است که به احتمال قوی با زنش ارتباط نامشروع داشته؟ آیا برایش توضیح داده بود که اگر ارتباط نامشروع او را با ناپلئون تحمل می‌کرد و عکس‌العملی هم از خود نشان نمی‌داد به این علت بود که نمی‌بایستی از قربانی خود دور شود؟ قدر مسلم آن است که چنین نکرده است زیرا این کار خطر فراوان دربرداشت. سربازان وفادار قدیمی و ملازمان و اطرافیان امپراتور بی‌درنگ از او انتقام می‌گرفتند. آیا مونتولون قربانی فشار و تهدید کنت دارتوآ شده بود؟ آیا او خود را در مقام افسری مأمور و معذور نمی‌دید که می‌بایست مأموریتی به‌غایت نامطبوع و پرخطر را برای مالک‌الرقابان قانونی فرانسه انجام دهد؟ آیا با یادآوری دردها و رنج‌های کسی که آن همه به او اعتماد داشت ولی او در عوض مسمومش کرده بود هرگز خواب پریشان می‌دید؟ برای این سؤالات و بسیاری از سؤالات دیگر بدون شک هیچ‌وقت پاسخی نخواهیم یافت، زیراگذشته قسمت زیادی

1. Boulogne

از داستان زندگی مونتولون را برای همیشه در دل خود جای داده است.

بخت و اقبال با مونتولون بود که در آن روز بارانی و مه‌آلود سال ۱۸۴۰ که همراهان دوره تبعید به تماشای کارگران مشغول بودند که چگونه قبر امپراتور را می‌شکافند در آنجا حضور نداشته باشد زیرا این احتمال وجود داشت که ناظران صحنه ناگهان به ماهیت این پدیده عجیب و شگفت‌انگیز که در مقابل دیدگانشان ظاهر می‌گشت پی ببرند و نقاب از چهره مونتولون هم برداشته شود. جسد ناپلئون به هنگام تدفین مومیایی نشده بود بلکه فقط بعد ازکالبدشکافی به‌همان صورت که بود به خاک سپرده شد. جنازه را در چهار تابوت تو در تو جای دادند که دو تا از آنها فلزی بود امّا هیچ مانع و رادعی برای نفوذ هوا تعبیه نشده بود. از زمانی که او را به خاک سپرده بودند نوزده سال می‌گذشت، بنابراین ناظران انتظار داشتند که با باز شدن آخرین تابوت با منظرهٔ اسکلت امپراتور روبه‌رو شوند.

امّا جسد ناپلئون دست نخورده بود وگویی که امپراتور خفته است. در طی ۱۹ سال چهره او از چهرهٔ اشخاصی که در اطراف قبرش جمع شده بودند کمتر دچار تغییر شده بود. گذشت زمان لباسهایش را ضایع کرده بود امّا به جسدش آسیبی نرسانده بود. برای این معجزه یک توجیه وجود دارد آن هم ارسنیک است. ارسنیک سمی است کشنده که در عین حال خاصیت محافظت نسوج زنده از فساد و پوسیدگی را هم دارد. موزه‌ها اغلب آن را برای نگهداری نمونه‌ها مورد استفاده قرار می‌دهند. جسد یک انسان وقتی در زمان حیاتش در معرض مسمومیّت مزمن با ارسنیک قرارگرفته باشد خیلی کند و با تأنی متلاشی می‌شود، بدین طریق پیکر خاموش و بی‌زبان ناپلئون خود حکایت می‌کرد که چگونه او را به قتل رسانده‌اند. امروز هم می‌توان همان جسد را به

شهادت گرفت. کافی است که فرانسویان حاضر شوند آرامگاه انوالید[1] که جسد امپراتور را در داخل شش تابوت در دل خود جای داده است شکافته شود.

امّا اگر قرار باشد این کار صورت پذیرد شخص دیگری باید انجام آن را برعهده بگیرد زیرا فورشوفود حالا دیگر کتابش را که بیست سال قبل از خواندن یادداشت‌های لوئی مارشان الهام گرفته بود به پایان رسانده است. از زنبور عسل ناپلئونی (که بر روی شنل ناپلئون دوخته شده بود) مقدار زیادی بدست آورده که اکنون در دفترش، طبقه سوم ساختمان همان‌جایی که با سرسختی و پشتکار بالاخره به کشف معمای سنت هلن دست یافته بود آویزان است. با زیارت این مقبره خالی دور افتاده یکی از پرجاذبه‌ترین دوران زندگی‌اش پایان یافت. حالا وقت آن بود که به فکر بازگشت باشد. فورشوفود برای آخرین بار از پشت میله‌های آهنی مزاحم نگاهی دیگر به سنگ سیمانی قبر انداخت، سپس باگامی تند و سریع از آنجا دور شد. فردای آن روز به سوی خانه و کاشانه خود در گوتبورگ عزیمت کرد.

1. Invalides

نقشهٔ جزیرهٔ سنت هلن

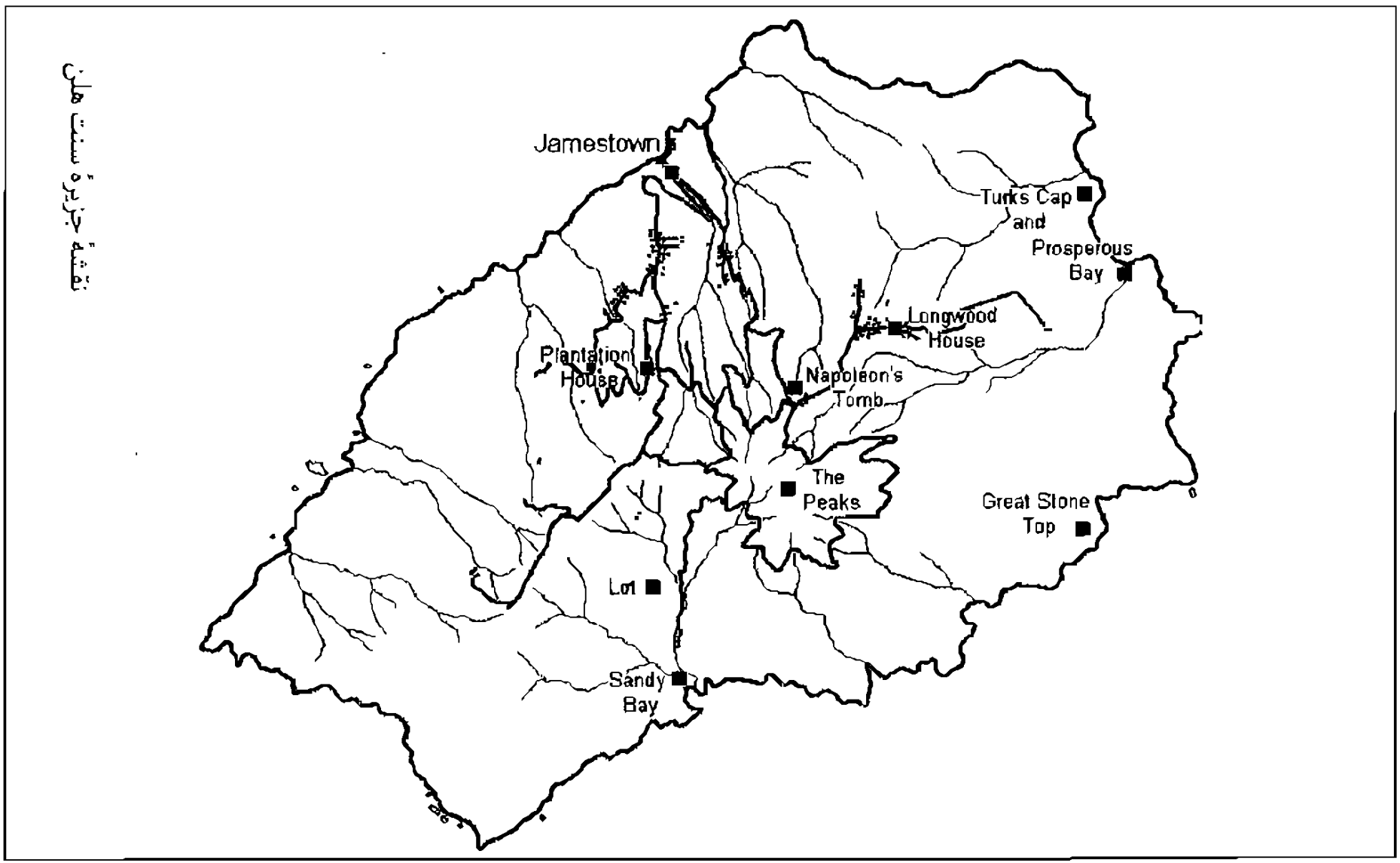

BEN WEIDER et DAVID HAPGOOD

QUI A TUÉ

NAPOLÉON ?

Traduit de l'américain par Bernar

Préface de Jean Boisson

Traduit en persan
par

ABOLGHASSEM OMSHÉÏ

ÉDITIONS DASTAN
Tehran 2001

ناپلئون بناپارت، امپراتور فرانسه پنجم ماه مه ۱۸۲۱ درسنت هلن چشم از جهان فرو بست وبهنگام مرگ پنجاه و دو سال بیشتر نداشت. در طول یک قرن و نیم، همه مردم دنیا می پنداشتند که بیماری سرطان او را از پای در آورده است. پزشکان سرتاسر عالم جملگی این تشخیص را چون واقعیتی انکار ناپذیر پذیرفتند، تا اینکه ناگهان پزشکی گمنام از کشورسوئد این واقعیت را به دیده شک و تردید نگریست. تخصص در علم سم شناسی دکتر استن فورشو فود و نیز عشق و علاقه مفرط او به شخصیت افسانه‌ای ناپلئون،دست به دست هم دادند و او رابه کشف حقیقتی رهنمون شدند که تا آن زمان از نظرها پنهان مانده بود.در سال ۱۹۵۵ هنگامی که دفتر خاطرات لوئی مارشان پیشخدمت مخصوص امپراتورمنتشر شد دکتر فورشو فود از خواندن سرگذشت بیمار سنت هلن در واپسین ماه‌های حیاتش سخت دچار حیرت گشت و از خود پرسید چرا همه عارضه‌ها و آثار و علائمی که مارشان با دقت فراوان بدانها اشاره می کند باید دقیقا" همان عارضه ها و آثار وعلائمی باشد که در مسمومیت با ارسنیک هم مشاهده می شود؟ آیا امپراتور قربانی جنایتی نشده است؟ تصمیم می گیرد از راز این مشابهت پرده بردارد.

انتشارات دستان

شابک:۴-۳۱-۶۵۵۵-۹۶۴ ISBN:964-6555-31-4